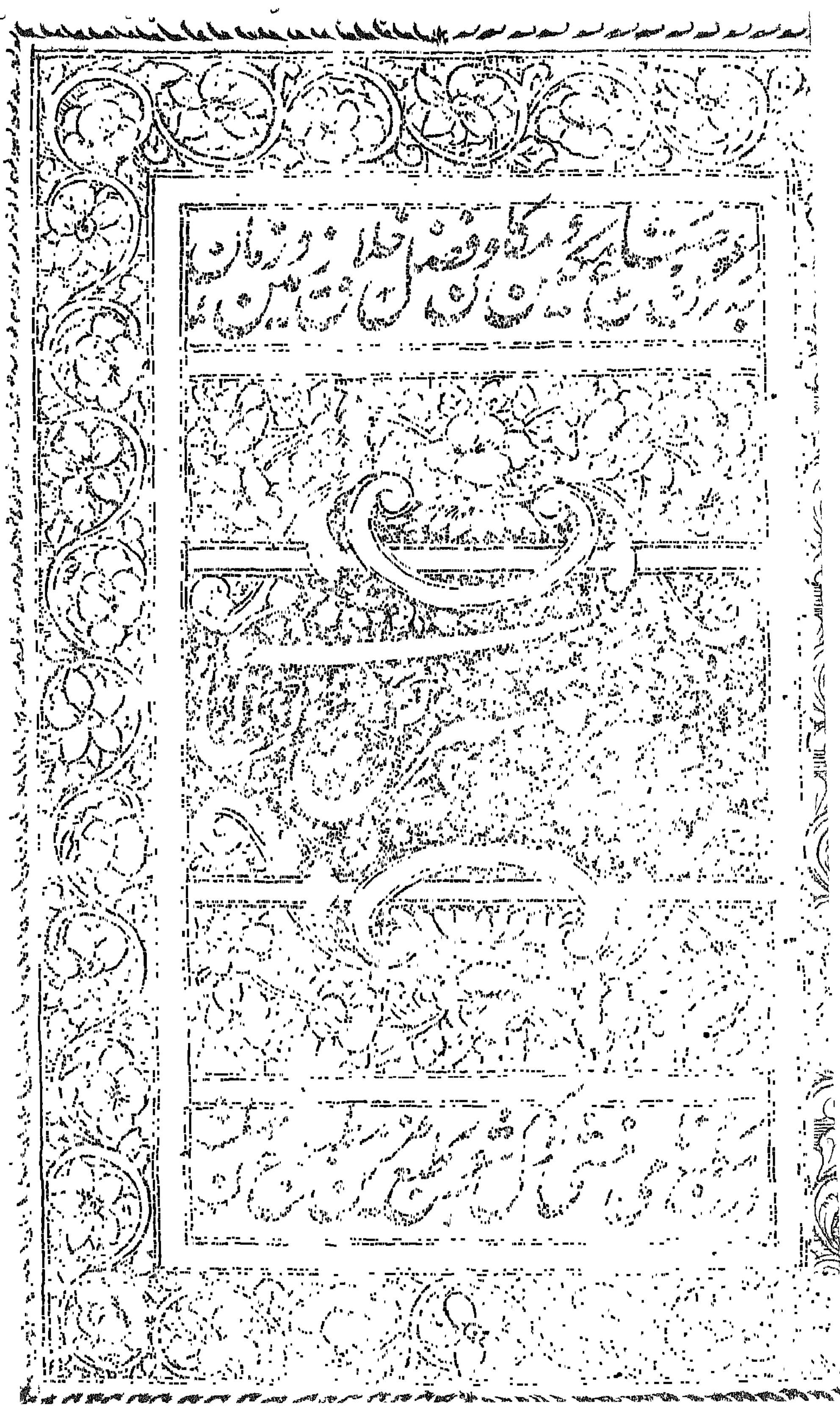




بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بدان نودی خط را تازه گردان / ز نیرویم بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

بنیروی کرداستانش خوش شود کام / ز شکر افشانیش تلخ شود جام

سوادش دیده را پر نور دارد / دماغش مغز را معمور دارد

ز مرغ نامه دلها شیر خواره / کلید گنج مشکلهاش [illegible]

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بیارا نقشبندی

پی شاه و شیرین کن جهانش / که خود بر نام شیرین است نامش

نصیبی از عنایت یار او کن / ز رحمت قطره‌ای در کار او کن

چو دادیش عنایت کردیاری / بیاری آن معنی تا چه داری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

در توحید باری سبحانه و تعالی

خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک / برون آرندهٔ شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگهدارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی

[illegible] وجود [illegible] / گشاینده [illegible]

کواکب را بقدرت کار فرمای / طبایع را بصنعت گوهر آرای

مراد و یاد باریک بینان | انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی قیاسیست | برون از هر چه در فکرت شناسیست

بجست و جوی او بر بام افلاک | دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در بینشش هشیار بر جوا | چو او دیدش [illegible]

سرا حکمش از دوری و دیری | منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات از بار [illegible] | همه برنسته تو در لوح او [illegible]

چو گل صد پاره کن جیب دل باغ | که نتوان سر بر است آمد برین باغ
تو ز انجا آمدی اینجا دویدی | از اینجا در گذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا آنجاست بر کار | که صانع را ببیند آید پدیدار
نظر در پیش هیچ نقش خویشتن دار | پس آنگاهی که خویش از خویش بر دار

ثنا سایش بر کن بیست شو گنگ | ولیکن هم بحجت میکشد کار
ز هر شمعی که جوئی روشنائی | بود اندیشه با سر گوائی

مده اندیشه را زین بیشتر راه | که با کو آید بت و ریش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست | بدار از چند و چون ناو چه دست

خرد بخشید تا او را شناسیم | بصارت داد تا اندر وی هراسیم
فکند از بهر ما پست چرخ افلاک | ز قوم هفت سیم بر تخته خاک

جهت را شش گریبان بر فکنده | زمین را چار گوهر در فکنده
نبات و روح را آب جگر داد | چراغ دیده را پیرایه بصر داد

گر از خاکی چو گل گنجی برآرد | گر از آبی چو ماهی نقشی برآرد
چنان کرد آفرینش را نگاری | که بی بودن نه اندکست بیانی

چنانش در فزود و در انجام | که نتوان زد نفس بی حجت آن گام
بهر مایه نشانی داد از اخلاص | کرا و راز عمل کاری بود خاص

چو بخشاینده و بخشنده جود | نخستین ما سوی را کرد موجود
یکی را داد بخششها رساند | یکی را گر [illegible] دست ستاند

نبخشد جز برای ورز دادن | نه آنکو بستاند از ستادن
نه آتش زخم را کو هست سوزان | نه آب آنکه بست [illegible]

خدا را ملک با کس مشترک نیست | همه حکمی فرمانش شناسیست
گر از هر دو که بالان راه هش | [illegible] در بارگاه

بسنجد خاک و هوای برتر آرد | بسیار دریا و دولی بر ندارد
نه ری قوت مکن در بصیرت فزاید | [illegible] پیدا و [illegible]

خبر داری که سیاحان افلاک

اندر استدلال نظر و توفیق

چرا گردند گرد توده خاک

درین محرابگه معبودشان کیست | وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه جویند ازین محمل کشیدن | چه خواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام | که گفت آن را بجنب این را بیارام
قباپوشان چو گل در پاره کردن | پرستش را کمر بسته گروهی

مرا حیرت بر آن آورد صد بار | که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی | هدایت [illegible] بر زد کای [illegible]

مشو فتنه برین نقش [illegible] | گر این بتخانه خود را می پرستند
چو ابراهیم با بت عشق میباز | ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی فتح درستی
[illegible] که اندر [illegible] طلسمست | طلسم [illegible] گنج آگهی

طلسم بسته را تا رنج یابی / چو بشکستی به سر گنج یابی
طبایع را یکایک میل درکش / بدین خوبی خرد را میل درکش
مبین نقش گردون کان خیالست / گشادن بند این شکل محالست
مرا این سیر گردون بی سری نیست / چنان دانم که آن بی سروری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دید از دور
درست است این که گردش بی مدار است / درین گردندگی هم اختیار است
بلی در طبع هر داننده‌ای هست / که با گردنده گرداننده‌ای هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / بگردد تا نگردانی نخستش
چه گرداند و را دست خردمند / در آن گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او گوهرشناس است
اگر تو در نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زابرو شستن آمد نامهٔ تو / نه از آثار ناخن جامهٔ تو
به ده جوئی بیابی در جهش جو / نه جوئی چون زوایای زمین نور
بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفته اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو در آب کرده / یکی سنگی و اصطرلاب کرده
زگردشهای این چرخ سبک‌رو / همان آید کزان سنگی ازان جو
که وز ارکان پدید آید مردم / چنان کاحوال هر از سیر انجم
که قدرت را چو آلت کرده باشی / چو آلت را به آلت کرده باشی
اگر تکوین به آلت شد حوالت / چو آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کمند آمد شدی یا کرد گردش
همی تا زو خط فرمان نیاید / بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر کو ایزد پرست ایزد پرستد / چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است از دو گیتی / نه اندرون نه بیرون باشد نشستی
خدا از جا بدان آن را گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

مناجات بحق سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ ما را نوشتی
همه بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بما بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای ترا ما کرده گستاخ
دگر ره ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که ره وار خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید / گشادن روی حرمت را نشاید
ولیکن بندگیمان گوش گیر است / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
بهر سهوی که در گفتار ما رفت / قلم درکش کزین بسیار ما رفت
اگر خواهی بما در خط کشیدن / ز فرمانت که آرد سر کشیدن
دگر گردی نشستی خاک بشو / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران حالت که مانیم و نه موئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیا مرزا به عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
سر آن خاکم که مغز ما داشته است / بدین شمعی قلم بر داشته است

تویی کاول ز خاکم آفریدی — بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روز افروختی جانم برافروز — چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بدین تقصیره تا پای دارم — در آسانی مکن فرموش کارم

ز سرگردانیم دان آنچه بودست — بهر حالی و حالی در زدم دست

ترا جویم بهر نقشی که دانم — تو مقصودی بهر حرفی که خوانم

بعزم خدمتت برداشتم پای — چو از ره باز گردم راه بنمای

بکعبه نیت آورده است جانم — اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیک و بدی کان در سیاهست — کرم نسبت و آن دیگر بهانه است

یکی را پای بشکستی و خواری — یکی را بال و پر دادی و رایی

ندانم تا من مسکین کدامم — ز مقبولان و محرومان کدامم

ز فضل خویش فضلی کن مرا یار — بفعل من مکن با جان من کار

ندارد کار من آن زور و بازو — که با عدل تو باشد هم ترازو

تویی کز علم من فضل تو بیش است — اگر رحمت کنی بر جای خویش است

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار — از آن یکره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم آنکه بد نزد کس عماری — که هست آن راه راه رستگاری

اگر دین دارم و گر بت پرستم — بیامرزم بهر نوعی که هستم

بتقصیری که از جهلش کردم — خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من پروا مستان — چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بحد منتهای خویشم — برافکن برقع خجلت ز پیشم

دل مست مرا هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان

دلم را در قناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار

چنان خسپان که خواهد وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم

بخدمت خاص کن خورسندیم را — بکس مگذار حاجتمندیم را

زبانم را چنان ران در شهادت — که باشد ختم کارم بر سعادت

چنان دارم که در نابود و در جود — چنان باشم که باشی تو خوشنود

چو حکمی را نخواهی با قضایی — بتسلیم آفرین بر من بهایی

فراغم ده ز کار این جهانی — چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

منه بیش از کشش تیمار بر من — بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور — سرم را ز آستان خود مکن دور

دماغ دردمندم را دوا کن — دو چشم از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات فرماید

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را — سپهسالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند — شفاعتخواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش — از آنجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم — بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد — خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست ... شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تندخویی چون شیر ... زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایاز خاص و ز خاصان گزیده ... ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ ... گر آهن نقش داد از بست سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد ... جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد ... چو سرو از خواب و خورد عالم آزاد

فلک را داده سروش سبزپوشی ... عمامه اش داده عنبرفروشی
سریر عرش را نعلین او تاج ... امین حی و صاحب سر معراج

ز جائی برده مهد بر اثر انجم ... زخاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل داران سپاهش ... مسیح از چاوشان بارگاهش

برنج در حیش در کوه عاری ... حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده ... گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن سنگ ستم آزرد ... که در از لعل و گوهر جای در کرد
سر دندان کنش را امر بر چنین ... فلک دندان کنان آورد در کین

بصر در خواب و دل در استقامت ... زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم ... که او آب من و من خاک اویم

سخن دست کرده ام بسیار تقصیر ... چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زین آب و خاکی ... که کی خواهش کنی در کار آن خاکی

بر آری دست از آن برد یمانی ... بجانی دست برد آنکه تو دانی
کالهی به نظامی کار بگشای ... ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مغز آن آسایش آورد ... بران بخشود و لی بخشایش آورد
اگر چه جرم من کوه گرانست ... ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی جهان ... خدا را یکجهان آمرزی احمد

در سابقه نظم این کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد ... سعادت روی در روی جهان کرد

جنیبت دار نور صبحگاهی ... جهان بستد سفیدی از سیاهی
فلک را چتر بر سلطان بیابست ... که الحق چتر بر سلطان نشایست

در آورد تذرو مرغان دل بساز ... سحرگه تیغ نوبت را آواز
برین تخت روان با جام جمشید ... بسلطانی بر آمد نام خورشید

بدولتخانهٔ خاقان و فغفور ... سخن را تازه تر زد بر منشور
طغانشاه سخن بر ملک تسخیر ... قراخان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر سرکو کارگر کرد ... قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست تا هم ... چو شمشیری قلم در دست تا هم

بدین دولت که امد در درم رام ... کدامین گنج را در بگشایم
چه طرز آرم که تر دارد زبان را ... چه بر گیرم که در گیرد جهان را

در آمد دولت از در شادمانه ... هزارم بوسه بر خوش او بر
که کار آمد برون از قالب تنگ ... کلید سنگ بگشاد آهن سنگ

چنین فرخ شهنشاه عالم ... که عشق از سر آزاد جهان عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند ... ز بی سوزی چو من سیخ فسردند

فلک را زیر خنجر زبانی ... تراشیده سر سر مو معانی
عطارد بر قلم مسمار کردی ... چو پنهان مهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی درآموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز تو پیروزه در خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر بر تو رهی سازیم گیریم / چو فردوسی ز مزدت باد گیریم

توانی هیچ بر زر نهادن / قفائی را توانی سر گشادن

وگرچه مقبلان دولت پرستی / طمع را سیلی در کش به دستی

دلم چون دید دولت را ستیزان / ز دولت کرد با دولت گریزان

که وقت یاری آمد یاری کن / درین غم خواریم غمخواری کن

زمین فرسایان کاین چنین گفتند / به بازوی ملوک این لعل سفتند

به دولت دشمنم اندیشه را پاس / نشاید سفت گوهر جز به الماس

منم رو از جهان در گوشه کرده / کف پست جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بگردی دیده بسته

سخنهائی ز رفعت بر ثریا / به اسباب مهیا شد مهیا

چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه بود حلوای صد رنگ

بقدر شه که روزی را چه شاخست / گرم دل تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغم از روزن برآید / زمین بشکافد و ماهی برآید

ازین دولت که با عهدش پسیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ

بس کارا که شد روشن ز ما / بهمت خاصه همت شاه

گر از دنیا و جوئی نیست دردت / قناعت را سعادتها نشستست

در مدح و دعای سلطان طغرل ارسلان و وصف الحال خود فرماید

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

سر افراز اقالیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است

من این گنجینه را در میگشادم / بنای این عمارت می‌نهادم

بریدی آمد از درگاه فغفور / بشغل بنده الطاف کرد منشور

قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بخود زان باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم

ازین پیکر که معشوق دل آمد / کلیم مدت فراغت حاصل آمد

بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نمایا / چو سلطان کی جهانگیر است شایا

درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف در طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاچ بندد

بفتح هفت کشور سر برآرد / سپهر [illegible] در چنبر آرد

ببازو چتر [illegible] گیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون نشاند / [illegible]

گهش خاقان خراج چین فرستد / گهش قیصر رواج دین فرستد

بجهد آنکه با قدرش بلند است / [illegible]

من از شفقت سپند مادر آرا / بدو دعوی هم کرد مدروا

بشیر [illegible] / [illegible]

بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی گوشه تا کی
نیامد وقت آن کورا نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این غمگین گشاییم / برابر ویش بار و چین گشاییم
شبی مستی ز ابر غزلهاش / شبی صد گنج بخشم بر شلهاش
گر او را جرمی از ما گشاید / زما والله که هیچ کم نیاید
ز ملک ما که دولت بست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
لذان شد خانهٔ خورشید معمور / ز تاریکان دنیا را دهد نور
بحائی ابر زان آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کاین مرغ نوآسنج / بشکر نعمت ما بیند رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / کند در شکر یا شکرانهٔ ما
شفیعی همچو من چون وی غلامی / چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدان سر کز سر عرشش نشست است / اگر گر بنوازیش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور / بصد حاجت نه بینی بسیار زرد
چه عذر آری تو ای خاک تر از خاک / چه گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کین درگه شناسی / صفت دارد بدرگاه الهی
بدین درگه که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ‌گوتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد
همان دریا که موجش بیکرانست / گلی را باغ و باغی را بهارست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیرا آتش گاه سیاکن / گهی بر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از جان و جوانی / ز هر چیزش فزون کن زندگانی
مبادا دولت از بالینش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد ز اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را داد علم از دولت بلندی

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرخیل شاهنشاه آفاق / جوان و پاسری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دهر / که افکند از جهان آوازه چون شهر
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین روز
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آن کافتاب جان و جانست / که شمس الدین والدنیاش نامست
چنان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی خصم نبوت گشت از تیغش / یکی خصم ممالک در جهانش
یکی بر ملک عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی او را دو میم است
بنور تاج بخشش چون رخش است / بدین تا نیستش تاج بخشش است
محیط از شرم جودش نیز گلاب / جبین داری عرق شد بر خاک
نثار تیغ او چون آسمان میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او در دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خبرهائی که بیرون از سپهرست / بکشف خاطر او در ضمیرست
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیر افکنی یا رب چه شیرست
سنانش از موی باریکی سر دوز / ز چشم موی بینان موی بردوز
ز شمشیری که چون برق است جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
گلوی خصم را سنگین در آبست / چو مغناطیس از آن آهن رباست
سمندش در شتاب آهنگ پیشی / فلک را هفت میدان داده پیشی
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باشد زهی شاه
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از کردگار او و رای هستند
طرف داران که آهنین چنگ / بفرق حاسدش چون آسیا سنگ
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
جهان زنده بدین صاحبقرانست / درین شک نیست کو جان جهانست
کس از مادر بدین دولت نزادست / حقش تا چنین دولت بدو دادست
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخون لشکرش بخوارزم و سمرقند
سرا دین فروغ از روی این ماه / میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آنکس کز جهان با او درستست / سر افتاده به او گر سست گوهر

زهی شاهی که گرد از چشمه نوش / دو عالم را بنیش عافیت در گوش
به پرگار قلم بی نسخ و تاراج / یکی هم شاه بخشند یکی تاج
فلک با او کرا گوید که برخیز / که هست این تاج ملکت قایم آویز
چو دریا در دهد بی تلخ روئی / گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی
چو طوفانی سوی خود آورد جوش / ز جودی بگذرد طوفان جودش
جهان چون ما در آن گشته مطیعش / بنام عدل او زاده [illegible]
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز مهر افسانه کو چون صبح زاد / عدو چون تیغ در مقراضش افتاد
صلیب سنگ را تاریک [illegible] / بدندان ظفر خائیده چون نام
زمین زیر عنانش گاو ریش است / اگر چه سر رکاب گاو پیش است
سپاه روم را اگر ترک خویش است / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
همه عالم گرفت از نیک رائی / چنین باشد بلی ظل الهی
زره پوشان دریا ماهی کیش / بفرق دشمنان پیچیده چون [illegible]
نشد غافل ز خصم آگاهی است / نخسپد شرط شاهنشاهی است
دو عالم را بدین یکسان سپرده است / که جانش [illegible]
جز این یک سر ندارد شخص عالم / بسا داگر سرش سوی شود کم
فکنده در عراق آوازه [illegible] / نهاده تیغش در روم و در شام
نگین فتح خوزستان که کرده است / ز عمان تا صفاهان [illegible]
هر آن چیزی که او [illegible] / با آتش سوخت کو [illegible]
[illegible] طرف کلاه او [illegible] / بسا دشمن که [illegible]

مران خاطر که هست او راز گنجی
بر آن خاک او امست گوهر گنج
زهی از بندگان زنگ شاهی
خداوندگاه تایید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغش تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که جسم است این و جانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
نشد جمشید را جان از ضحاک
ترا جان بخشد اژدرها از افلاک

گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج و تخت می بخشی به محتاج
کند هر پهلوان خسرو ستائی
تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان ز انگشتین بوده ترا این
سکندر را دو شست آینه تو این
ندیدند آنچه می بینی ز ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام

چو در عهد تو دید اهل جهان را
ولی عهد زمین کرد آسمان را
تویی شاها ولی عهد زمین گاه
ولی عهد تو هم شاه و هم شاه

چو سرسبز است این گلشن
به خسرو زادگان چشم تو روشن
چو بر تخت شهی آیی گهربار
سلیمانیست باید نوبتی دار

ز آدم تا کنون از خود چه بینی
اگر خود نام ما این عهد بیند
ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز دارائی چه عیب است

زهی ملک جهانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی
به زرین جام جام جم گرفتی

جهان فانیست و ملک تو جاوید
بحل باقی و یا باقی تو دانی
به بستور هی حدیث چند گویم
نخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من از تشریف آن شاهان ز آدم
جهان خیزد جهان آرای شاهم
نخستین مرغ من بود از من آن صبح
اگر هم گنبدی بلبل و رهم صبح

به عرض بندگی پیرامن من
در هم و با دم شیر آید از من
چو خوش گفت این سخن پیر جهاندار
که دیدار او درست آید چو من

نبود هم تحفه جانی چو خواند
که پیش آرم زمین یا اوسلم
درین اندیشه بود هم منی چند
که بر هم سازم از بهر خداوند

بدین مشتی خیالی فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه سور قربان بر انشانند
ملخ نزل سلیمان بر انشانند

نبود آبی چرا این در سر میخ
دگر بود هیچ بود هیچ این نیز هم
بدره آفتابی را که گیرد
بنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود از خود سخن من گر کند شاد
جز این موئی ندارم در سرمایه
حدیث آنکه چون خیرگاه برده
بلاذم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر کس که پوشیده از آن
که من چو باد هر جا که کس بنالیم
نظامی از جهان خلوت نشین است
که نیمی سر که نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمه نوش
به بر هشتگی بسته بار بر دوش
دهان هم طلب چه خشک تا خاک است
لسان الرطب آب زندگانیست

چو من شکر از آن نشکر بنوشیم
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل برهم زمین خاری نیاید
زمین بر شهر باید تا کاری نیاید

ندانم کرد خدمت های شاهی
مگر بختی دعائی صبحگاهی
رعونت در دماغ ز دو دام نیستم
طمع در دل نکاره خام نیستم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن
رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه
بیا سایم چو مجرد باشم آنگاه

سر خود را بفتراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دولت به سیلی در زند دور / دگر بنوازیم نور علی نور

بیک خنده که گرتابی بکامم چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
چو دولت سر کلاهی دادی بخورداد / نوشتی بر سر شیرین نصرت آباد

چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بهره بهره زر فشاندی

زرافشانی به پیرامن چنین باد / چو بختت حصن جانت آهنین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد / ز خسرو زادگان پشتت قوی باد

جهان پیروزی از حکم روایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باشی چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که رو آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت عنانگیر
لوایت بر سر آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفقد کن بهر صورت که خواهی
زمین بوسی رسان در پیش شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان فرماید

جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی مظفر
شه مغرب که مشرق را پناه است / قزل شه کافسرش بالای ماه است

چو مهدی گر چه مغرب شد وثاقش / گذشت از حد مشرق یتاقش
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ / برآرد دود و نیل از چشمه زنگ

نگین بخشی که بخشد نقش بر موم / خراج از چین ستاند جزیه از روم
گرش باید بیک فتح الهی / ز هندستان فرو شوید سیاهی

ز بیم آنکه جوزا زو برد دست / چو برق از فتنه زاد دست برد
سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد دریا فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر / ببخشش هم نگردد ناخنش تر
بخورشید سریرش هست موقوف / به برگردد مهر فیضش معروف

زمین هفت است اگر هفتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام / ببین پیری و افتادی از این بام

اگر چه شمعش ساید سر بر افلاک / درین درگه چه پوشد جز کف خاک
اگر چه چشمه را هم جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد بیازو / نباشد سنگ با او هم ترازو
ازین مسوخ کو راند در افتاده / بچار ارکان کمربندی فتاده

وزان طلعت که اقبالش سپید است / به هفت اختر کله داری رسید است
وزان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد

ز کال از دود خصمش عود گردد / چه هیچ آرد ذنب مسعود گردد
چو دیوار آهنش شمشیر گیرد / که بر هر شخص افتد بخش سنرد

ز تیغی کانچنان گردن گذارد / چه سازد خصم اگر گردن نخارد
بهر جا جست که خلق آنجا کرده / دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش صدف تا منبر روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
ز ناف نخچه تا شش مشک بیزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

یکی موییست از کین پادشاهش / سر موییست از سر تا کسیدش
اگر کین آورد چون شیر شکیر / ز شکینی چو مسکین پیش داور

بران موسی که بار د سر روز شرع
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
تا سر تنگ تیغش پدید تفضیل
بمجلس گر می و ساقی نماند
اگر طوفان بادی سهم ناکست
بر این ور گار از هر قرانی
قرانی را که با این داد باشد
بران اوج از چو من گنجی نچینید
گر این سان تحفه عقلی بسازد
قبول بندگی را ساز دادم
وگر بودم ز خدمت دور گشته
چو شد پرداخته سلک اوراق
اگر یک برگ گل بیند درین باغ
شنیدستم که دولت پیشه بود
چنان بر کار آن دل از دل است
چنان در دل نشاند این بهار
چو دوندی گل از دست بهارش
مراد شه که مقصود جهانست
جمالش باد دایم عالم افروز
سپه ترکان چین یاد بنده ش
مقیم جاودانی باد جانش

سلیمانیش باید نوبتی وار
فلک را حلقه در دروازه گیرد
چو نیل و همقر از دجله تنگ
چو باقی باد او باقی نماند
سلیمانی چنین دارمی چه باکست
نیابی بی ستمکاری زمانی
چو فال او مبارکباد باشد
که ابر انجا سر آتش بریزد
که عقل از نسبتش گردن فرازد
ملامت بر انچه خط باز دادم
نبودم فارغ از شکر خداوند
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاقش کنند

بران پشه که بر خیزد ز رایش
حیاتش با مسیحا هم رکابست
چو بر دریا زند تیغ بلارک
از آن عهده که در سر داری عهدید
اگر خود مار ضحاکی زند نیش
ز حیف این قران تا زنده است
فلک از درگهش طاقی کهینست
بدان درگه چو دست یافتم هیچ
کمر بستم بنظم این فسانه
زمین بوسی کن از راه علایی
بحکم آنکه از درگاه محمود
چو دانستم که آن جمشید ثانی
سر این مثنوی بخت نمود

حکایت

که با جاهش سلاسل کرد جاه
رخ از شادی شده چون نوبهارش
بعینه باد در سینه
شبش معراج باد و روز نوروز
مباد از چینیان چین در ابروش
حریم زندگانی آستانش

گرش صد باغ بخشید باز نو
بحکم آنکه تا او را چو جان بود
مبادا این درج دولت تا ابد
تو پندار آنکه باد از زلف مشکین
بسوزش پیشه بند جهان باد
چنین ترکی بیابی از شمار

سر نمرود زیبد پایگاهش
صبوحش را قیامت وعده شد
بما هی ماه گوید کیف حالک
بدین عهدی توان ستن از این عهد
چو در خیل فرسی بیند بکیش
که داور داد کردار رحیم
بران طاق آسمان جا نگین است
بیاور خلعت باش خویش را یاد
قدم در نسبتش کردم روان
چنین گوید که تحسین گوی نظامی
که بر شعلم هویدا گر شود شور
که یادش تا قیامت زندگانی
که تا شه باشد از این بنده خشنود
که با یوسف چنینش اندیشه بود
که از تیمار کار خویشتن مست
بتر و بی منت بخرد شه انگور
ملطم ز شادی و شادمانی بود
منیقاده [illegible]
گهی هندوستان ببازد گهی چین
چو گیرد دوستی پیش زمان باد
مبارکباد بر جان و جهانش

سبب نظم کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

مرا چون هاتف دل گشت دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است

بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دست بافی تازه در پوش

درین منزل بهمت ساز بر زن / درین پرده بوقت آواز بر زن

کمین سازند اگر بیوقت رانی / سر اندازند اگر بیوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند / که تیغ کند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن / نباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مکن صد را یکی گوی

چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرقاب آرد انجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت‌مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک

اگر بسیار و گر خود پارسایی / چنان ترسی که از نقص در ربایی

بنقلت بر سیاه و بنقش را

هزاران شرف پیچار سنبطا / به صحبت کشیده سوی تو دست

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو با تف روی در خلوت کشیدم

وز آن خلوت که دل دریابد آنجا / همه سرچشمه پیداست آنجا

بهشتی کردم انشا تازه را / نهادم تکیه گاه وقت نا بر یا

چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم

اگر چه در سخن کاب حیات است / بود جایز هر آنچه از ممکنات است

چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن

چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خطر آن تاج و علم را

زکژ گویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم در و باب / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی جز بیعتی چون توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وز او شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه خویش بند است

بتاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم

بیاض نسخش در گذار فرسوده / که کس صد برج از وی موقف

کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر صدق این قصه هستند

نیارد دور قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز

هوس کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش

چو در شصت اوفتادش نرد [illegible]
خدنگ افتادش از شصت [illegible]
بمهری کو نشست آمد پسندش

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز
دران جزوی که ماند از عشقبازی

مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری
حکیمی کاین حکایت شرح کرده است

فلک جز عشق محرابی ندارد

چند کلمه از عشق فرماید

غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی

اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل بر او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
نروید تخم کس بی دانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی
وز آنجا خواست دل را پیش دستی
همان گبران که بر آتش نشستند

مبین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات

بمغناطیس گر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش

گر آتش بر زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
مگر خوش خوانی و زیبا نویسی
مباد این هیچ دولت [illegible]

زمین بوسی کنم آنجا بشاه بدیع

عذر انگیختن در نظم کتاب

فرماید

در آن مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج کواکب می بریدم
گهی سر بر کواکب می کشیدم

یگانه دوستی بودم خدائی
بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر در بسته چون شیر
شده بر من سپر چون چشم شمشیر

در دنیا بدانش بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی در هم شده چون حلقه زر
به نقره نقره زد چون حلقه در

درآمد سر گرفته سرگرفته
عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین روضه که بینی پای برجای
مگر دار استخوانی ره نیکنامی

نکردی کار زر و هرگز ترا بند
که دنیا را تو دهی آرزومند

سبی از زر بلند و دون چه حصلت
زراندر زر ازین بیتوان

چو داری در بستان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بیزی
ز استاد سخن گویان چه بهری

سخن دانان چو لب آسوده وانند
اگر چه پند خوانان ژند خوانند

ز شورش گر دوان آن تلخ گفتار
ز شیرین کاری شیرین ببند

ز شیرین کاری شیرین ببیند
فرو خواندم بگوششان که چند

دران دریا که من بستم طرازش
نمود نقشها هیچ اندر نوازش

چو صبا بنگ بیدان نقش ارزشت
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم زبانه موشی پیچ پیچی
زبانت کوک استغنی پیچ پیچی

بصد تحسین بگفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستانرا
ز شیرین پیش خسرو بیم دانم

نگه شیرین بدان کردی که نامم
که در کامم شکر گردد بنامم

اگر خوردم زبانرا سخن گویا
زبان چون تو هیچی را بدوشی

چنین سحری تو دانی ساز کردن
بتی با کعبه انباز کردن

بیا پایان بچو این سه کشاد
تماشا کن که هیچ نیابی و چشمی بساد

درین گفتن تو دولت پایدارست
بر و مندی بر خوردار بیتا

چرا گشتی درین بیغوله پا بست
بدین نغز سرائی برگشت

ز سرداری گنج سکنداری
عنان شیر داری پنجه بابی

فرس بیرون فکن میدان فراخست
تو بر سبز سری دولت

زبانه تو تسر گفتار کسی ندارد
که گیرد او چو تو یاری ندارد

همایی کن برافکن سایه برکار
ولایت ریخت سی

چرا اقتصار این دو سه پروانه پیش
پدیدار آمده در خانه خویش

دو منزل گر شوند از شهر دو در
به بیغمی با کسی بار داری

تو آن خورشید نورانی تمامی
که از مشرق تا مغرب روشنائی

نهادی چو نشو حالی پای در پیش
بکلبی هر یکی گیر سر خویش

بهم آفاق از هنر باید حصاری
بهم اقلیم سخن چند سواری

نه بندی گفتم ای بخت بلندم
نه او فصاحت بلی من گوسفندم

بد در هم تا چراغ من نمرده
که در موسیقی دم عیسی انگیزد

بجستوی چند آتش من بیفروزم
که من هیچ بیچ انجم

بسی آتش نشستم که گهر بیش نکی
بنام و کنیتم گیرد جهان تنگ

سپاهی بینی از روی کشیده ‌ ‌ برآوردی کلاهی در رو سیاه
نه بینی جز هوای خویش تندم ‌ ‌ بجز بادی بنالی در بر و تنم

فلک در طالعم شیری نمودست ‌ ‌ ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم ‌ ‌ مرا آن بس که من با من برآیم

نشاطی بیش ازین پیش از قدم نیست ‌ ‌ غروری کز جوانی بود رفت
حدیث کودکی و خودپرستی ‌ ‌ رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست ‌ ‌ نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال ‌ ‌ چهل رفته فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی ‌ ‌ بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار ‌ ‌ چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی ‌ ‌ بسا سختی که از دوران کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی ‌ ‌ بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز ‌ ‌ بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری ‌ ‌ در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع تابان ‌ ‌ دهن پر خنده دار و دیده گریان
چو صبح آن به که بنشانی اگر گریه ‌ ‌ که برق خنده را در گریه بستند

چو بلبل گر نشاید بود خندان ‌ ‌ وزان خنده نباید دید دندان
چو خندان گردی از فرخندگی‌ها ‌ ‌ بخندد تنگ دستان بر لبها

بیاموزم ترا گر کار بندی ‌ ‌ که با گریه نمانی خوش بخندی
نه بینی آفتاب آسمان را ‌ ‌ ازان خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان و صفت خسرو

چنین گفت آن سخنگوی کهن‌زاد ‌ ‌ که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی ‌ ‌ بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان‌افروز هرمز داد میکرد ‌ ‌ بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت ‌ ‌ دهش را دست و دین را پای میداشت

نسب را در جهان پیوند میخواست ‌ ‌ بقربان از خدا فرزند میخواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند ‌ ‌ بچندین نذر و قربانش خداوند

گرامی دری از دریای شاهی ‌ ‌ چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری ‌ ‌ بطالع تاجداری تخت‌گیری

پدر در خسروی دیده تمامش ‌ ‌ نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوده رنگش ‌ ‌ شکرخنده لبش از صبح خوشتر

ازان شد نام آن شهزاده پرویز ‌ ‌ که بودی در دل گوهر دلاویز
گرفته در حریرش دایه تنگش ‌ ‌ چو مروارید تر در مشک رنگش

چو بلبل شکرش بر شیر دیدند ‌ ‌ بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از عهد با سرو ... ‌ ‌ جهان از دوستی ... شاگرد

به بزم شاهش آوردند پیوست ‌ ‌ بسان غنچهٔ گل دست بر دست
چو سالش پنج شد از ... ‌ ‌ تماشا کردی و صحبت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو می‌رست ‌ ‌ رسوم شش جهت را باز میجست
بنه سالی که دولت ... ‌ ‌ خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چنان شد تا گرامی هفت ساله ‌ ‌ ز رشک افگند بر گل جعد لاله
چنان مشهور شد در خوبرویی ‌ ‌ بخوبی یوسف مصریست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت چندی / که شد زیر سپهر خسرو بلندی
چنان استاد شد در بی‌معانی / که سحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او به استرلاب گفتی
چو از باریک‌بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی می‌گفت
چو سیزده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان بنیاد و بیداد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / سبقتی ز رستم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به تیر حلقه بربودی زره را
در آن ماهنگ کردی کمان سیاه / ز طلس نه سپر کردی طرب آشنا
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام‌تر بود / ز تند قصه خدنگش نام‌تر بود
اگر خصمش بدی دیو سپیدی / به پیش او سپر کش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / نشان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بگه چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در سینه‌ها پنهان کردی / حساب نیک و بدهای جهان کردی
بزرگ امید تا می‌بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چون هیچ شد در زیر پایش / فلک را جنبشی بود ز دانش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاه آزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بچنگ آورد و زد بر چرخ اورنگ
دلش از تعلیمش برافروخت / بسی و بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کاری عمل تا کرد خاک / فرو خواند از نبشتهای افلاک
بآن که عمر شد ... / بهر فن در که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیده / قدم بر پایه شاهی کشیده
چو شد بیدار از آن جا سوی آرام / نهالیهای این گردنده پرکار
ز خدمت خوشترش با جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهانداران ز جانش پشت و پناه / جهان بر وی ز جانش سرورا
ز بیدادان دراز ... / ز بهر دستی درازی کرد کوتاه
نهادی داد نیکش فرمود در شهر / که دادی ...
اگر اسپی چرد در کشت زاری / و گر غصبی شود بیدو ...دار
وگر کس ... / دگر در خانه با جور نشیند
وگر چوری رود بر مستمندی / و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
بدین سوگندهای خورد بسیار / سیاست را از این گردون فزون
چو شه در عدل شد ... / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی بهشت از کار جهانش / جهان از دست کار ظالمان ...
چو نوشیروان به ساعل نهان / جهان آسوده گشت از جور بیدا

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یک روز شاهان / بصحرا رفت خسرو با مدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم زده در ده پدیدار
بگرد آگردان ده سبزه نو / پر از سبزه بساط افکنده خسرو
می لعل از نشاط سبزه ... / چنین تا پشت نمود این ...

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان عرب زد نوبت خویش
علم امید برد و چتر سیمین

عنان را یکرکاب زیر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکنده بر آب

ملکزاده در آن ده خانه خواست
زمستی بر زد آنجا مجلس آراست
نشست آن شب به نوشانوش یاران
صبوحی کرده تا شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد
بدست شه مئی چون ناردانه
فرامش کرده احداث زمانه

ملک با مطربان همدست گشته
ز تاب آتش می مست گشته
صراحی‌ها ز می پر خنده میشد
همی جان جهان را زنده میشد

ز رشک آن سماع خوشتر از نوش
زگردون زهره را افتادی از هوش
مغنی در سرود آورده پرده
غزلهای دری آغاز کرده

مگر کز نوشانوش بیگاهی
دهن برگشته زد صبح عامی
وزین غوره غلامی تیز چون قند
زغوره کرد غارت خوشه چند

سحرگه کافتاب عالم‌افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی بیضهٔ زر

نه انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف کیمیائی انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان کجرای
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی‌رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بودست
ملک گفتا ندانستم گناهش
بگفتند آنکه بیدادیست راهش

سمندش کشت زار سبزه را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد
شبانه در وثاقش بستد جای تنگش
نیا محرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند
بریدی خانمانش را خداوند
زند سرپنجگی فصاد نیشش
ولی دستش بلرزد در رگ خویش

ملک فرمود تا خنگش پی زند
نگاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابش را بآب شور دادند

در آنخانه که بود آن شب وثاقش
بصاحبخانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی
سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند
زنند یک قراضه بر نخیزند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست
گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بس کن این افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش کرد که چه بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر بر زد بدست خویشتن دو
که تر و شمشیر بر ... آید

ملکزاده از آن شفقت پدر برد
پس اندیشه کنان ...

شفیع انگیختن خسرو پیر را نزد پدر

شفیع انگیخت پیران کهن را
بپوزش پیش شه بردند سر را

وزان غم ساعتی آنجا نشست
گناه رفته را بر دم ...

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت

چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازین رنجم منمای / بزرگی کن بخردی‌ام ببخشای

بدین یوسف مبین کو در دست گرگست / که پیش خود روست اگر چه پیش گرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر خندان

عنایت کن که این گوشه فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ غم ندارم دیده بر ره / ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند این گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که گریه بر مه افتاد / بگریه‌های های در شه افتاد

که طفلی خورد با این نازنینی / کند در کار پیران خرده بینی

بفرزندی که دولت نیک خواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد

چو سازد با تو فرزندت بدین پیش / همان بینی ز فرزندان پس خویش

به نیک و بد بشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هر فردی که آن فرزند مقبل / گرامی چون روان و میوه دل

پدر گفت این پسر فرخنده ناست / بدانش انکه از فرخند لیست

ببخشیدش گناه و کرد آزاد / مراعاتش فزود و دلخوشی داد

سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازه نو

رخش سیمای عدل از دور می‌داد / جهانداری ز رویش نور می‌داد

چو آمد زلف شب در عطرسائی / بتاریکی فرو شد روشنائی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسازی / شش اندازی بجای مهره بازی

بطاعتگاه شد خسرو کمر بست / ستایش کرد یزدان را و بنشست

سحرگه در برش بود خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی / ز غوره آن ترش شیرین شکر کردی

دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تلخی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد رست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز / در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز

نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام

بجای سنگ خواهی یافتن در / بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان بر روز و شب خاموش بنشست / نمودار نیا را گوش بنشست

همه شب با خرد می‌داشت خفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گوئی این گواهی / که خواهی دید جای پادشاهی

شب و روز اندرین اندیشه می‌بود / که تا خود زین نهانش کی رسد سود

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا به لاهور

به نقاشی به مانی مژده داده / به رسم آیین اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌بست

چنان در لطف بود استاد دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی

درآمد پیش تخت آن روز دلخوش / رخ از شادی شده همرنگ آتش

زمین بوسید پیش تخت پرویز / فروگفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم

که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمین باد آنکه دلشادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه سبزه زارت دسترس باد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم ز آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا صفاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینش را خدا داند که چند است

ز عشرت یار با چندانکه خواهی / با فزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی می‌گذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشسته خویش را در هر هوایی / بهر فصلی هوایی کرده جایی

بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامان گل بدو خرمن بخرمن

بفصل گل بموقان است جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید به ابخاز / کند بر گور و نخچیر پرواز

زمستانش سوی بردع میل نخجیر / که بردع را هوای گرمسیر است

چهارش فصل آن سان برقرار است / بهر فصلی هوایش اختیار است

نفس با یک بشادی می‌شمارد / جهان خوش خوش بشادی می‌گذارد

صفت خوبی و لطافت شیرین

درین اندُه سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

قدی چون سرو بستان برکشیده / بغم آسوده و آفت ندیده

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور

نبات از رشک آن شکر گریبان / تبرزد در میان افغان چینان

سپیدی کاتش دلها کند تیز / لبش را صد نمک بر شکرریز

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرم از نسیم مشکبیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده / ز سنبل سبزه گل را بر دمیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته به افسون چشم بد را

نمکدان لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وآن او هست
تو گویی پیش پیشش ستیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیمی را به دو نیم

زبانش صد قصب را رخنه داده / چو ماهش خنده در بیخ زنخدان
شکنجش بر پریسی پر ابهی / ز نازش سوی کس پروا نه بینی

صبا از زلف و رویش چاه پیوست / گهی قاقم گهی قندز فروشست
سوی کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گل بستان درم‌ریز
[illegible] ازده را / فشانده دست بر خورشید و مه را

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از برکتش در بر نریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / به آب چشم شسته دامنش را

به چشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
گر انداز ز چشم خویش گیرد / به آهوی صد آهو بیش گیرد

ز رشک نرگس مستش خروشان / بیازارم ریحان فروشان
پیچیده داعی ابروی هلالی / ندیدش کس که جان بر سر نهالی

به حیرت مانده مجنون در خیالش / بقایم بخت لیلی با جمالش
شبی صد کس فزون بیند به خوابش / نبیند شب کسی چون آفتابش

هزار آغوش را پر کرده از ناز / یک آغوش از گلش نابرده باز
انیسانی که خواهد خلق کشت / بدستش چون قلم یعنی به دو انگشت

ستیزه لعلش به ناز و دلبری / لب و دندانش از یاقوت دانه
به گوشش گر نشد لؤلؤ خروشان / که رحمت با وی لؤلؤ فروشان

هزاران یاقوت از لعل شکرخند / مفرح ساخته سودایی پسند
خرد گم گشته بر روی چو ماهش / دل و جان خسته بر زلف سیاهش

همه از عکس خود را خال آنش / شب از خالش کتاب فال آنش
[illegible] هزار آشوب [illegible] / لب و صد هزاران [illegible]

[illegible] شده مرجان لبش با / نوشته عبهر و عنبر نهانش
رخش نسرین و لعلش بوی نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

نگشتی دان لبش را نوش خواند / ولیعهد مهین بانوش خواند
پریرویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / به زیبایی دلارایی جهانی

همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرگه مشک پوشند / گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع هستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بگیتی جز طلبکاری ندارند

بهشت آورده باغی پر ز بستان / یکی بستان همه پر نارپستان
به قامت هر یکی آزاده سروی / خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگان شیرین چون شکر / بخوشبویی لبی خوشتر ز عنبر
به غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز / همه باریک بین و سخت انداز

نهاده چشم کوکب پاره بوده / بعشوه جان عالم را ببوسند
چو باشد وقت زور آن زورمندان / کشند از شیر چنگ از پیل دندان

صفت شبدیز و شبرنگ

اگر خوش بهشتی هست مشهور
بهشت است آن طرف آن اصفاهان حور

مهین بانو که او اقلیم دارد
بسی زینگونه زر و سیم دارد

برآخور بسته دارد ره نوردی
کند در تک به تندی بادگردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

یکی نخجیر زرین بسته دارد
بدان نخجیر پایش بسته دارد

چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار

که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد

همه روز این حکایت باز گفتی
جز این تخم از دماغش [illegible]

نشسته شاه یک شب [illegible]
بلب خندان و دل حیران [illegible]

بخلوت دهقنان خواننده را خواند
بسی زین داستان با وی سخن راند

چه بنیادی بدین خوبی نهادی
تماشا کن که مرد اوستادی

سراپا در شده چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد
سپیده هر دم از او داد دارد

گر آهن دل بود بنشین و برگرد
حذر کن تا نکوبم آهن سرد

بچشم خویشتن بنیادش نکو خواه
سپاد چشم بد [illegible]

چه بینی نقش قلم را در کشیدم رنگ
کشیدم با قلم در نقش او رنگ

بچاره کردن کار آشنایم
که بیچاره را چاره دانم

تو خود مشغول باش [illegible]
گر این [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

به یک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان بازواند

بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بر بدین خیزران دم

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر و عاشق تر از مرغ شب آویز

ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

بسان گوهر شیرین نهاده
بدان شیرین سخن اقرار داده

چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
گران سودا نیاسود و نمی خفت

در این اندیشه روزی چند بگذشت
بخشک افسانه خورسندی همی بود

چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را ز پیش پا در آورد

بدو گفت ای بکار آمده وفادار
بکار آیم کنون گر دست شد کار

مگو شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

ببین تا کار بیدا و نهانش
بر اندیشه نیکو بد بدانش

اگر چون موم نقشی می پذیرد
بمهر زن چهره تا نقشش بگیرد

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کی گیتی خداوند

بجنبد شخص او را من بکینم
سپیده مرغ کورا من گزینم

مدار از هیچ گوشه کار بیدل
که باشد گر بود دل در و بر دل

نگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز کوران تا نیارم کنم کام

چو آتش گر ز آهن سازم ایوان
چو کوه گر شوم در سنگ پنهان

گهی با کل گهی با خار سازم
ببینم کار پس با کار سازم

وگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خدمت پرستش

وگر دانم که عاجز گشت از کار — نشنفته را کنم یاری خسرو دار

زگفت و گوی آن نقاش شیرین — شهنشه از دو دیده بخت پروین

سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست

نمی خفت و نمی آسود در راه — زخسرو سوی شیرین بیکباره

بوید در بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید — ریاحین با شقایق تیز دید

گرفته سبزهایی لاجوردی — زگلها گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری — زمردگون بساطی هر سو نگاری

زخرم کوه تا سیدان غبرا — کشیده خط بخط طغرا الطغرا

دران محراب کوکن عبرت — کمربند ستون بی قبت

زخارا بود دیری ساز کرده — کشیشانی درو در بانگ روزه

فرود آمد بدیر کهن سال — بدان آیین که باشد رسم ابدال

صفت نژاد شبدیز و چگونگی آن

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت — بوقت آنکه گوهر را همی سفت

که زیر دامن این کوه عالی — بگه در آینه گیری حی باران

بر سنگ سیه کوی بتست — همیشه باد پایان در بهاران

بکش آید تکاور ما دیانی — رسد فرسنگ آید بیدر در غار

زدشت آرم که در هر قرانی — شود دوری چه بیند باغ خود

بدان سنگ سیه غیبت نمائی — شکفتی نیست لیکن دل چه بیند

بشهوت خویشتن بنگر بیابان — بفرمان خدا از وی گشن گیرد

زدوران تک بر اوناقیان — چنین گویند که آن فرد نهنگ

بدان کره که از تخمش بود باک — که شبدیز آمده ازتخم آن سنگ

نیابی گر دلاوری بر دلی — وزان کرسی که خوانند سحر

کنون زان دیر اگر سنگی بجویی — سیه پیهی نهاده زیر طاقش

سیه عمارت سنگ بجان سنگ — بپیچیدمه بر سنگلاخش

بهاتم داری آن کوه گل تکر — شکوفه دار کرده شاخ شاخش

بنکستان او در شیشه شکست — خدا اگر چه عبرتها سبیاست

فلک گوئی شد از فریاد او مست — قیامت را پس از عبرت نگو

رسد کوهی چنان زانچنین بیا — تو برلیخت کلوخی آب خورده

چو در عهد چهل سال از کش بیا — چرائی تکیه بر مهد و بدکرده

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

نظامی زین بساط در دستان بپیچ — که از تو نشنود چند داستان بیچ

چو مشکین چتر شب را شاه گرفت — چراغ روز را پروانه گرد

نهان شد کعبتین سند روسی — براید مشتری منشور در دست

بر تخت نرد آبنوسی — که شاه زنبند و شاپور از برلا

فرو آسود کز ره بود رنجور — درستی خواست از پیران آن دیر

دران دیر کهن فرزانه شاپور — که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست — خبر داوندش آن فرزانه پیران

کدامین آب و سبزه شان مقامست — زنزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ — چمنگاهیست گردش بیشه تنگ

سحر که آن سهی سروان بستان — بدانجای انجمن خواهند بستن

چو شد دوران سیه‌پالای مشرق — سمن بو شد شب از تا قرق

سحر از البرز بر زد جرم خورشید — جهان از تازه کرد آیین جمشید

بحکم پیش ازیشان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز

بران سبزه شبیخون کرد مستی — که با آن سرخ گلها داشت شوخی

خجسته کاغذی برگرفت در وقت — بعینه صورت خسرو برو بست

بران صورت چو صنعت کرد چستی — بچسبانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان پریوار

بسرسبزی بران سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گل دسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی ز ناشوئی ندیده — بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دسته با دوست — نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست

می آوردند و بر دل می‌نشاندند — گل آوردند و بر گل می‌فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شمع تابان پاکیزگان را — جهان کابین بده دوشیزگان را

چو خالی بود جای از چشم اغیار — ز مستی کارشان آورد در کار

گه آن می داد و بر گلها درودی — گه این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری — بجز خرم دلی در دهر کاری

دران شیرین لبان خشما سیرت — چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش پیکر — گهی می داد باده گاه میخورد

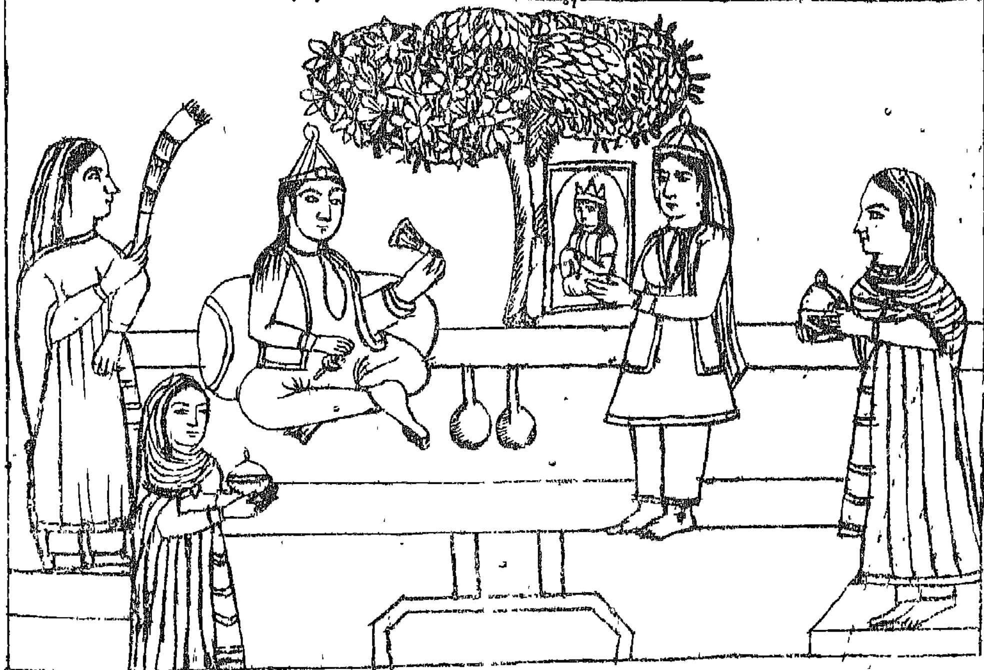
چو خود بین شد که دارد صورت ما — بر آن صورت تماشا چشم بگماشت

ز حیرت همچو گل شد رنگ رویش — پریشان شد چو زلف مشکبویش

دران صورت بدید از خود نشانی — چو خود را یافت بیخود شد زمانی

بخوبان گفت کان صورت بیارید — که کرد است آن رقم پنهان ندارید

بیاوردند صورت پیش دلبند — بران صورت فرو شد ساعتی چند



نه دل می‌دید از او و دل برگرفته
چو می‌دید از سر هوش شد و گشت
درو می‌دید از هم آن نقش گرامی
کواکب را بدو آتش فشاندند
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند
چو برزد بامداد از نور مگلبن
گشاد از گنج در هر گنج رایی
دگر ره بود پیشی خند شاپور
رسیدند آن بتان با دلنوازی
نشاطی نیم مجلس می‌نمودند
دگرباره چو شیرین چشم برکرد
بود دست برا خوالی گشاد
بسوی آن بتان سروان افروخت
بگفت این در پری پیکر گرفت
بدیگر سبزه آرام کردند
بران صحرا فرو خفتند سرمست
چو روز از دامن شب سر برآورد
بران پیروزه تخت آن تاج داران
وز آنجا تا در دیر پری سود
سیاه سبزه چون جان تر شد
شکوفه‌ای سبک ابتهانه کرده

نبشتا لیستش اندر سر گرفتند
چو میکرد و پنهان باز جست
که نقش آید بدیگر روز پنهان
جنیبت را بدیگر دشت راندند

بکار دیداری از وی بیست شد
نگهبانان بترسیدند از آن کار
چو شیرین نام صورت گفت بنهفت
پریوار است ازین صحرا گریزیم

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

به پیش آهنگ آن نخجیرگه چون
بران سبزه چو گل کردند بازی
بتدریج اندکی اندک می خوردند
دران تمثال روحانی نظر کرد
گل نم دیده را آبی گشادند
که آن صورت بیاورد نزدیک ما
پری‌شیشان بسی بازی نمایند
بنوشانوش می در جام کردند

همان تمثال اول ساز کرده
زده بر راه خند قصب را
چو دید بازی شدند ان اتفاقی
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
نحو دید بانگ بر زد کین چه حالست
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
و زانجا رخت بربستند جایی
شبانگاهان که کین عنقای فرتوت

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سیوم

پریدند آن پیروبان گروه
هوای معتدل چون مغز فرزند
صبا جعد سمن را شانه کرده

دران میدان بنا کوچیدند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی
سنان گشته برگلهای حمرا

بهر جامی که خوردند آب شیرین
گران صورت شدند سرگرانی
کز این تمثال با دیوان نهفتند
بصحرائی گرفتند سیم و چیزی
سپیدی نشو خفتند و در گند
غبار آتشین زنعل شبرنگ
ز دیبا گشت سر گرمی حرارت
همان کاغذ برابر باز کرده
پریدند قصب پوشان چون ماه
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
فرو بست آن ختن گفتن زبان را
غلط میکرد و خود را کین چه حالست
نگل خورشید پنهان کی توان کرد
نگلها سبزه را اکردند حاجت
شکم پرکرد ازین کار استغاثت
بیاسین پیرایه‌ها بادوده
زمانه تاج زرین برسر آورد
رها کردند می برجرعه خواران
فلک را رشته در بیما کشیده
زمین را در بساط گوهری
نواهای بلبل آن جای قمری

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ در شاخ

سپهر گوشه ز مرغان گوش تا گوش / زده بر گل صلای نوش در نوش

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز

لعاب عنکبوتان مگس‌گیر / همائی را چو گنجشکی به نخجیر

در آن بیشه که دیوان جا نکردند / پریها این که چون دیوانه کردند

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / همی بنشست با جمعی پریوش

چو آمد در گلستان همرنگ گل گشت / نشاط عیششان [illegible]

بخود مشغول شد مست سرود گلستانی / همی گفتند هر یک داستانی

دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش

شکفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی

در آن اندیشه دید از خود نشانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی

دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن با ساز گفتن / کزان گفتن نشاید باز گفتن

چو آن گلبرگ رو مالید بر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست

ازان اندیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که سرباری که شیر و جان فشانیم / مگر کاو را بصورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند / براه چاره سازی‌ها بگویند

بیاری خواستن همه و زاری / که یار از یار یابد دستیاری

ترا از یار نگزیرد به هر کار / خدایست آنکه بی‌همتاست بی یار

بسا کارا که از یاری بر آید / بباید یار تا کاری بر آید

بخود مشغول شد هر دلستانی / همی گفتند هر کس داستانی

میان آن بتان شیرین دلکش / چو گل خندان نشسته خرم و خوش

بدان بت پیکران گفت آن دلارام / که زین چنبر شدم بیخواب و آرام

بیا تا این چه بیت از کس بپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند

بیادش نغزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بیاد شیرین شد نبید تلخ در دور / ازان تلخی که شیرینی همان [illegible]

بهر نوبت که می بر لب نهادی / ز بهر آن پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقان آهنگ کرده / صبوری در زمان آهنگ ره کرد

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

یکی زان لعبتان [illegible] / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا درین صحرا چه جوید / وزین صورت پرستش تا چه گوید

بر آید ناگهان مرغ فسون ساز / بآئین جهان برداد آواز

بسی پرسید و شد پنهان چو سیما / تنیدند ساحرین صورت پدیدار

تن شیرین گرفت از بیم سستی / کزان صورت ندید کس درستی

بشاپور ایشان او را نهفتند / نهفته دیگر چه بر کان نگفتند

چو شیرین دید سیمای شاپور / نشانی‌ها بداد ش از دور

اشارت کرد کان [illegible] / وزین در قصه با او در نهفتند

بگردانند که صورت چیست یارا ⁂ چه آیین دارد و جایش کدام است
پرستاران سخن را یافتند ⁂ بگفتند حال صورت باز گفتند
چو بشنید این سخن شاپور هشیار ⁂ بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد ⁂ چنین سختی کجا دشوار باشد
فسونی زیر لب بر خواند شاپور ⁂ چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید ⁂ وزان جستن صلاح کام خود دید
بپاسخ گفت کاین سری نهفتست ⁂ وگر هست آن بعیب و گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند ⁂ بگفتند آنچه از که بشنیدند
چو شیرین این سخن زایشان شنوده ⁂ ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال ⁂ در آورده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان ⁂ بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری ⁂ سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمند گیسو انداز تن خویش ⁂ فکنده در کجا و ز گردن خویش
رخ چون لعبتش در دلنوازی ⁂ بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش جانش ⁂ فرو بسته زبان و دست نقاش
ز گوش و گردنش لولو فروشان ⁂ که زحمت بر جهان لولو فروشان
قد نایاب از گوش گوهرکش کشاده ⁂ چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی چون صد نمک چشمی چو صد ناز ⁂ بر سیم کیسان در داده آواز
که با من بی زبان چشم آشنایست ⁂ مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن بیرنگ ساز آواز بشنید ⁂ بدرنگ آوردن آن بت مصلحت دید
شنا با من که [illegible] زبان آن ⁂ پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و ز کجایی ⁂ که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده ⁂ که هستم نیک و بد بسیار دیده
جدا از هر نشیبی و فرازی ⁂ نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار کز مه تا بماهی ⁂ خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا آب خاور ⁂ جهان گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ رودی ⁂ بدو گفت اندرین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور ⁂ که بادا از رخ خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست ⁂ وزین صورت مرا در پرده رازست
بجایی هر چه میدانم سراز پا ⁂ بگویم با تو گر خلوت کنی جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند ⁂ بنات النعش وار از هم پراگند
چو خالی دید میدان آن سخنران ⁂ در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر ⁂ نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکب دارا سواری ⁂ ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده ⁂ زمین را کشتی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز ⁂ جهانداری بدو گشته بپیروز
ببخشش هست چون دریای پر دل ⁂ نیاکش هم و نوشیروان عادل
رخش شد تابان بدر دارد ⁂ فروزان از همه و عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زین مژده بشکفت ⁂ که از جان و جهان گوئی بشد بند
ورین شیرین سخنها نیز بشنفت ⁂ که با جان آن سخن را در آویخت
سخن بشکفته شیرین بود و شنوده ⁂ بدان گفتار شیرین گوش داده
بهانه فکنده فسرده شیرین فسانه ⁂ دگر ره بازجستش آشنایی

سخن [illegible] سپیدار | بگیر سنجور و لعل از سنگ سیاه او | از و شاید بود [illegible] | سخن را آشنا را کرد پیش گفت

پس [illegible] پنهان [illegible] | سخن در پرده بیگانگی [illegible] | چرا چون گل زنی در تو [illegible] | سخن باید چو شکر [illegible] کنده

چو [illegible] | سخن درد از طبیب خویش پنهان | بت [illegible] ز گفتن او | بر آشفت [illegible]

ولی [illegible] | دگر ره باز ره لطف [illegible] | حریف [illegible] خانه [illegible] | طبق پوش از طبق [illegible]

[illegible] | کدامین کس مرا در زینهار است | [illegible] آنکه بس شوریده کارم | چو کار خود ولی شوریده [illegible]

[illegible] صورت انسان [illegible] | که گویی روز و شب صورت [illegible] | بکار آیی [illegible] | که روزی [illegible] بکار آیم [illegible]

چو [illegible] گوش تو [illegible] | تو [illegible] از قصه داری در اندام | فسونگر [illegible] | فسونی [illegible]

[illegible] دست [illegible] | چو [illegible] پایش افتاد | بصد سوگند گفت ای شمع [illegible] | [illegible] تاج [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] که در زینهار او ام | که چون [illegible] زینهار دادی [illegible]

[illegible] صورت [illegible] | ز خسرو [illegible] صورت [illegible] | هر آن صورت که [illegible] | نشان [illegible] ولیکن جان ندارد

[illegible] | قبای جان [illegible] | چو تو بر صورت خسرو [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] از نور آفریده | جهان را دیده را نور دیده | [illegible] چابکی [illegible] دلبری را | [illegible]

[illegible] | بهاری تازه بر شاخ جوانی | هنوزش گرد گل [illegible] | [illegible] آزاد سرو [illegible]

هنوزش [illegible] | هنوزش [illegible] | هنوزش آفتاب از ابر [illegible] | ز ابر و آفتاب [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بخشی [illegible] | کلاه [illegible] | چو بر [illegible] | همان [illegible]

[illegible] | [illegible] شمشیر [illegible] آید | [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | علم بالای [illegible] | چو [illegible] | چو وقت [illegible]

چو سودای [illegible] | [illegible] | چو آید نوبت شمشیر بازی | [illegible] شمشیر غازی

چو [illegible] | [illegible] زره در پوشاند | [illegible] | ستانش چرخ را [illegible]

[illegible] | [illegible] | جهانش [illegible] | هنر [illegible]

باقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بحالت راستی در خواب دیدست / وزان شب عقل و هوش از وی رمیدست
بجز شیرین نخواهد هم نفس را / بدین تلخی مبادا عیش کس را
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
بدان آمد که صد ره افتد از پای / بصنعت خویشتن میداشت بر جای
درین گرداب محنت یاورم کیست / گذشت آب از سرم چاره ام چیست
غریق غم شدم افتاده در گل / بماندم چون خر بیمار در گل
که این غم در دل من کار کردست / تنم چون نرگس بیمار کردست
چو افتادم درین گرداب کشتی / بساحل بر ازین غرقاب کشتی
ازینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی رفتن بهانه
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
سمندش را بزین لعل یابی / قدم تا سر لباسش لعل یابی
وگر نه از مداین راه میپرس / ز هر کس جای شاهنشاه میپرس
ملک را هست مشکوئی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
در آنساعت پسندی هر چه گفتم / چو دیدی گردی آگه از نهفتم
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب از ماه میکن
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و جمله در خور
دو چندان شکرافشان بر سر شیرین / نبات لعبتش را کرد پروین
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر
سخن گویان سخن گویان نهفته / ببستند دره را تا دامن گاه

بدین خسرو جمال عالم افروز / بهوای عشق تو دارد شب و روز
نمی نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
منم قاصد بدین جست فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
زبانی بود و گفت ای هوشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
درین محنت کسی همدم ندارم / ز یاران هیچکس محرم ندارم
نشانم ده بسوی رهنمائی / دهی کار مرا زین غم رهائی
بدو شاپور گفت ای شکرین خند / دلت آسوده باد و خرم جاوید
صواب آنست کز کشتی بگیران / کنی عمدا سوی نخچیر رو آن
چو مردان برنشین پشت شبدیز / بنخچیر آی از نخچیر بگریز
تو چون سیاره میرو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل / برخش هم لعل بینی نعل در لعل
چو ره یابی باقصای مداین / رسان بینی خراب اندر خزاین
بدان مشکوی مشک آگین فرو آی / کنیز انگیز شاه سمائی
ره آن کن تا رسد شاه جوان بخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
وگرنه با تو همچون سایه با تاج / بدین اندرز نیست احتیاج
وزانجا رفت جان و دل بنومید / بماند ماه را تنها چو خورشید
بفرمود اختران را ماه تابان / کزین منزل شوند آتش شتابان
روان گردند سهیل بیلبوتان / چه مه خندان و چون مرغ پریدان
از آن گفتن بیاسود و بخفت / دل شیرین بفرسود اندران جفت

فراوان خون دل از دیدگان براند

خیال صورتش در چشم مانده
شبی کز شب جهان پر دود گردد
بیاد گفت شیرین ای خداوند
یکی خسرو با مهر ای خداوند
مهین بانو جوابش داد کای ماه
چو در هفته نباشد در غم دل
دگر بر روی شیرین ناگه نشست
رخ گلگونه چون گلبرگ بشکفت
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بتان چین که هست سر شهان
چو شیرین دید روی مهربانان
بتان از سر دعائی ساز کردند
که همی بود کان صحرا نمایان
شدند آن روضه چون ...
دران صحرا روان کردند ...
بت شمشیر شکل ...
کمان ... کشیده
بجستن ... مسافر
بدرگاه مهین بانو شبانگاه
که سیاره چو ... باری
مهین بانو چو بشنید این سخن را

چنان کز چشم خوابش رانده
جهان از دیده خواب آلود گردد
چو من بنده هزارت پیش بندند
که تا شب بر انگیزیم ابینید
بجای مرکبی صد ملک دل خواه
چو باد تیز باشد در بیابان
لب شب تیره از بهر سیه سست
زمین بوسید و خدمت کرد و گفت

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

سهی گفت کای شیرین بانان
دگرگون خدمتی آغاز کردند
به صید آیند بر رسم نهاده
به صحرائی چو مینو خرم و خوش
دران صحرا بجستند پای ...
سواری تند بود و مرکبی تیز
ندانستند کو سر در کشیده
بنومیدی همه آخر بازگشتند
شدند از آن اختران لعلی طلعت

همی در یاد بودی آن صنم را
بر ند سبزه بر خورشید بستند
برون خواهم شدن فردا به نخجیر
بر و بشتابیم و صحرا نبردیم
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
نباید کز شتابند می بیری
لگام پهلوانی بر سرش کن
چو برزد بامدادان جان زرین

که بسم الله به صحرا می‌خرامیم
بگردش از نشانه داران چون ...
همه گرد شیرین حلقه بستند
زمین از سبزه چون نسکاه آهو
از آنجا هم سپر را پیر واز داد
چو مرکب گرم کرد آن شهسواران
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز شاه خویش هر یک دور ماندند
پدید آمد تخشش خاک قدید

زاری کردن مهین بانو از درد فراق شیرین

اگر گوئی ببستم آن شکم را
گلی را در میان بستند
بدین حاجت که دارم بیش ...
شبانگه سوی خانه باز گردیم
نگاه او به لب تند و لبش تیز
کشد در زیر آب آتش ...
بزیر خود در یاضت پرورش کن
بدرج گوهرین قفل زرین
شدند آگه و با خود نقش چینی
بسان سرو بر پا ایستادند
که تا بسمل شود صیدی بدام
کمر بستند گردان چون ...
چو حالی بر نشست او بر کشتند
هوا از مشک پر خالی نیاهو
عنان از دست مرکب باز داده
برون افتاد از آن همتک را
ز سایه در گذر گردش ندیدند
بدل رنجیده تن رنجور مانده
تلخی حال شیرین باز گفتند
بت عیار از ما چون بود
صلا در داد غمهای کهن را

خرد آمد بتخت عیش ننشاند
بسر بر خاک صبر هم بر سر خاک

ازان غم دست بر سر بر نهاده
ز دیده سیل طوفان برگشاده

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوگ پدر را تازه میکرد

تا بت چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت ببرید ناگاه

گلی بودی کدامین خارت افکند
ندانم تا کدامین کارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران جستی جدائی
بخورشید چنین تنها چرائی

کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
که هر شاخ رگی در جان من داشت

رخت ماهست تا خود بر که تابد
سنت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بی غم فرستد دود بر برد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش چه با زیچه روشن

همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو بر فتن میل بنمود
نه خود رفت او که کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بوده دیده
که بازی بود از دستش پریده

چو خسرو خورد بر بر ازان باز
همان باز آمده در دست او باز

بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
دگر با آسمان همبر نگردیم

نه امکانست در هیچ نبردی
که با هم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
ز دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون بپرد از کف خالی
که باز آید اگر باشد خیالی

همی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گلگشت گنج آگاه گردیم
دگر ره با طرب همراه گردیم

بگنجینه رسانم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ از وی شنیدند
بجز فرمان بری چاره ندیدند

وزان سو گر شیرین شد شبدیز
جهان را مینوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره رفتن بشب بی وقت تنها

قبا در بسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده سامان بسامان

رخش سیمای کم رنجی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

نپوشد بر تو این افسانه را
که در راهش نمی شد جاده ای ساز

فکنده آینه آن شانه بر پشت
گزین کوه آمدی زان بیشه بر سر

زنی کان شبانه تیشه افکند
ز سختی شد بکوه و بیشه پا بند

شده شیرین روان را از پی پیل
غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میبرد
بتک دریا را چون کوه میبرد

نبوده این دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه

نشان میجست و میرفت آن الم وار
چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل همی تاخت
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

تکاور دست برد از باد میبرد
زمین با او در چرخ از باد میبرد

سپیده دم چو دم برزد سپیده
سیاهی خواند حرف ناپدیده

هزاران شکر کز چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل سرخ

شتابان کرد شیرین بارگی را
تسلی داده دل بیچارگی را

رسیدن شیرین بچشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو او را

پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن بخشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / دو اندر دو دیده از نرگس‌فشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بنظارگی نشست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد / نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان‌گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه که خواند آفتابش
چو وصل پیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده زره‌پوش
در آب انداخته گیسوی چون شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در شست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانیش در خواهد رسیدن
در آن چشمه‌سار آن تنگ‌شکر آب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش

سخن گوینده [illegible] پارسی [illegible] / چنین گفت از ملوک پارسی‌دان
که چون خسرو [illegible] / پرستش کردن آن سرو آزاد
شب و روز استغفار [illegible] / امید وصل آن دلدار میداشت
[illegible] / ز شادی [illegible] سبزه [illegible]
چو تخت شاهی [illegible] طرف کلاه / [illegible]
اگر [illegible] / در [illegible] سکه زد بر نام پرویز
چنین با چشم زخم افتاد درگاه / که از پولاد کاری خصم چون نیش
بشولیدند از آن شاه جهانگیر / ز بیم سکه و نیروی شمشیر
نهان شد کهن گرگ از جوان شیر / [illegible]
چنان [illegible] آن خسرو [illegible] / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان اول شد که لعبی چند بازد / بگیرد شاه تا شاهی بسازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان با قضا [illegible] گرفتن / [illegible] آمد نه [illegible] گرفتن
بهانه جستی در دل [illegible] / جهانگیر جهان [illegible]
بزرگ امیدان یعنی [illegible] / شد [illegible] خلوتگه [illegible]
حکایت کرد [illegible] / ملک را با تو قصد گوشمالست
نباید [illegible] ز چندی پیش / شتاب آورد [illegible]
مگر کین آتش [illegible] / [illegible] اختر [illegible]
چو خسرو دید کاشوب [illegible] / بلا کش را همی سازد بهانه
[illegible] پیشش [illegible] / بسیجیست کرد با آن ماه [illegible]
که سر [illegible] اسپ [illegible] / [illegible]

گر آید ناشناسی در بر ما
شما خندان و خرم دل نشینید
اگر باشد درین مشکوی خرم
دگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو گفت این قصه بیرون شد بیابان
بهنجون کوه کن ره گرم کرده
قضا را اسب شه در راه بسته
تن تنها ز نزدیک غلامان
بهر سو کرد بر عادت بسیجی
زبان در زیر لعل آهسته
نبود آگه که آن شیرین دو آن ماه
بسا دولت که آید بر گذرگاه
عروسی بد چو چون ماه سپاه
چو اصل چون بد در آب گلاب
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
ز هر سو شاخ بنوشا به مکنه
تنش چون کوه بر فین با سپیدی
نشان پاشا بگفت آن شاه گوش
ولی کان ماه شیرین کار دیده
بآن چشمه که جای ما گشته
فشاند از دیده باران سحابی

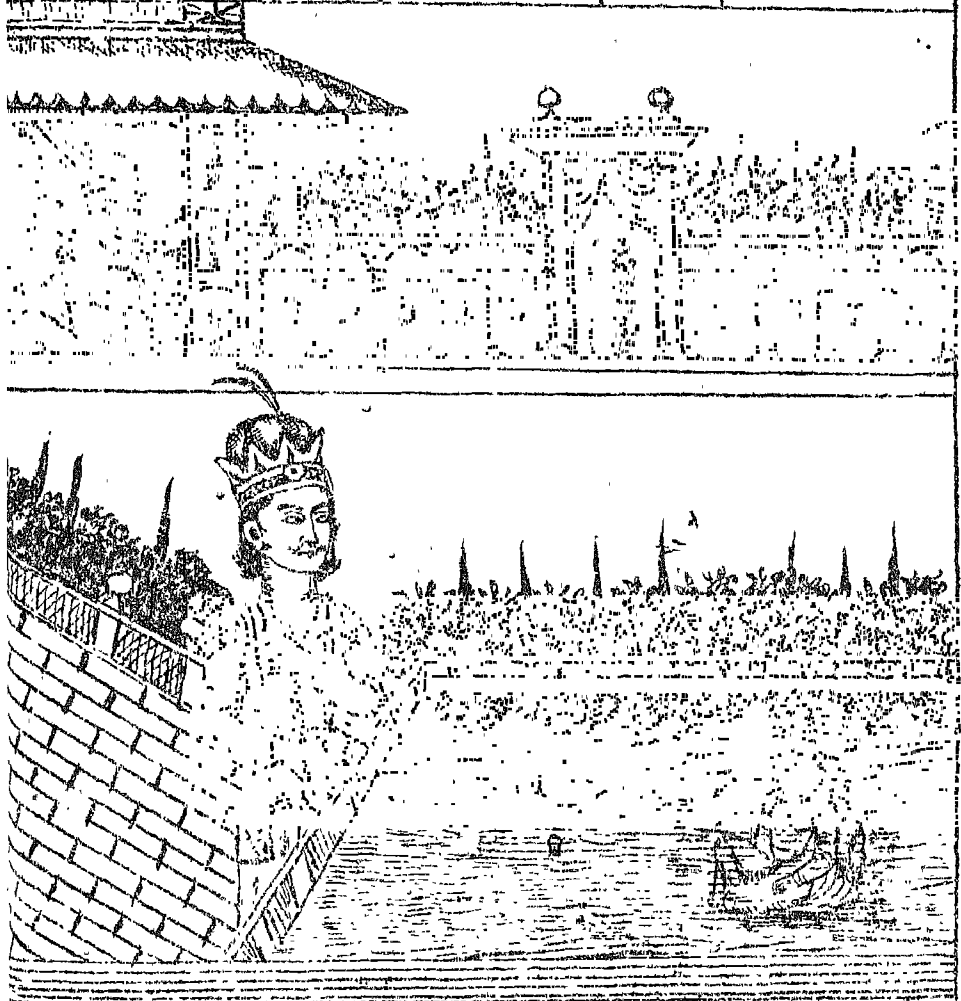
چو طاوسی نشسته بر سر گنج
طرب سازید و در وی کم نشینید
بگوئیدش سخن از بیش و از کم
چو خضر آهنگ دارد سوی چشمه
سلیمان وار با جمعی پری رخ
سوی ارمن زمین آهنگ کرده
بدان منزل که آمد سوی مشکوی
سوی آن مرغزار آمد خرامان
نظر ناگه بر افتادش بماهی
در آن آستگی ... شگفت
بپرسید او فرود آمد ناگاه
چه مرد آگه نباشد گم کند راه
که باشد جای آمد بر ثریا
همان نقد روان آب دولت
بسازی لفظ چون مار بر گنج
بنفشه بر سر گل دسته کرده
ز حسرت شاه را برقی بر آمد
که سوگندم من حلقه در گوش
ز حسرت گشته چون ماه کاهیده
هوس میکرد تا آزر آه
که طالع شد قمر در برج آبی

فرود آرید کان مهمان عزیز است
پرستاری کنید و تیمار دارید
بباشیدش که تا بیسم نشینید
ز ران صحرا که خواهد بتازید
بر آن صورت که دل با دش گواهی
ز بیم شاه شد دل پر ز درد
غلامان را بفرمود ایستادن
طوافی زد در این فیروزه گلشن
چو طاوسی عقابی باز ...
گر این بت جان من بودی چه بودی
بسا معشوقه کاید بت ...
چو لختی راند از نان جای خطرناک
ز ماه آئینه سیماب دیده
همه چشمه ز عین آن گل اندام
در آب نیلگون چون گل نشسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست
اگر نقش غلط میکرد کاری
جو نگرها بر انگرفت ...
کلید از دست ستانی بیاده
شد از دیدار آن ماهی تکبش
سمن غافل از نظار شاه

شما با سید و خورشید آن بت تیز
همش از جمله خاصان نشاید
طرب بسیار زد و شادی گزینید
بهشتی روی قیصر بسازید
خبر بیداد آن السا مر الهی
دو منزل را بیک منزل همی کرد
ستوران را علف فرمود دادن
میان گلشن آبی دید روشن
تنه روی بر لب کوثر نشسته
گر آن سیب آن سپه روی چه بودی
شکر در دیده دارد خوبت ...
که بیش آشفته شد تا چشمه شیر
چو ماه نخشبی از سیاب زاده
گل بادام در گل مغز بادام
پرند نیلگون تا ناف بسته
فلک بر ماه مروارید میریخت
که دارم خفته ... سوی کار
سگان بر دستی ...
ز لیتان از پستان برکشاند
شده خورشید تیغی جهان ...
که سنبل بسته بد بر گیسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه درآمد چشم شیرین
ز شرم چشم او در چشمه آب
همائی دید بر پشت تذروی
همی لرزید چون در چشمه مهتاب
ببالای خدنگی رسته سروی

تصویر شیرین در سر چشمه و دیدن
خسرو او را



جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر ماه افکند
سوادی بر پرین [illegible] / که خوش باشد سواد نقش سیم
ولی چون دید آن شیرین شکاری / بهم برشد گوزن مرغزاری
بصبری کاورد در سنگ [illegible] / فشاند آن آتش جوشنده را
بگرد چشمه دلدار [illegible] / نظر جائی گر مشغول میداشت
دو گل میزد دو چشمه چار [illegible] / دو نرگس کرد و آب آزار میدید
که بر چشمه گشاید هر کسی رخت / بچشمه نرم گردد تو شده سخت
جز ایشان که رخت [illegible] / ز نرمی [illegible]
ز شب یک ره مه را پرده [illegible] / که خاتون پرده [illegible]
حسابی کرد با خود کین چو [illegible] / که زو بر گرد من [illegible]
شنیدم لعل لعلست کان [illegible] / اگر دلدار من شد [illegible]
هوای دل پیشش میبرد که خسرو / گل خود را [illegible] شکر [illegible]
دگر ره گفت از این روی [illegible] / روا نبود نمازی [illegible]
اگر هست این پری آن نازنین [illegible] / کجائی [illegible] دگر راه
سر آن چه کرشمه [illegible] ببیند / که بر بی پردگان گردی [illegible]
تکاور بر [illegible] پشتی گرفته / ز جنبش با فلک خویشی گرفته
پس از یک لحظه خسرو [illegible] / بجز خود [illegible] کس [illegible]
فرود آمد بر آن چشمه [illegible] / ز هر سو جست [illegible]
شکفت آمد لبش را [illegible] / چنین [illegible]
گهی چون آب چشمه [illegible] / چو [illegible] در آب [illegible]
ز چشمه [illegible] آن چشمه سیاهی / درو [illegible] چشمه

عبیرافشان بر ماه دلفروز / بشب خورشید میپوشید بر روز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون [illegible]
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که بود [illegible] شیر صید افکن [illegible]
جوانمردی خوش آمد [illegible] / نظر [illegible] گر جائی طلب کرد
چو پروانه بگرد شمع خسرو / روان [illegible]
بهم [illegible] / بهم این [illegible]
نه بینی چشمه را کز آتش دل / [illegible] گل
نه خورشید جهان [illegible] / بدین کار است [illegible]
برون آمد بر رخ چون [illegible] / قبا پوشید [illegible]
شگفتا [illegible] اگر [illegible] / [illegible] دلارا [illegible]
نبود آگه که شاهان [illegible] / [illegible]
گران صورت [illegible] / خبر بود [illegible]
بیک ساغر دو شربت [illegible] / دو صاحب [illegible]
[illegible] از پرده بیرون [illegible] / ز پرده [illegible]
عقاب خویش [illegible] / ز [illegible] اختر [illegible]
پری را [illegible] / بچشم [illegible]
بهر سو کرد مرکب [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / نگفتی [illegible]
گهی سوی ختن [illegible] / نگفتی [illegible]
زمانی [illegible] آب چشم [illegible] / گهی بر آب [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

سر و شیرین برادر باغ صحبت | بچشم باز چشم زاغ حیرت
ازان زاغ سیه سر مانده در باغ | جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
ز بیدش گر به بید انجیر کرده | سرشکش تخم بید انجیر خورده
برآورد از جگر سوزنده آهی | که آتش در چمن سر زد گیاهی
ندا دادی ز کوه سرد آهنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
نباشد سود من زین قصه کردن | نگارنده جان و عشق خوردن
شنیدم گر خوش آبی زر شود خاک | چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
برای هایه چو من بی آشیانم | چو سایه لاجرم بی تو بیابانم
برون آمد گلی از چشمه آب | نمی یابم به بیداری بیت یا بخواب
که فرسودم که روی ازین بگردان | چو بخت آید برابر ره بگردان
باهم جائی شکیبائی نشود سست | جدا این یکجا که صبر از من بجست
اگر من خوردمی زان چشمه آبی | نبایستی دل کردن کبابی
درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی بخوردم گه که برخورد
ز نم چندان چلیپا چه بر سرو رود | که یارب یاد بی خیزد نه هیچ سودی
اگر آسوده ترگردم درین درد | تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
زبانی بر زمین افتاد بیهوش | گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنان کز باد خاشاک
وگر بود او پری دشوار باشد | پری بر چشمها بسیار باشد
سلیمانم بباید نام کردن | پس آنگاهی پری را رام کردن
سلیمان را مسلم بود این کار | نه خسرو را که از جان گشت بیزار

بهر سو حمله زد چون باز نخجیر | که زاغی لرد بارش را کلگیر
شده زاغ سیه باز سپیدش | درخت خار گشته مشک بیدش
خمیده بید شد از سودای خورشید | بلی سیمین چوگان کرد از بید
بهاری یافتم زو بر نخوردم | فراقی دیدم و لب تر نکردم
گلی دیدم نچیدم یاد باشش | دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته | چو آبی خفته و ز و آب خفته
همائی بر سرم سایه‌فشان سایه | سپهرم را ز گردون کرد پایه
نه زو بیم نگردد خشک زخمین | تبر زینم تبر زینی چنین بود چو
کنون کان چشمه را با گل ببینیم | چو خار آن به که با آتش نشینیم
کرامیدی بود طبعم ایران دل | که آن باغ ارم بگذشت و بگذاشت
چو برق از جان چراغی بر فروزم | شکیب خام را بر وی بسوزم
نصیحت بین که آن سنگدل زد | که چون بالی بیابانی و دخوریزد
من و زین پس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
کنم چندان تظلم در زمانه | که تا تیری نشانم بر نشانه
ز بحر دیده چندان در برآرم | که تا آن گوهر آید در کنارم
بنالی گرد چشمه گشت نالان | بگریه دستها بر چشم مالان
ازان سرو روان کز جنگ رفته | ز سروش آب و از گل رنگ رفته
بدل گفتا گر آن آدمی بود | کجا آخر قدمگاهش زمی بود
بکس نتوان نمود این تا در پیدا | که خسرو دست صیاد دریا
بجفت مرغ آبی بازگی شد | پری با آدمی دمسازگی شد
مراد این کار کامی بر نخیزد | پری پیوسته از مردم گریزد

شفاعت کرد کان خورشید خوبان / بگو تا چون ببیند دیگربار
مهندس گشت کردم هوشیاری / اگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیزگر جاسوس گشتم / بدو کان گمان گر بر گذشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم

بدست آوردم آن سرو روان را / بت مشکین دل سیمین میان را
چو دیدم تیزرائی تازه روئی / مسیحی بسته در زنار موئی

همه گلرخ چو ماه نو بغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی

دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خورشانی اندر چشم موری
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / فرو ماند دران گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن برویش / چگویم زان کمند مشکبویش
بدو در چون نگه کردم سراپای / شمالی برگرفتم زان دلارای

ببوسیده لبش را هیچ مستی / مگر آئینه و آنهم بمستی
دهانی تنگ چون روزی درویش / دو گیسو چون کمند افکنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
لبی لاغرتر از مویش میانش / لبی شیرین تر از نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد / دو نرگس مست و عالم فتنه زاید

دو چشمش چون دو گوهر برج ماه / فروزان تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعل او ز بادام / یک از یک خوشتر آخر انجام

اگر حور و پری بیند جمالش / پری دیوانه گردد از خیالش
چو آمد راه رفتن تیز کردم / پس آنگه چاره بشنید کردم

روند ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بخدمتکار و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عهد از در کابش دو ماهم

نگاری چنین بر پشت رهوار / فرستادم بحیلتهای بسیار
چنین می آمدم کان سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلدادگی در برگرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را از آستین کرد / ببرد بسیار بسیار آفرین گوید

سراسر قصهای خویش گفتش / چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
حدیث چشمه و شستن ما / درستی داد قولش را بشاه

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / بیکایک بازگفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مه طنازی / با خصاصی این کرد پدید

قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین با بستان آورد

اگرچه آفت عمر درازیست / چو سر با وصل دارد سهل کاریست
چو خوش باشد که بعد از ابتلایی / با میادی ...

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین بفرمان خسرو

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / سهیلی وراکلاه و رخ جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر نشانی / نه چون زر و زر جوانی سود زندگانی

چه باشد کامی و عشق و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی

دگر ره شادمان بنشست با شید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزبانان را خبر کرد
همه قصاص چون خورداد جلالی / نبودی هیچ جا از سبزه خالی
علمداران برابر می دویدند / زره دیبا بخدمت میکشیدند
فرود آمد بران گلزار خندان / بهشتی دید پر غلمان و ولدان
شهنشه را نشاطی در سر آمد / وز انجا یک دو هفته خوش بر آمد
شراب لعل گون افگند در جام / پیاپی کرد جام از صبح تا شام
اگر چه با طرب میبود و با جام / دلش در بند شیرین بود مادام
وز انجا سوی موقان سر بر آورد / ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
باستقبال شه آورد پروانه / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / [illegible] قلم در خط شمار گنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشسته دو گروهم ایستادند
بمهمانیت آورده گرانی / مبادت درد سر از میهمانی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینها در خور شاه
یکی هفته [illegible] خسرو / روان میکرد [illegible]
بسرسبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بساط شه [illegible] غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
[illegible] / بحاجت خواستن بی منع [illegible]
که دار الملک بردع [illegible] / زمستانی بد انجا عیش سازی
ریاحینش در زمینش [illegible] / درختش [illegible]
درختش جویبارش [illegible] / در انجا هم گل و هم [illegible]

چو من زین پیش مشرق [illegible] / گر خورشید روشن را ببام
سوادی هیچ چون [illegible] / درختش ارغوان و سبزه [illegible]
همیشه سوسن و گل تازه بودی / ریاحین بیحد و اندازه بودش
بتانی بینی بزم افروز و دلبند / پرورش بهرای خسرو [illegible]
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چند آنجا
پس آنگه مجلسی نو ساز کردند / نواها مطربان آغاز کردند
چو از عشرت برآسوده [illegible] / ملک هر لحظه دل میشد [illegible]
چو روزی چند از عشرت [illegible] / چو سیر آمد ز عشرت [illegible]
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاه [illegible]
گرامی [illegible] خسرو / فرستاد از دست [illegible] سوی [illegible]
فرود آمد بدرگاه جهان [illegible] / جهاندارش نوازش کرد بسیار
شهنشه باز پرسیدش که چون [illegible] / که با [illegible] فزون
مهین بانو چه [illegible] / بسجده داد خود را سرفرازی
بدان [illegible] / پناهش بارگاه خسرو [illegible]
پس از یک هفته روزی [illegible] / ندیده آفتاب عالم افروز
[illegible] / بسی لالها چو طره [illegible]
بجوش آمد [illegible] / بمولائی بر آمد نام [illegible]
مهین بانو زمین بوسید و بر [illegible] / بخسرو گفت [illegible] حاجتی
هوای گرم [illegible] / فراخ [illegible] آب و علف
زمینش سبز باشد [illegible] / همه [illegible] چراگاه
همه [illegible] / مقام مجلس و جای شکار است

مهین بانو [illegible]

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بدان نزهت خرامد سوی نخچیر

فلک در زیر لب چون گل بخندید
برفتن سوی باغ مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو سیره کادم من از تقاضا نیز

مهین بانو برفت از حضرت شاه
بدل خرم همی شد تا وطن گاه

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد رها رو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کردند برپای
گرفته زان حوالی هر کسی جای

مهین بانو ز درگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شد آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

ترتیب کردن قصر شیرین در مدائن و صفت آن فرماید

چو شیرین در مدائن مهد بنهاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

پس از ماهی که آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخچیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بینوائی
که کارش داشت آنگه پیش پائی

چنان تا مدتی در خانه میبود
ز بی صبری دلش دیوانه میبود

بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو برد آن تغابن را و تن زد

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه

حقیقت شد ورا کان یکنواله
که بیجه دادند و چندان نظاره

صبوری کرد روزی چند درکار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگرچه با شما عشرت فزایم
نمیسازد درین آب و هوایم

مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا سالار ما فرمود جائی
مهیا ساختن در خوش هوائی

اگر فرمان دهی تا کار فرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که در رشکش بماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس در همه کاری توانا

بدست تست ما را چاره سازی
دل ما را نده غمها پردازی

که جادو نیست اینجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده

چنان در سحرکاری دست داری
که سحر سامری بازی شماری

زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته ریز در ریز

فلک را نیز گر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کردست جائی
گران شورنده تر نبود هوائی

مقامی باید او را دور از انبوه
ز مردم پاک و خالی کوه در کوه

بدان تا مردم آنجا کم نشیند
ز جادو جادوئیها در نشیند

بدان جادو شبخولی عجب کن
هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن

همه میلش بکوه و غار باشد
ندیمش گرگ و شیر و مار باشد

همی گوید بما زودی بتازید
ز بهر من یکی قصری بسازید

بساز آنجا چنان قصری که شاید
ز ما درخواست کن هر دم که باید

پس آنگه از خرد و بیا و دنیا
درم چون حرج داد و مدش بخورد

چو بنا شاد شد از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر — کز و طفلی شود در هفته‌ای پیر

بده فرسنگ از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بل از جهان دور

چو کوره تنگ چون کنج تبش‌گیر — ز دوری جای شیر و دیو نخچیر

بدانجا رفت و با کارگه ساخت — بدو رخ در چنین قصری بپرداخت

بپرانه سپهر کانجا اسب تازد — که شیرین پیش این تلخی نسازد

چو آن شب گشت مشکین روی آن عصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نورسیده — خیانت کاری شوهر ندیده

در آن زندان سرای تنگ میبود — چو گوهر شهربند سنگ میبود

غم خسرو رفیق خویش کرده — امیدی را نصیب خویش کرده

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

شب و روز از هوای خسرو آنگاه — دو چشم خویشتن میداشت در راه

یکی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب کز روز عید آن روز خوشتر

بکام دل نشسته شاه خسرو — چو جنت ساز داده مجلسی نو

و شاهان ساغر از خمر بهشتی — روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی زارغنون آواز داده — ز پرده سحر فرعون ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده — ز سودا نای ناله برکشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

نشانهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی — فرو هشته نمدهای الانی

درم بر دل کشیده تیغ پولاد — سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته

چو شنگرف آب و عشرت خویش — نهاده منقل زرین بر آتش

زگال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو شاهان ناو در نشو گیاهی — پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چرا آن مشک سپید عود کرده — شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی — که بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله در جهان انگشت — بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت

سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در پای و منقار

عقابی تیز پر خو کرده بر خون — سیه بازی فکنده مهره بیرون

شبه در عقد یاقوتی کشیده — فرنگی زنگیی را سر بریده

مجوسی ملتی هندوستانی — چو زردشت آمده در زند خوانی

دبیری از حبش رفته ببلغار — بشنگرفی مدادی کرده بر کار

زمستان گشته چون ریحان از و خوش — که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج — گهی تیهو در آتشگاه دراج

ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته بنقل آن کبابی گهی کبک دری گه مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز شده در حقه بازیها دو نوروز
جهانرا تازه‌تر داده زروحی بسر برده شب از صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی در ناله چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ
بکام اینچه آه موسی وار میزد مغنی راه موسیقار میزد

بیان دیگر

غزل برداشته رامشگر رود که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چو خوش باشد نشستن باغ زندگانی گرامی باشد از باد خزانی
چو خرم کاخ شد کاخ زمانی گرش باشد اساس جاودانی
از آن سرو آمد این قصر دلاویز که چون جا گرم کردی گوید برخیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد بیادش زود باید داد برباد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست که آن بگذشت و این اندر میان نیست
بترک خواب بباید شبی گفت که زیر خاک بباید بسی خفت
یک امروز است ما را نقد ایام بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم بیک شب را بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده بر دست هنوز از باده دوشینه سرمست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد ز دلداران خسرو یاد دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور چه فرمائی در آید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای دلش عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن به درگاه ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زین امید و بیم بشمشیر خطر گشته دو نیم
نشسته چشم بر ره دل دو نیم بلا بین چشم در راهی نشستم
اگر چه هیچ غم بی درد نیست غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه که زو رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقشبند بانوی دست زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود برجای بنشست برسم بندگان بر پای بنشست
گرامی کردش از تمکین خود شاه نشاند و او را خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کرده دوشش ز شکفتنها که باشد سرگذشتش

بیان دیگر

دعا برداشت اول مرد هشیار که شه را بند عالی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش سیه شاه از سر دولت کلاهش
مرادش راست و دستا دبربار ز نو سر برزند اقبال گربار
حدیث بنده را در چاره سازی بساطی هست الحق با درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم رهنمایی شاها چو هم جویم
بهر چشمه شدن صبحگاهی بر آوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت که صورتها برخاست با فسون رفت شیرین را ...
ز اول تا آخر آنچه دانست فرو خواند آنچنان کش یاد شد بست
وزان چون بند و ابرویش را فرستادن بشبستان پیشش سپاه
از آن پنهان شدن چون مرغ از تیر وزان پنهان شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زین کنار آورد نو برابر سر زلفش بجیب خسرو در آویخت

سلیمانی نیم پس چون کنم چون / دلی همچون جگر دارم پر از خون
وزان بازیچه سرگردان بماند / ز مدهوشی دلش حیران بماند
بدل اندیشه آن ماه میبرد / چو مستانش خیال از راه میبرد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / که از تنهایی چه گویم آه من سرد
ازین اندیشه لختی با تو گفت / شکایتهای دل پرداز میگفت
به دهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

کجا شاید نمود این قصه را باز / که با او دارد از من چنین راز
فلک بختش براه آورد و بشتافت / چو مست عشق بازی غلط یافت
خیالش می نشد از چشم بیرون / اگرچه دل همی دم میزد از خون
نباشد سود ازین قصه کردن / بجز اندوه جان قصه کردن
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
اگر خار و خسک در ره نماید / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید تلخ و دوری و رنج چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از خسرو جدا گشت / ز نزدیکی به دوری مبتلا گشت
پرستش پیش از درگاه پیوند / بمشکوی مدائن باز شد بند

رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در شهر مدائن

به آیین عروسی شوی جسته / به آیین عروسی روی بسته
فرود آمد رقیبانش ز پشت / در وی شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان دلستانش / گزیدند از حسد لبهای شیرین
ز خسرو هیچ در دل نشان بنشاندند / برسم خسروی بنواختندش
همی گفتند خسرو را نکویی / با تش خویشتن همه پیشت گویی
وزان آتش همه لبها دریده / بیاورد آتشی چون صبح دلکش
پس آنکه حال او در دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه اصلی چه مرغی و در چه دام / که چونی و از کجایی و در چه نامی
بپرسیدند زان پنهان پرستان / دروغی چند را سر بر نهادند
به حاضر گشتن خسرو نیاز است / که شرح حال من لختی دراز است
چو خسرو در شبستان آمد از راه / شمار خود کنند زین قصه آگاه
که هست این اسب را قیمت بسی گنج / ولیکن آنچه او بیند ز رنج
چو برگفت این سخن مهمان طنازش / نشاندند آن کنیزانش به صد ناز
ببستند اسب را بر آخور شاه / فشاندند آب گل بر چهره ماه
دگرگون پروری کردند بسیار / ز زر بستند بر دیباطرازش
فرود آسوده ایمن گشت و خوش خفت / گل صلش بباغ و عهد بشکفت
درین اندیشه بود آن دل‌افروز / که حاضر نیست گویی بلبل روز
بیاید روی خسرو صبر میکرد / اگرچه در هم تیمار میخورد
رقیبانرا که مشکو شد شکستی / شکرلب با کنیزانش که شستی

رسیدن خسرو بارمن و مهمان با نو شدن

شکرلب با کنیزان بزمی ساخت / کنیزان بر ایشان دل نهاد و تاخت
چو خسرو دور شد زان شهر آباد / ز چشم آب پریش و رخش برباد
بهر منزل که زانجا دور تر گشت / ز نومیدی دلش بی‌خودتر گشت

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود / نبود از عهد او تا عهد آدم / از او خوشدل‌تری بر روی عالم

نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده / مغنی را که پارسنجه دادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو درآمد شاد بنشست / ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر روزها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان آرای عالم / ز موبد خواست رسم باج برهم / بهر خوردی که خسرو تشنه داشت / طریق باج برسم را نگهداشت

حساب باج برسم آنچنان بست / که او بر چاشنی گیری نشانست / اجازت باشد از فرمان موبد / خورشها را که آن نیک است و آن بد

بمی خوردن نشاند آنگه جهان را / جهان فرخنده بانوی جهان را / بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با هم

چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست / ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد / بدل شادی و لب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود / برادرزادهٔ بانوی غمخوار / شده از پیش بانو ناپدیدار

شنیدم کادهم توسن کشیدش / چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش / مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز

گر اینجا یک دو هفته باز مانم / بر آن عزمم که حالش باز دانم / فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندیشه پرداز

مهین بانو چو کرد این قصه در گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش / تپانچه بست بر زمین غلطید غمناک / خروشی بر کشید از دل شغبناک

که آن در کو که می بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آتش / بنوک چشمش از دریا بر آرم / بدان چشمه گل از خارا بر آرم

پس آنگه بوسه زد در پیش شاه / که سرسبزی تو باد و بهره و ماه / ز ماهی تا بماه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دست

بدین گفتار نو دلشاد گشتم / ز بند غصها آزاد گشتم / چنان کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی

پس آنگه گفتش او آید فرادست / که اقبال ملک پیوند پیوست / چو اقبال تو با ما سر بر آرد / چنین بسیار صید از دور آرد

وز آن پس بوسه بر دست شه داد / که شاها چاکرت خورشید و مه باد / اگر قاصد فرستد سوی آن شاه / مرا باید قاصد کردن آنگاه

بگلیم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز سرداران شبدیز / گر باشد ز کس همتک شبدیز / جز این گلگون اگر بود رگ شبدیز

اگر شبدیز با باد تمامست / بهم کاهش گلگون تیز گامست / وگر شبدیز بود ماند جنبید / جز این گلگون که دارد زیر او پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخور او سوی شاپور / وز آنجا یک تنه شاپور رخ تافت / ده و منزل را در رفتن یار آن

سبک سوی مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان / بگلگون برنشست و با دل شاد / تنها ور دست برده گوی از باد

بمشکو در نبود آن ماه خرامان / مع القصه بقصر آمد دگر بار / چو روزی چند دیگر راه پیمود / بر انقالیشه کو آن ماه جهان بود

دری دید از جفا بر ما ببسته
بدان سنگ سیه ماهی نشسته

چو گامی چند از آنجا پیشتر شد
در این اندیشه بد تا پیشتر شد

خبر دادند شیرین را که شاپور
که خسرو را ندیم خاص دستور

در قصر نگارین زد و دربانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت پاره دید از جهان دور

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نماز بردش و رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون رستی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد

چه جایست این که بس تنگ جایست
که زد رایت که بس شوریده رایست

گهر یک عقد هست آن دلتنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و آنگه داد پاسخ

مرا در کورهٔ آتش نشاندند
درین جائی چنین ناخوش نشاندند

چه جوئی از من سختی کشیده
ز آسانی بدشواری رسیده

که گر غمهای دیگر بر تو خوانم
ستمهای کشیده با تو رانم

بدان شکر که فرمودی سپاسم
درشتی ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود ای خواجه خوش باش

چو من بودم عروس پارسائی
ازان سستی جلب جستم جدائی

مرا از رشک پرخوناب کردند
برین حسرت کبم پرتاب کردند

چو کردند اختیار این جای [illegible]
ضرورت ساخت بیباید چه بیم

دلم پیش چنین با تو هست امروز
شبش در وحشت و روزش بهیچ نور

دران گلشن سرای گلگون نشاندش
نگار از نشاط خویش خواندش

[illegible]
بسوی دست سیه از چرخ پیرو

نه آنجا از طراوت خرمی دید
نه در پیرامنش هیچ آدمی دید

که کرد است اختیار اینجا چه جایست
چه خواندن این که بس ناخوش سرایست

برسم بندگی بر طرف درگاه
پیام آورد از نزد شهنشاه

درون بردندش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه

نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

ثناها گفت بر روی چو ماهش
بپرسید از غم تیمار راهش

امیدم هست اگر سختی کشیدی
ازان سختی به آسانی رسیدی

درین ظلمت چراغت چون برد نور
درین دوزخ قناعت چون کند حور

چو نقش چین در این نقاش چین دید
کلید کار خود در آستین دید

گرامی استاد عالم مرد فرهنگ
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ

چه وحشی ام و دد دور از گروهم
نشسته در میان سنگ و کوهم

بپرس از قصهای بی شمارم
مجو از جورهای روزگارم

نه در گفت آید و نه در شنیدن
قلم در گفتنش باید کشیدن

مرا دیدند از من رشک بردند
چنان کز رشک من گوئی بمردند

چو زهره برگشاده دست بازو
بهای خویش دیده در ترازو

دل خود بر جدائی راست کردم
وز ایشان گوشهٔ درخواست کردم

صبوری با من گشتست همسنگ
که از تلخی چو صبر آید بسینه تنگ

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز
که فرمانم چنین داده است پرویز

ولیک از بهر تو در انتظارست
نخورده می ولی در خمارست

شکرلب چون شنید از جای آواز
بکرد از بهر رفتن برگ ره ساز

بران ترسندگی زیبش هجائی
پری آمد لب دست دربدیه پائی

وزین سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده
اگرچه هجر جانان بس دراز است / چو آخر وصل باشد دلنواز است
اگرچه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

رسیدن خبر واقعهٔ هرمز بخسرو و آوردن نوشتجات ارکان دولت

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد تا نیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چینی و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خرچنگ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید ش از دنیا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پی پرده کردند / ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان داوش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست / بکین خواهی ترا باید میان بست
ز تو زرینگان تخت خسروانی / نشسته هر یکی حرف نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا شو ایش / دگر بر لب سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد / نشاط و خرمی با غم بدل کرد
درستش شد که این دوران بعهد / بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن آب جوئی / سلیم نیست از نیشش سبوئی
چو در بند وجودی با غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه بر بند بیاد و پاک بر بند / درین زندان سرای خاک دربند
جهان بند است تا سختت نگیرد / نگیرش سست تا سختت نگیرد
درین دکان نیابی رشته تائی / که بی سوزنش اندر قفائی
که آشنا بکرد آبی ساز و سیری / اگر آبستنی نخورد و چون گرد
درخت آنکه بیرون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا اشک لبستان ... / بکش ... یکی ... مو ...
چو پی بردن کهن در کس نشیند / نه آنکس همچو کرم اطلس نشیند
چو باید شد بدان کنگوره محتاج / که گردد بر دو گر با بیت تاج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر جوانکه داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمائی / مرا زین جو همین سنگ آسیائی
جهان بهتر گذشت تا شد ... / نقر صبح چو کشایم روزه ...

نظامی چون مسیحا شو طرف دار ... جهان بگذار بر پشتی علف خوار

علف خواری کنی و خر سواری ... پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش ... که گوش خر بود در زندگی خوش

گفتار بر تخت پادشاهی نشستن خسرو بار اول بایران زمین

چو شد معلوم کز حکم الهی ... بهرمز بر سر آمد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ... بدار الملک بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود ... بترک مملکت گفتن خطا بود

رعیت شاد ازو آسوده بودند ... اگرچه پیش ازان فرسوده بودند

زیکسو ملک را بر کار میداشت ... ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان از عمارت داد یاری ... ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتادگان را داد میداد ... جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت ... دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر ... نبودی یک زمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش ... بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست ... کزین قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد ... چو شاهنشه فرو بوسش چرا برد

شه از شبرنگ این گردنده نیلگار ... تعجب در بماند و عاجز شد دگر بار

ز شیرین بر طریق یادگاری ... تنگ شد بر گرد بیش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ می باخت ... با سیه گهر با سنگ می ساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بولایت ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور ... ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون بسوار ... بگلزار مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داد و روضه را حور ... فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و بندگان خویشان ... که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند ... زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند ... جهانی وقف آتشخانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود ... که از شادی چه شاد و از پیوند بود

چو پیری کو جوانی باز یابد ... بمیر و زندگانی باز یابد

سرش در بر گرفت از مهربانی ... جهان در سر گرفتش زندگانی

نه چندان خوشدلی در خورد او شد ... که در صد بیت بتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی ... فدا کردش که میکن هرچه خواهی

شکنج شرم در رویش نیاورد ... حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو دید آن لعبتان نیرنگ سازی ... دلیل شکسته از عشق بازی

وگر کرشمه نشانها بود دیده ... وزان سیمین بران نخچی شنیده

سر خم بر می جوشیده میداشت ... بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد ... قوی دل گردد و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش ... جهان عهد نخستین تازه کردش

همان سقها و لعبتها بدو داد ... که تا با لعبتان بازی کند شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی — بیازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن خسروانرا — ز بهر سیره داد آن خسروانرا

همان بهروز نشاط اندیشه کردند — همان بازی پیشین پیشه کردند
کلید فتح را رای پدید است — که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به

گفتار در آمدن بهرام بجنگ خسرو و هزیمت خسرو از بهرام چوبین

برای لشکری بر کشتنی پشت — بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای — که شد خسرو جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت — بدست آوردنش رای قوی داشت
وگرین تهمتش بر طبع ره کرد — که خسرو چشم بهرام را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور — فراق از چشم یعقوبش برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت — پریشان کرد نقش خوب زرتشت

که زین کودک جهانداری نیاید — پدر کش پادشاهی را نشاید
بهر یک جرعه می همرنگ آذر — گرامی تر ز صد خون بها در

نبخشد کشوری بر بانگ رودی — ز ملکی وسترد از سر درودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست — هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافگن سر نتابید — که چون بشنید سر دیگر نتابید
همان بهتر که او را بند سازیم — چنین با آب و آتش چون بسازیم

مگر از بند ما پندی بگیرد — وگر نه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش تا بشمشیر — که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیر چنین آن شیرگیر جوان — رعیت را برون آورد از راه
شهنشه بخت را برگشته دیدند — رعیت را ز خود برگشته دیدند

بروز اقبال او پیروز میداشت — بگوری دشمنان را گور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر آورد — رعیت دست مستولی بر آورد

زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را گرو بود — سری برد از میان کین تاج بر بود

کیانی تخت را با تاج و با گنج — جهانرا بر جهانجویی گرانسنج
چو شاهنشه ز بازیهای ایام — بقایم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد دادش شه انگیز
چو بهرامش بچینین شطرنج بیافت — ملک سی و پنجش منصوبه بیاخت

بر آن آمد که یک منصوبه بازد — به پیلان شه شه ماتش سازد
چو در بازی صناعت کرد و فرهنگ — ز غصه شاه بیرون شد بنا کام

بصد نیرنگ و دستان او ز بهرام — با زیبایگان آورد بنگاه
وزانجا سوی موقان کرد منزل — سغاشیق آشنا نزد دل

گفتار در رسیدن خسرو و شیرین در خرگاه یکدیگر

چنین گوید جهاندیده سخنگوی — که چون بشنید دران صحرا جهانجوی
نگاری سیر دو قیامت — برآمد شور شیرین از دگر سوی

که با یاران چو باشش آن ... — بعزم صید بیرون آمد از ...
دران صحرا که خسرو اسپ میراند — سر و دعاشقانه زا بیچ ماند

لشکر

که گویی یار با ما حال چون شد | گر آن یار نی ملک خود برون شد
چگونه رست از آن بازی بهرام | چو پیش آورد شش آن بد عهد ایام

نشد بر من نهانش آنچه بر ما | کجا بردش سپهر بی مدارا
ملک چون بیدلان سرگشته میشد | ز تاج و تخت خود سرگشته میشد

از آن غمگین که ملک از دست رفته | بترک بند و بی تختش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش | چو شب تاریک گشته روزگارش

ملک حیران شد از بی یاری بخت | فتان خیزان ز ناهمواری تخت
شکایت کرد از احداث ایام | که پیش آورد چندانی بهانه

همی گفت آن نمی‌بینم ز بهرام | عجایب تا چها با من کرد ایام
ز دوران این همه سختی کشیدم | بتلخیها بدم وز شیرین ندیدم

بدل رنج و بتن رنجور مانده | ز تخت پادشاهی دور مانده
اگر چه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پیوست

دو صد اقلیم یکجا باز خوردند | بصد یکدیگر پرواز کردند
بشوریده دلش غوغای شیرین | فتاده در سرش سودای شیرین

دو یار از عشق خود مخمور مانده | بصد اندوه از یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه | بتیر یکدگر گشته نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده | یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی چون غول حلقه بسته بر گوش | یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته | یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند | که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز | نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید خوبان | ندانست او که شیرینست یا جان
یکی ساعت در او نظاره میکرد | ز شادی خون دل خواره میکرد

بپرسید از بتان سرو بالا | که ای مه پیکران خورشید والا
چو خواندند این بهار دلبرا | چه گویند این نگار شکرین را

نژادی کاین بت دلخواه دارد | بگوئید از کدامین شاه دارد
بگفتند آن خوبان فرخان | که شیرینست آن خورشید خوبان

چو شه بشنید از ایشان نام شیرین | نشاطی کرد اگر چه بود غمگین
ز مهد و ناز جست آن ماه خوبان | از آن سرو روان خورشید تابان

یکی گفتا که هست این شاه پرویز | که دستش سال و مه باشد درم ریز
چو نام یکدگر بشنیدند | یکی از دل و جان برکشیدند

طریق دوستی را ساز جستند | ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک | فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشتند از سر عشقی سر گرفتند | زمین را مشک در گوهر گرفتند
چو از هم باز پرسیدند لختی | ز هر نیک و بد و سهلی و سختی

بآهستن هم پرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند | بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف یکسو کشیده | بپیری و لی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تابان | قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در | فرس در زیرشان چون خر بگل در

فکنده عشق را دعوی بر آذر فرس در زیرشان چون باد صرصر

در ایشان خیره شد هر کس که بشتافت که شیرین با [illegible]

خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو می‌رسیدند بگرد مهد در صف می‌کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه زمین بر گاو و ماهی شد ز انبوه

بخسرو گفت شیرین کی خداوند ز من چون من هزاران بسته در بند

ز راحت آسمان را بهره‌مندی زمین را از تو تخت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهاندار است یکسر

بدین نزدیکی از بخشیده شاه وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بندد رهی گردن فرازد

وگر بر فرق موری بگذرد پیل فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری بجان آیم اگر جان می‌پذیری

دگر ره کرد شیرین در سپاسش فرو خواند آفرین بی قیاسش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد ز مهمان کردن شاهنشهش [illegible]

پیمان کردن مهین بانو شیرین را در محافظت خود

بدان آورد شیرین را ستایش که پیش آورد خوانی میهمانش

مهین بانو چو از کار آگهی یافت نشاط خدمت شاهنشهی [illegible]

برون آمد ز در وز ره به تعجیل باستقبال شاهنشه بیک میل

باستقبال شد با نزل و اسباب نثار افشاند بر [illegible]

فرود آورد خسرو را بجایی که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرائی بر سپهرش سرفرازی دو صد [illegible]

چنان نزلی که باشد درخور شاهان فرستادش سبیل عذرخواهان

ز چندانش فزون پیشکش کرد که نتوان در حسابش [illegible] کرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را از محافظت خود از خسرو فرماید

ملک را هر زمان در کار شیرین چو جان شیرین شدی [illegible]

چو دهقان دانه در گل پاک بیزد ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک کی آلوده شود در [illegible] خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن [illegible] دلکش که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند [illegible] همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه‌تاش سایه تو صلاح جملگی پیرایه تو

جهان را از جمالت روشنایی جمالت در پناه پارسایی

تویی از تخمه دارا و جمشید گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر و نابسوده بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنانستم در دل آید کین جهانگیر به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دلداده گشته است شکاری بس شگرف افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نباید گوش داری بر فریبش

که مردان حیلها بسیار دانند / همه وقتی فسون در کار دانند
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و سرمست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز حسرت سیر گردد همچو زرین

چو ویسه سرکش عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن

رخ چون مه بسنگ ننگ مخراش / اگرچه عاشقی آهسته میباش
بعیش سر که باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
نباید گر سر شیرین بمانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از زمان نیفتی در تنورش

شنیدم ده هزارش خوب دربند / همه شکر لب و زنجیر موبند
دلش چون زانهمه گلها نخندد / نگوئی بر گلی چون مهر بندد

بلی گر دوست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت / ز من خواهد بکابین تمامت

فلک در پای رسائی بر تو گردد / جهانرا پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / گر او کاوس ما افراسیابیم

از او کمتر نه در پادشاهی / خزینه هست و اسباب سپاهی
نباید کو ترا طفلی شمارد / بسان عاج فلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکی بننگ آلوده گردی
اگرچه شاه خسرو طبل سنجست / رخش مانند ماه بدر نیست

ترا باید که عقل و هوش باشد / ز خویشتن نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون [illegible] / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گلرا که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختند شیرین چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / ز ناشوئی به از معشوقه بازی

اگر بیند مرا اشتی خریدار / نباشی در بلا و غم گرفتار
ولیکن گفت من با این درازی / بهار نیست پیش عشقبازی

اگرچه تو نخسرو مهربانی / من اینک گفتمی گفتم بودانی
نگهدارا اندرین شفقت بنام / کز رنگ کار زر و نارنج عطارا

مشو غافل که کار افتد [illegible] / که باشد حاشیه نوعی ز خواب
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پندرا چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با او بود در آن سو کند خواهی / پدید آمد دلش [illegible]

رضا دادش که در ایوان درنگی / نشینند با ملک گستاخ گستاخ
بشیر آنچه تنهائی بجویند / میان جمع گویند آنچه گویند

[illegible] شیرین [illegible]
رسیدن شاپور با دختر شیرین و از آنجا رفتن
شده همراز و دشت آهنگ [illegible]

باشیرین بر خسرو و در میدان گوی باختن

دگر روزی که این صبح جهانتاب / طلی شد لعل بر لولوی خوشاب

بزرگ داری لشکرگاه خورشید / ستام افکند بر جیبی فامید
بماه و آفتاب چرخ گردان / به بهرام و به تیر و جرم کیوان

همان یکشخص کاین را ساز کرده / همان انجم گری آغاز کردند
چو شیرپاده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب درسر

بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیرانداختن رستم شکاری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر ببستند / چو سروی خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو بستند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجت شه باشیان داد / شه آنگه کار دل بر کاشیان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود در پهلوی راست

چو دید الحق تبانی نغز و دلبند / سرائی چون شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند

زبهر عرض آن مشکین نقابان / بنزهت شد سوی میدان شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند / پریرویان ز شادی می پریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان بستان / چمن را فاختند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم / درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان شور در میدان فکندند

زچوگان گشته میدان سپهرا / فلک زان بید صندل سوده
بهر گوئی که بردی یار ازان بید / شکستی در گریبان گوی خورشید

زیکسو ماه بود و اخترانش / زدیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می نمودند / تذروان باز غارت می نمودند

گهی خورشید بردی گوی گه ماه / گهی شیرین گرو بردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند

بشبدیز و گلگون گرد میدان / چو روز و شب بگردیدند جولان
وز آنجا سوی صحراران گشادند / بصید انداختن جولان گشادند

ز چندان صید گوناگون فکندند / که در حد و حساب آید که چندند
بزخم تیرها هر نازنینی / تهی کرد از گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری / تهی کرده ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری / شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همائی / بدو نگاه نخجیر اژدهائی
ملک میدید در شیرین نهانی / کزان صیدش چه آرد ارمغانی

دو چشم مست شیرین دید ناگاه / که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته

از آن نخجیر پرداز جهانگیر / جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر
چو طاوس فلک بر تخت از تاج / بگل چیدن بباغ آمد ز دراج

شدند از جلوه طاوسان گسسته / پر زاغ سیه زنگار بسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آشنایان بستان سپید / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند

درین کردند با هم عهد خود صرف
وزین جفت نیفکندند یک حرف

نیامد فرصتی با او پیوندش
که دربند توقف بُد کلیدش

شهنشه گفت کی پیکروان شاها
جمالت چشم دولت را نظرگاه

همی آییم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

بگیر اندازه جمشید و فریدون
ز شاهان گذشته تا باکنون

چه می‌باید شدن زین [illegible]
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

فلک بر وعده‌گاه شب فروزند
درین فکرت که فردا کی شود روز

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابروها گشادند

خوشست این می اگر ساقی بماند
کسی کین می خورد باقی بماند

ملک فرصت طلب می‌بود بسیار
که با شیرین کند یک نکته در کار

شبانگه کان شکرلب بار می‌گشت
همای عیش بی پرواز می‌گشت

بیا تا بامداد از اول روز
شویم از گنبد فیروزه پیروز

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
نداریم این دو دوران کهن سیر

ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز در صندوق رفتند

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش
زمین را بوسه داد و کرد خوش خوش

دگر روز آن پری روی سمنبر
روان شد با پریرویان دیگر

بیاد شاه می‌کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

جهان خوردند و ایشان مانده باقی
فرو خوانند ابیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین بعیش و عشرت و صفت بهار فرماید

چو پیر سبزپوش آسمانی
ز سبزه برکشید صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار
بسر سبزی در آورد سبزه گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآورد
بنفشه پر طاوسی برآورد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو

گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد

صبا برقع گشاده سایه‌ها را
صلا در داده کار افتادگان را

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق صد فرنگوش گشته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

غزال شیر مست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

گل از هر منظری نظاره کرده
قبای سرخ را صد پاره کرده

بنام مرغ که عشق آوازه گردد
بنا عشق کهن کان تازه گردد

خوش و خرم نهاده خرمی دوست
ز گلها بر دریده خرمی پوست

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرخندان شکوفه شانه در موی

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

صبا از سبزه در هر باغ و راغی
ز گل افروخته هر سو چراغی

درم ریزان شده شاخ خسانی
ز سر یک جدا کرده نشانی

بطرف هر چمن سروی چمانه
بهر جوئی شده آبی روانه

صنوبر در بر سنبل نشسته
چو مستان در میان گل نشسته

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطائی عشقبازی

نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان داده بتاراج

شقایق تازه و گلبرگ کشیده
زعشقش ناله بر گردون رسیده

خرامان خسرو و شیرین بنوبت
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردندمی در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری

جنیبت بر لب شهرود بستند
بیابانگ و دو در مشکر نشستند

ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهرود آمدند از رود و می مست

زمانی بر کنار چشمه آب
همی خوردند صافی باده ناب

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده نی قند

همان ونق سخن بینش نظر را
که از باران نیسانی صدف را

عبیرازان زجعد مشک بیزش
شکر قربان زلعل شهد خیزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شد فغان خطر زد

مفرح با نسیمش گشته دمساز
دواء المسک با بویش هم‌آواز

قد چون سرو ش از دیوان شاهی
بطوبی داده تشریف کیائی

چو گل در زیر عشقش کرده نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی با گل زدی جوش
غلام آن بناگوش این گوش

سیر گشتن خسرو در بزمگاه بحضور شیرین

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی کالحان دلخواه باشد
همه عالم تماشاگاه باشد

زسبزه یافته آرامگاهی
گرد خیره سوسن رست از روی گیاهی

در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه برپای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه

مغنی سازها را بر کشیده
خروش چنگ بر کیوان رسیده

بدست مشتری و بان صبح نو
سماع خسروانی پیش خسرو

نشسته خسرو و شیرین بیکجای
زدور آویخته دوری بیکجای

دل خسرو بشیرین گشته شادان
شده شیرین و همتا و خندان

شراب و عاشقی هر دو سرمست
شهنشه زین دو می سرمست گشته

صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفت با این جلیس باقی

برآمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد

بصنعت ساقی موزون روش
بیجی جمع کرده آب و آتش

فراز آمد بنزد بارگه تنگ
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

چو بدمستان بلشکرگه در افتاد
وز و لشکر بیکدیگر در افتاد

غلامان هر یک از سوی گریزان
وز آن هیبت سلاح از دست ریزان

همه بگریختند از بیم آن شیر
که شیری بس خروشان بود چون تیر

همی شد سوی خسرو شیر غران
همه زو نعره‌ها چون برق خندان

چو خالی گشت از انبوه درگاه
ملک خالی برون آمد ز خرگاه

شد از مستی شتاب آورد بر شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمان کش کرد و مشتی بر بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بقهر و دشت پس آنگه بر سر دست
زنگر و دن بپوستش همه در گشته

چنان شد بعد از آن رسم جهاندار / که بی تیغی نبودی مست و هشیار
وز آن پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
ز مستی کرده با شیری دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
دهان از بوسه چون حلوا تر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
لبش بوسید و گفت این انگبین ست / نشان دادش که جای بوسه آنست
اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / بآخر جام دُرد آمیز باشد
ز لولو بشکند بسیار صف را / دری کاول شکم باشد صدف را
دو عاشق چون چنان صهبا چشیدند / عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو دزدی کو بجوهر دست یابد / پس آنگه پاسبانرا مست یابد
چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
ملک را عشق او مدهوش میکرد / ز عشقش حلقه را در گوش میکرد
بدان لعل لبش عشرت نمودی / چو شکر بکد و بوسه در ربودی
ز شرم آن کبود و ماهش بناگاه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه

بهر سوئی که رفتی شاه چون شیر / نبودی دست او خالی ز شمشیر
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
بدست آورد شیرین شکر شاه / تقاضا می‌دست بوسی یافت آن ماه
ملک بر تنگ شکر چون شکست / که شکر در دهان باید نه در دست
نخستین بیک بوسه آن شکرین جام / که از شیرین بخسرو داد پیغام
می اول قدح جام آورد نوشش / ز صد جام دگر دارد بهایش
گلی کاول برآرد طرف جوئیش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
چو گه گه جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم در ساختندی
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
صنم با شرمگین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / در افتادی چو طاوسان بگلزار
ز بس کز کار تنگش بر کشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
اگر هشیار اگر سرمست بودی / دو پستانش چو گل در دست بودی

دل اندر بند آن زلفین چون شست / سراسر سودای آن زیبا صنم ست

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

فروزنده شبی چون تازه نوروز / نشسته شه چو مهتاب دل افروز
شبی و صبحها در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
صبا گل را ز رخ چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی / مراد از ما در آن شب راز گوئی
ز گیتی در مشک پیمودن بخروار / هوا در غالیه سودن چو عطار

ز تاریکی در آن شب بیکسان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نی بر آن شب گونه کاری / جز آن صحبت که باشد پرده داری
از آنسو زهره در گوهر گسستن / وز آنسو مه بمروارید بستن
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیخته تا ناف خاک

دماغ عالم از باد بهاری
هوا را ساخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته
مه یک هفته نصفی بر گرفته

ثریا با ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبان همه مرغان شبخیز
جرسها بسته بر مرغ شب آویز

دد و دام از نشاط اندیشه پیش
همه مطرب شده در خانه خویش

اگر چه مختلف آواز بودند
همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی یاسمین
پیام آورد از خسرو بشیرین

که ای ماه بتان و سرو بستان
چراغ گلشن و شمع شبستان

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن

چو باشد پادشاهی و جوانی
خطا باشد بتلخی زندگانی

چو میدانی که نیک و بد سر آید
ز غم خوردن کجا کاری بر آید

چرا چندین وصال از دور بینیم
مه رخسار خود بی نور بینیم

اگر خونیم خون چون نجوشد
وگر جوشد بمن تا چند پوشد

همان بهتر که عشرت پیش سازیم
دمی در خوشدلی اندیشه بازیم

هوای خوشدلی چون خوش بسیجیم
تنور گرم چون نان در نپیچیم

نه هر روزی بود روز بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشیم
که بی شک کار خود را کرده باشیم

بسا تا کز پی صبا دویدند
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد دیگری چون روز دغا بود
طلب من کردم و روزی ترا بود

از آن شکرت که با آن ماه شیر
چو ماه آن آفتاب از راه شبگیر

دگر ره دیو را در بند سندان
فریبش بر سر سوگند سندان

از آنسو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزینسو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

گلابی لعل را ابر کار کرده
ز سرخی روی چون گلنار کرده

چو ستی خواب شرم از پیش برداشت
خرد را ده وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

در صفت دختران و افسانه گفتن ایشان فرماید

نشسته لعل داران قصب پوش
قصبها بسته لعل در گوش

چو آن سیمین بران در پیش رفتند
حجاب شرم حالی بر گرفتند

همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز
همه دستان خوش هم نکته پرداز

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه با رنگ بین و راست انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشادند
ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

چو از خسرو چنین فرمان شنیدند
ز شادی همچو لاله بشکفیدند

فرنگیس اولین کعبتان گیر
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن نه دولت فریدونی خطا بهشت
زمین را از کرم آن گنج پرداشت

سهیل سیمتن گفتا به رومی ... ببازی بود دریا پایان سروی

عجب نوش شکر پاسخ چنینش گفت ... که عنبر بود گلی در باغ بشکفت

ازان بر دستانی زد فلک نام ... که ما را بود یک چشم از جهان باغ

همیلا گفت آبی بود در دشمن ... روان گشته میان سبزه گلشن

هما این گفت لعلی بود کانی ... ز نقارنگاه شاهان در نهانی

سمن برگ سمن گفت یکر و ... جدا گشت از صدف وز شاه درّی

پریزاد و پریرخ گفت ماهی ... بنزهت بود در نخجیرگاهی

ختن خاتون چنان گفت از سرهوش ... که تنها بود و شمشاد قصب پوش

زبان بگشاد گوهر ملک لبیند ... که زهره نیز تنها بود یکچند

چو آمد در سخن نوبت بشاپور ... سخن را تازه کرد از قصه منشور

برنگ آمیزی صنعت بیارایم ... که در حلوای شیرین عفرانم

جهان ازاهر دو چون خشنود دید ... ز کلکم نگه برید میخشید

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد ... هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

چو شاپور اندر آمد چاره گاه ... دلم را پاره کرد آن پاره کار

بصنعت در هوای عشق افکند ... بافسون هم بلای عشق افکند

چو سر رشته بسوی آن نقش بنیاد ... ز شادی نقش و هم نقش و بنیاد

اگر چه پیچ بی پایان کشیدم ... وگرچه صد بلا در عشق دیدم

بسرهم در رسانیدم تا جور باید ... ندیمش بخت و دولت را بهانه

اگر رقمی بزره شیر آشیان کرد ... رسن در گردن شیر ژیان کرد

همیشه شیر آهو بود و نخجیر ... کنون گشته ز نو آهو پلی

اگر شیرین نباشد دستگیرم ... چو شمع از خنده های بی هم

فرود آید یکی شاهین بشبگیر ... بدر رو تا زنین را کرد نخجیر

بمشتی مرغی آید سوی گلزار ... ربود آن غنچه شیرین گل بنخجیر

بما چشمه دگر داد آشنائی ... دو بهتر چیند از یک روشنائی

چو آن شیرین بت آمد تشنه از راه ... بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

در آمد دولت شاهی بتاراج ... نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

فلک عقد شاهی بند کرد ... بیاقوت دگر پیوند کردش

برآمد آفتابی ز آسمان پیش ... کشید آن ماه را در چنبر خویش

بدو پیوسته تا گه سرو آزاد ... که خوش باشد بهم سرو و شمشاد

سعادت کشاد اقبال راه ... قران مشتری با زهره پیوست

که شیرین انگبینی بود در جام ... شهنشه روغن و شد بانجام

پس آنگه کرد شاپور این سخن یاد ... که جفت ای برهم پهلو و همراه

بکام دل بماناد این شهنشاه ... مبادا درد و غم را بر دلش راه

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت ... که دل بی عشق بود ویرانه جفت

قضای عشق گر چه سر نوشت است ... مرا این سر نوشتاند در بهشت

بیادش این چنین بدنام گشتم ... بنفشه بسته این دام گشتم

بیک دم صد فسون افشاند بر من ... جواب پر فسونی خواند بر من

مرا گر دست خسرو نقل و جام است ... ز خسرو بلکه بخسرو غلام است

چو دور آمد بخسرو گفت بانگی ... که شیرین بداندر عروسی

من آن شیرم که شیرینم بنخجیر ... بگردن در نهاد از زلف زنجیر

وگر شیرینست آید بنخجیرم ... چو شیرین سوی من باشد بنخجیر

هر آنچه ان ابلی با ... بهر حرفی که میشد نبیت

دلم مجرم بود چون تخته خاک / برو دستی فشانی سود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم گشت / دلش در کار خسرو نرم گشت

چو با عاشق کند معشوق گرمی / نبینی در میان جز رفق و آزرم
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد گفتا نوش کن نوش

فلک سر دو شد چون گل شکفته / ازان لعل شکفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب سخت باشد / تو بگیری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفتی سحر سیمای دندان / بخندد آفاق را برین بخندان
گهی گفتی که دل بر مهر بستیم / اگر چه از غم و لیبر شکستیم

بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز
بپیروزه انگشتری چون صبح خواهد / که بیرون تا گه خسروش انگشتری خواهد

بتان چون پافشاندند از خرمی بیش / شدند از ساحت میدان شه بیش
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / نشاط خرگه گاهی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند

بران شیشه دلان از تیز کاری / فلک را شیشه گشته شیشه باری
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت عیش بی اندازه کردند

همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه سفتند
نشسته شاه چون خورشید در بزم / بر ایشان دل نهاده جای آن رزم

دل خسرو بعشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین بمی طاوس میداد / لب شیرین بمی خرمای میداد

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
ازان می خورد و زان گل بوی میداشت / پی دل جستن دلجوی میداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را زبانبند

هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن دریافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب با ساقی پیشه کردند / بسی شبها درین اندیشه کردند
زگرمی سوی خسرو چشم گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه بست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه

دل شاه دوش دیده دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو پوشید بر شب گلگون خورشید / [illegible]

مه و خورشید دل در هم ببستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند بنشستی از می و رود

گهی گرد شط بستند نخچیر / زمرغ و ماهی افکندند نخچیر
گهی بر فرضه نوشابه شهرود / جهان پر نوش کردند از می و رود

گهی راندند سوی دشت مشکو / تهی کردند دشت از آهو و گور
گهی بر چشمه نوشاب بودند / گهی سرمست گرد خوشاب بودند

بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرایی انجم کله بست

عروس شاه تنها بر نخاست / بروی خوش مجلس را بیاراست
عروسان گرد او شده ... / بمجلس عروس و شاه [illegible]

شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتربچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

دمی لب بر دو دو ساغر نمودند / زمانی نی و ساغر نمودند
حمائل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار

می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پرداز گفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بنا گوش

جهان ایمنیست و ایمن در جهان نیست / وگر هست ایمنی جز یکزمان نیست

گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشم رفتن خسرو بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری

شده روشن شب از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب شیرین تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید

ضمیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمائل با شمائل راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت

سهی سروان بهر کناری / ز هر سوئی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلابدان بر کف گرفته

وشاقان کرده چون خورشید خشتان / مهیا ساغری چون آب حیوان
چو دور چند گشت از جام نوشین / شکر ناشد بسر بر از خواب شیرین

حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار / تماشا سبزه و گلهای بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را تنگتر کرد

سر زلف گره گیسو دلارام / بدست آورد و دست ارغوان فام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت

بهر انجا ز عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز نو است و روز نو نو
گیاه نو چو بر کرد از زمین سر / بدشواری خورد کاه کهن خر

من و تو خبر من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی شوی هر روز را باش

بسا این میوه دار تا برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود دل ز سنگ بودست / چو بی آبست خود زان سوی بودست

سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرده خاکی
چو باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن

بترک لولو تر چون توان گفت / که لولو را تری چون تو سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون پنجه شود گرگش رباید

کبوتربچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست
مزن چندین گره بر زلف و خالت
چو نیل خویش با ماشی خریدار
شکر پاسخ بلطف آواز داوش
که فرخ نایدا از چون من غباری
نیم چندان شکرف اندر سوادی
چو زین گرمی بر آسایم بخندید
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی
بهر گاهی سرش لطفی نمودی
کمان ابرویش گر شد گره گیر
نمک در خنده کاین لب را مکن ریش
ز گیسو حلقه لب کرده خاموش
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
نمود اندر رسیمت شاه را پشت
غلط گفتم نمودش تخته عاج
دگر وجه آنکه گر وجهی شمارد
بچشمی تیزگی کردن که برخیز
چو خسرو دید کآنگاه طرازی
بگستاخی در آمد کی دلارام
چو می خوردی و می دادی تن ما

کمند چاره را بازو درازست
ز کاتی ده قضا گردان مالت

اگر آهوی بیابان گرم خیزست
چو بازو کمان صد خرو آویزست

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

که هم شختی کنم با تا جداری
که آزم پای با شیر شکاری
مرا شکر مبارک شاه و قندی
تقاضای لبش یارب که چون بود
چو جانش هر زمان در بر گرفتی
ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
کرشمه بر هدف میراند چون تیر
بهر لفظی کهن در صد یکی بیش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
چو رخ کردند گردن چند راست
بگو گردن سپید آتش نمی کشت
که شد در تخت با تیر یا تاج
ازان روشن تر هم وجهی دگر نیست
بدیگر چشم دل دادن که بگریز

خر خود را چنان چابک ببینم
اگر نازی کنم مقصود آنست
وزان پس بر عقیق الماس میداشت
شده از سرخ روئی تیز چون خار
چو بودی مست بر بالین قبائی
بهر موئی که تندی کرد چونان
سنان غمزه اندر نوبت جنگ
قصب بر رخ اگر پوشیم به آنست
بچشمی نازبی اندازه میکرد
چو خسرو را نخواهش گرم دل یافت
بدان پشتی که پشتش بانوا بس
حساب دیگران بوش دران کوهی
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان

سگان شاه را کتف تیز پشتست
چه باشد گر بقندی در شکستی
اگر در نیل باشی باز کن پا
جوابی چون شکر زد با ندیم باز
که با تازی سواری بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن نشانست
زمرد را بافعی پاس میداشت
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
برغبت بوسه بر بالین بداری
هزاران موی قاقم در شکن داشت
بهر جنگیش صد آشتی در کمند
بنا گوشم بجز لعلی در نیاسست
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
مروت را در آن خواری چو دل یافت
که روی شاه پشتیبان این بس
که پشتم نیز محرابست چون کوی
ز دیده را بدان جز در ...
نخواهم گوید و خواهد بصد جان
نخواهد کردن او را چاره سازی
گرفته چند خواهی دست بیا
چرا باید که من مستم تو هشیار

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

به هشیاری مشو زیرا که مستی / چو من بیدل نشد تا که هستی
وگر خواهی که در دل راه پویی / شکیبا باش تا با دل بکوشی
برین سودا که چون شمشیر تیز است / سلاح گردن افرازان گریز است
ولیکن گرچه بیداری نکوشید / بگو با عشق تا زنگی فروشد
بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
بد آید فال چون باشی بداندیش / چو باشی نیک نیک آید فراپیش
وگر خواهی که لب زین شهد و شیرم / درین گرمی بناکامی بسوزم
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
ندارم بهره جز بوس لبانت / گر بوسم آستین یا آستانت
بده یک بوسه تا وه وامنانی / ازین به چون بود بازارگانی
مرا در قصه آن قند کردی / چو نبودی چرا در بند کردی
چو سقا کاب چشمه پیش بیند / ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
چو پایان اندیشه کردن / نشاید بخت روی پیشه کردن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است
سر زلف تو چون هندوی چالاک / برد زو پاک زخمم را برد پاک
بگیرم دزد را تا باشد خرد / بگیرم دزد را گیسو دراز
نشستن دزد هندو در کمینست / که با دزدی چو ابروی تو پیوست
کشد زلف تو در گردن نهم / بصید لاغر امشب باش خوردیم
تو دل خر باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شمار بوسه خواهد بود کامم / تو بوسه ده تو با من شبانم
بیک شب تا زه داریم نفس را / که سر فردا ولا پیش نیست کس را

ترا زین کبک شکستن چه سود است / که باز عشق کبکت را ربوده است
تو تیز اندر هزیمت توتی ... / ز چابک خیمه بر عیوق بزن
تو خود دانی که با شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی
بگویم دوستم گر خود نباشد / مرا گر نیک او را بد نباشد
چه نیکو فال زد صاحب معانی / تو خود را فال نیکو زن چه دانی
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که این بر تو حرام است
از آن ترسم که فردا بیخ خر گیری / که چون من عاشقی را کشته باشی
گرفتم زاری و سازی نداری / ببوسه هم سر بازی نداری
بگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
تو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر یکی در ما ببندی
چه بگشایی که شاید بند از تو / فرو بندی فسرد و بند بر تو
در آغوشت کشم چون ماه در میغ / مرا جانی تو با جان چون تنم تیغ
نشاید دامنت از من کشیدن / بجانم بهتر که زین باز دیدن
چو آب زندگی پیوسته دارم / بجستن جان چرا در بسته دارم
دلم گر برد زلفت دل پذیر است / که هندو را ز دزدی ناگزیر است
بدزدی هندوت را گر بگیرم / چو هندو دزد شد فرمان پذیرم
اگرچه دزد با صد زهره باشد / چه با نقش سیرنی بی بهره باشد
شب وصل است لب پرخنده داریم / چراغ خوشدلی را زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو شکر بنده تا من می فروشم
بیا تا از در دولت درآئیم / چو دولت خوش برآمد خوش برآئیم
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بران زلف شکن گیر / بسی بازی کن آن شب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
مدارم بیش ازین حیران و مهجور / که من خود هستم از عشق تو مهجور
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای / همه شیرین ترا آید جایت از جای
دهان تنگ تو میمست گویی / بپیچ زلف تو جیمست گویی
ببو افزون ز مشک و عنبری تو / چه گویم هم گل و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
لب شیرینت را شکر غلام است / اگر شیرین تویی شکر کدام است
درین شادی بیار غمگین نباشی / که شیرین باشی ار شیرین نباشی

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین ناهار خواری / پشیمان شو مکن ناهار کاری
که شه را بد بود ناهار خوردن / بد آمد در جهان بدکاره کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد / نخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم / تو آتش گشته و من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو سردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن تنها / همه دم با خوشی خو ساختن تنها
جهان نیمی به شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چو باید طبع را خود کام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین نیمه هم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد نیکنامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را برسر آمد / خود افکن بر همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میانست / بجز شربت چه باید در دهانست
زلال آب چندانی بود خوش / کزو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت از زندگانی / وگر باشد خود آب زندگانی
بدارایی که او دارای دهر است / که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که او عشق آفریده است / بساطی کاین چنین با نقش گستریده است
کزین دل جز تو جانانی نخواهم / دلی باشد که او جانرا نخواهم
ولی تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

بسا بیمار کز بسیار خواری / بماند سالها در رنج خواری
ملک چون دید کو در کار خام است / زبانش تیز مست و طبع رام است
بلابه گفت کای جان جهان تاب / عتاب دوستان با لب شکر آب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بتو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی درآرم
چو می بینم کنون زلفت بدستست / تو در دست آمدی من قفل بسته

بگوییم بدو فاسو گند بشکن ... خمارم را ببوسی چند بشکن
من دلخسته را دلداری کن ... چو دلداران مرا غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی ... بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگرچه نیستی غمخوار کارم ... مده نیسان به بیداد غمگینم
اسیرم بوعده شادی کن ... مبارک بنده آزادی کن
چو چشمم بی‌بیند دورم از تو ... چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن ... مرا درمان از آن لعل شکر کن
ز باغ وصل یک گل کن بکامم ... چه دانی در فراقت در چه کارم
مگر زان گل گلاب آلوده گردم ... ببوی گلستان خوشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست ... اگر بیخود نشینم جای آنست
چو با تو میخورم چون کس نباشم ... ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم ... دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من بینی چون مهره آنکار ... من از گل باز میمانم تو از خار
اگر از درد سر من بشنوی قهر ... من از سر درد سر میمانم تو از درد
جگر خوردن تو بیاری نیابم ... ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد ... دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر دیده شود از تو بدل گیر ... بود در دیده جای حسن تقصیر
عتابی گر بود ما را از آن لب ... میانجی در میان بوسی تو بس
دگر جان گردد از رعنائیت تنگ ... بود جانرا عروسی لیک در تنگ
چو گفتی قصه‌های خویش فرو گفت ... گرفته زلف شیرین خویش فرو خفت

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک چون جام یاقوتی روان کرد ... ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه صبح تیغ و نیزه برداشت ... سپاه شب ولایت واگذاشت
فلک چون پنج نوبت زد جهان را ... بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخاست جام باده در دست ... هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را ... همان آتش رسیده خرمنش را
چه موم از آتش دل نرم گشته ... دل از عشق شیرین گرم گشته
هوای گرم بود آتش تیز ... شکر وانگه گیاه خشک پرهیز
چنان افتاده به آتش بجانش ... که بر خیزد زبانه از دهانش
گرفت آن پاسبانان را چنان تیز ... که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد فن ... غذای شیر گشت از پهلوی گور

جواب دادن شیرین خسرو را

ملک را گرم دید از بیقراری ... کمین گشاید نیسان گرم کاری
بگفت ای شاه عالم بنده تو ... همه شاهان بصید افکنده تو
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد ... گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را گرم کردن ... مرا در روی خوبی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار ... بگستاخی پدید آید پرستار
گذشتن با پرستاران چه گوشی ... سیاست باید آنجا یا خموشی
ستور پادشاهی گر بود لنگ ... بد شوار [illegible] آید فرا چنگ
چو در دنیا پادشاهی [illegible] ... سرا دست خود [illegible] دنیا

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
گر از می پای دارد جام در دست

ز دولت جوی آنگه کام خواهی
ز بی دولت نیاید پادشاهی

تو دولت جوی من خود ناشکیبم
بدست آرا کنم من بر دستم شکیب

نخواهم نفس بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دستی ای جان تو ریزیم
نیم دشمن که از دولت گریزیم

طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون وز نیکت زادی

برون از پادشاهی دولتی نیست
که آن جوید کسی کانجا ز بد دست

نخست اقبال و آنگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور و آنگه آب انگور

بصبری میتوان کامی خریدن
بآرامی دل آرامی گزیدن

بگرمی کار عاقل بر نگردد
بیک ره انبری فربه نگردد

درین آوارگی تا چند بر بند
که سازم با مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنائی
همی ترسم که از دولت برآئی

اگر با تو بسازم سر درآرم
در آن پایم که از کارت برآرم

تو ملک پادشاهی را بدست آر
گر من باشم اگر دولت بود یار

وگر خواهی بدولت دیر پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در دست تو ملکی قدیم است
بدست دشمنان عیبی عظیم است

جهان او را بود کو بر شتابد
جهانگیری توقف برنتابد

بهر چیزی نه روزی کدخدائی
سکون برتابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بر دیو دوران بیک خیز

جوانی داری و نیروی شاهی
طلب کن یاوری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای
یکی ره دست برد خویش بنمای

بآن بند و که تختت را گرفته است
بترک تاج و تخت ار گرفته است

بتیغ آزرده کن کتف خصمش
مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن
ز من چندان جهان لشکر گرفتن

اگر بندد فلک در جنگ با تو
در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا تیز ار بود دستی نمایم
وگر نه در دعا دستی برآرم

گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزیمت روم نمودن در پیش قیصر

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شکیب خویش
اگر هم ره با پیش آید ور نه در پیش

خدا داند کز آتش بر نگردم
ز دریا نیز بی سوزی نگردم

گرت با من خوش آید آشنائی
تو خود دنبال من با چاره آئی

چه پنداری که خواهم خفت ازین بیش
بترک خواجگی گفت ازین بیش

زمین را سیل بالا کند خواهم
ده در پای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل سازم سیل این بیش
نه سیلی کو بود پیل بیابان

بنا دانی خری بردم بدین بام
بچالاکی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم نیز بی پا آختن از آخر

مرا ناخورده می تو مست کردی
به بیهوده دلم را پست کردی

مرا باید بخشم آتش برافروخت
با تش سوختن باید بیاموخت

همه شیران به پیشم سر گذارند
که مردان از زنان تعلیم گیرند

گهی با مرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن

ز عشق تو از افسر آورد
بسا تن را که عشق از سر بر آورد

مرا گر شور تو بر سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک سرگشته‌ام
رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم پایه دادی دست کردی
بمستی هر مرا پابست کردی

چو نادانان بی دل برگرفتم
خمار عاشقی در سر گرفتم

دلم تا در تو و عشق تو پیوست
دریغا ملک شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواریی بسیار دیدم
بگل کردم طمع تا خار دیدم

چو گشتم مست میگوئی که برخیز
ببد خوابان بهشیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم بدرخواه
ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

مرا از حال خود آگاه کردی
به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد زین کار
بگوشم هرچه با دا باد زین بار

من اول بس همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بی نور و بیچاره‌م تو کردی

کنون گر فتی اندوه تو خاک
کدامین باد مآوردی بدین خاک

بلی تا با منت خوش بود پیچید
بسی با من بسی شیرین تر افتید

کنون گر خود دو دیوم داد
بباید شد که دستوریم دادی

من از نا کار شدن غافل نبودم
که مهمانی چنان بیدل نبودم

فتادستم تا بسی خود اتهم نهادی
بروم چون پای در انبازم نهادی

چو من رفتم بهر کیستی ترا باد
بلا و زحمت و سختی مرا باد

پس آنگه پای در ... لشکر
ز راه کیستون لشکر بدر برد

دل از شیرین غبار انگیز کرده
بعزم روم رفتن تیز کرده

بهم تیغ ره داران بهم ام
بره رفتن نبودش یکدم آرام

در آن ره رفتن از تشویش تاراج
بترک تاج گفته ترک تاراج

گفتار در رسیدن خسرو بروم نزد قیصر

شتابان چو ... در ...
نهنگی در میان یعنی که شمشیر

فرس میراند با پیکان آن دیر
که راند از اختران با او بسی تیر

وز آنجا تا لب دریا ... سبیل
دو اسپه راند کوهی پیل در پیل

ز درویش و ولی ولت برانگیخت
در و بسیار حکمتها در آموخت

وز آنجا یک سواره راند لشکر
بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر

عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم
عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش
بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر در تخت
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد ... شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانی
فراوان شرطها شد در میانی

شهنشه خسرو آن را داد پاسخ
که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا بنا طو...
جهان آراستن چون ...

... چون ... گوهر ... گفت
که من بایدم را پوشیده خفیت

چو من نرخ کسان ز ... سا
کسی نرخ مرا هم ...

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد | بسیاری چو آهن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه | چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی نه سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزار از مرد کاری | گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرده آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و خود را جام

گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت یافتن بهرام از جنگ خسرو

چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت بد با وی نبود یار | ز شاهی جهان اندیشش سود

ملک می‌راند لشکرگاه و بنگاه | گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی | سپاه آورد حالی سوی بدخوی

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند | جناح و قلب صف‌ها بر دریدند
سواران اسب در میدان فکندند | دلیران رخش بر شیران فکندند

سپاه روم چون دریای جوشان | چو ابر تند و چون شیر خروشان
چو برق تیز بر یک تیغ در دست | کف آورده بلب چون پیل سرمست

دو رویه آن سپه در هم فتادند | در کینه بکین بگشادند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهره شیر

صهیل تازیان آهنین جوش | زمین را ریخته سیماب در گوش
جنیبتهای زرین لعل گشته | ز خون برگستوانها لعل گشته

غریو کوس داده مرده را گوش | دماغ زندگان را برده از هوش
سواران تیغ برق افشان کشیده | هزبران سپر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینه‌ها سرتیز کرده | جهان را رستاخیز کرده

ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته | هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر رسته | نه شیر از خوردن شمشیر رسته

چنان بیشه بر بیشه در هم نشسته | که زیر برگ گلها باد بشکسته
عقابان خدنگ از خون نشسته | برات کرکسان بر پر نوشته

سنان نیزه‌ها زهر آب داده | زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر شد بر عیوق | پر از خون گشته تا سکه‌های [illegible]

بنوک نیزه‌های سر فتاده | صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
بهر گه سروران سر بریده | زمین چون آسمان [illegible]

حمایلها فکنده هر کسی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای پیکان | زبان تیغ [illegible]

حریر سرخ سرها کشاده | نیستانی ز آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون [illegible] | که با شد ریگ [illegible]

نه چندان تیر شد بر ترک پیلان | که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان
نهاد بخت [illegible] | کشیده تیغ [illegible]

بزرگ امید پیش پیل بسته | بساعت سنجی اصطرلاب [illegible]
نظر میکرد [illegible] فرصت [illegible] | که تا رای مخالف کی [illegible]

چو وقت آمد که گیتی تنگنا شد
مبارک باد لعبت این بخطر و بنا

بقطع کینه چون فرزین فرسی
درافکن پیل و شه رخ زن کی بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد چون تند پیل

ولیکن یار کینه بهرام جوشید
چو شیر تند و چون پیلی خروشید

بروز پیل پای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را

دلیران تیغ کینه برکشیدند
چو شیران سوی گوران سر کشیدند

شکست افتاد در چشم جهان سنج
بفرخ فال خسرو گشت فیروز

ز بس کشته که بود از خیل بهرام
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام

کمند رو بیان بر شکل نخجیر
چو سوی نخجیر گشته گرد گیر

ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

بهر سو تیغ کس را کو بدید
سرش چون طره کرچی برید

دماغ آشفته شد بهرام را
چنان کز روشنی مه سایه را

ز چندانی خلایق کس نرست
که بهرام آن همه شد نیز خسته

جهان خرمن چنین ز اندیشه سوخت
شعبده را بپایه بازی آموخت

ز لعبت کردن بهرام و بیروز
جهان افکند چون بهرام گوشش

ندیدم کس که خود را او بدو نشکست
درست او ماند کو از چشم خود رست

بدان صورت که خود در چشم تو دید
ز چشم نیک بد بین چشم بد یافت

چو از خسرو عنان برتافت بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

کدامین سرو را داد او بلندی
که با بیش هم نداد از درد مستی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
نداد ش عاقبت رنگ گل زرد

بهلهٔ شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم یکجای ره بند
بجای سر بجای پای کوبند

بجای بانگ مطرب برکشد ساز
بجای مویه گریه دارد آواز

هر آوازی که هست انبار و ...
درین گنبد که می‌بینی یک روند

تنور ... سخت گر سستی
تو خواهی برگ کشن کن خواه ...

جهان با آنکه توسن سوار است
ملکد خوردن از وهم ...

فلک بر سر خنگست و ...
ز راه عقل را روی گریز است

نشاید بر فلک کرد استواری
که ننموده است با کس سازگاری

... چون اکسیر ...
... شد بسر در چمن ...

درین پرده چنین بازی لعبت رفت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

گفتار بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم فرماید

اذا جاء القضا ...

چو سر ... گردد ماه در برج ...
مه و پروین شده در برج ...

ز لو رش ماه و از خرچنگ ...
سعادت داده از تثلیث ...

ز ... زحل خورشید ...
بدلو اندر فکنده پرتو نور

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی برجیس افکن تماشا

و ... برج راهی ...
شده چشم زحل همخوانه ...

بدین طالع که نوبت ساز بخت
ملک بنشست بر اورنگ تخت

بر آورده از سپیدی ...
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار جهان ...
قوی گشته ز ... روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا — ز زر و گوهر بهشتی در ثریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب — بهشت زر شده تر بود در آب
بر آن تخت همایون شاه شیران — مبارکباد گفتند شیرگیران
جهان خرم شد از نقش نشستش — همی دادند از آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی — خراسان را در افزود آفتابی
شده آزاد از نشاط و شادکامی — ز مرد و زن نشاط آمد تمامی
چو فرخ شد سریر و تخت و تاج — در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم راز دل شایست راندن — ز غم پروا ز شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگهداشت — سزاوار اوج عیسی تکیه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش — ز بی یاری بهایی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیکن از دل نمیکرد
گهی قصد شبستان خام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کی دل چه خواهی — ز عالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی را بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان — که خر گر مرد بار آید ز تنگان
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملک برخوردار بودی

گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین

بخرم گر فرو شد بخت بیدار — بصد ملک چنین بگوی لدار
شبی با یار بودم خفته با یار — ببالین نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم — بدینسان بیدل و بی یار گشتم
مرا صد ملک گر بی یار باشد — بجای چیدن گل خار باشد
بسروستان شدم روزی سحرگاه — سهی سروی بدم بر بود ناگاه
کنون آن سرو از من شد فراموش — نمیدانم که چون گم شد در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش — که جان پرورد با جان دیده خویش
کجا آن عیش و آن شبها نهفتن — همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکرخندیدن گلبرگش سحرگاه
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
گهی تکیه زدن بر مسند شاه — گهی خوردن میی چون آب جاه
نشستن با پری رویان چون نوش — بگشتن با سمن بویان هم آغوش
ز چندان نازکان و نازنینان — نمی‌بینم کجا آن همنشینان
کرا جویم کرا خواهم بفریاد — گلی بودند کز من رفت بر باد
عروسی را بدان رو باج چهار — ز بازو ساختن زرین حصار
گهی چون گل نهادن روی بر روی — گهی بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بی خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم با شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
بگنجی گرچه افزون گشت گنجم — ز بی یاری فزون گشت رنجم
مگو بنده خندان شو چو خورشید — که اندر بند باید جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد — درو با خنده گنجاید هم درد
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز بستان خانه در بند اوفتادم
من از سودای گلستان جدایم — چه سود از بند تن بر پای دارم

نه بند از پای می‌شاید بریدن
نه با این بند می‌شاید پریدن

غم کمین مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان کرد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خر بردارم و بر خود نهم بار
خرانرا خنده می‌آید بدین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمی‌خواهم که با دل سخت گیرم

سر و خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت رسد این تابناکی

پراکنده دلم بی نور از آنم
نیم مجموع دل بی نور از آنم

کواکب نیز هم ریحان نخندند
پراکندند از آن ناقص چراغند

ستاره زان ندارد پرتو شمع
که آن نور پراکنده‌ست و این جمع

دل تاریک تو در تیره شب آید
تن بیمار خیزم را تب آید

نشیند موش در سوراخ گردم
بیاری جای و لیست بردم

سیاهک بود چون زنگی به دیدار
بزر روی سپیدی چون گشت بیدار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرم
بشادی با تو جام جام گیرد

سر از دولت کشیدن نیست سستی
زمین و آسمان پای آوری نیست

کس از بیدولتی کامی نیابد
بر از دولت ملک نامی بیابد

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دولت هست مرغ آید سوی دام

تو کن هم کار تا هستی برآرد
کیما خود در میان دستی برآرد

بهر کاری در آن دولت بود نور
که با دل دار کار یابی و دولتی دور

پدر گر با روانش باد پر نور
مرا پیرانه سر آشفته هور

کس از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بسی خواندم از این افسانه یا دل
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
همه آخر شادمان شد زان صبوری

چنین بر دفتر آرد آن سخن گنج
که برد از اوستادی در سخن رنج

گفتار در زاری کردن شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسپند تشنه بر جای
فرو افتاد میر سوخته پای

تن از بیطاقتی چون تار در زر
دل از تنگی شده چون نار پر در

هوا بر باد داد خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغ پای بند دام گشته

شده زاندیشهٔ هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

سهی سرو چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

دلش خراقه آتش نهانی داشت
بآن آتش سر و دلکنی داشت

جگر دو شمع و دود آسمان گیر
گر افتد بر سر او سیه باد

گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده
شده چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن همه شبهای داغش
ز بیخوابی شده چشمان چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زونا و کاسه عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته
ز دیده در دریا بار بسته

گهی ز پا همی افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست

زنالم هر زمان خانه غمناک
ز شکر پیچ مشک افشانده بر خاک

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق از عناب

ز باد ام طراز گل برانگیخت / گلالی بر گل از باد ام بریخت
چو نسرین برگشاده ناخن چنگ / به نسرین برگ برگ لاله میبند

گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
گهی با بخت گفتی ای ستمکار / بخوردی تا تو ای زین شربت زنهار

گهی تیغ سروش آسمانی / ولش وا دید که یابی کامرانی
گهی با هوس بسپرد [illegible] / که ما بیست رفتن در پی شما

درختی برشده چون گنبد نور / گدازان گشته چون زر از کانش دور
نمک در نرگس بیخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهار تازه چون خشنود خفتی / ز هم بگسسته چون خاک سینایی
گهی بیداران محنت نشستند / بریک داران طاقت شکستند

شبی چون غنچه آمد بر ره دل / شکست افتاد در لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه

بصد جهد از میان سلطان جانی / ولیک آنگه که در خدمت میانی
گهی دل را بنفرین یاد کردی / گهی چون بیدلان فریاد کردی

در او دیر که بردی دل نهادی / بدست آوردی از دست [illegible]
فرو شد ناگهان پای بسنگی / ز دست افتاده بیش [illegible]

بهاری را که بر روی گشادی / ربودی گل بدل خارش نهادی
بر سر چشم ز تو نوازش سحرگاهی / تو خود گفتی همه [illegible]

چراغی کز جهان شد برگزیدی / بنادانی بباد ش بر دمیدی
با آب زندگانی [illegible] / نهان شد لاجرم [illegible] برخورد

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت / وزان آتش نشاطی جز [illegible]
ازان آتش [illegible] / پشیمانی [illegible]

نخود سکیفت کاین ستمکار / چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
[illegible] / کدامین [illegible]

اگر روزی بسیم زر دیک افشاندی / چگونه عذر خواهم زان [illegible]
[illegible] / که آب زندگی کم شد [illegible]

پشیمانی همی خورد آنچ [illegible] / ازان [illegible]
چو بسیاری در [illegible] / بهم آخر ز انسان [illegible]

ز بس خواری شده با خاک ره راست / بصد خواری ز خاک راه برخاست
بدین ناگاه [illegible] / ز کار شاه با نو را خبر کرد

دل او با تو موافق شد بدین کار / نوازش کرد و [illegible]
که صابر شو درین [illegible] / نماند هیچکس جاوید [illegible]

نباید تیغ و ولت چون نهنگی / کد آب تیز [illegible] چنگ پل
[illegible] / که هر کس کو قناعت [illegible]

نروید هیچ تخمی تا نگندد / نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فراز / که هر کوزه [illegible]

نبینی ابر چون تند می نماید / بگرید زار و آنگه برگشاید
نباید [illegible] / که هر کوزه [illegible]

خری کو شصت من گیرد ستانی / ز شصت و پنج من خود و ستانی
نشاید دل چنین از دست دادن / ز بی صبری [illegible]

تو ئی گر نسل شاهان سرفرازی / مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری / که عیب [illegible]

چو باید بی‌چنین بی‌شرم بودن ز بهر عشق بی‌آزرم بودن
هر آنکو عشق ورزد دل قرارش کم ارزش می‌نماید روزگارش

اگر عاقل شوی نامت برآید وگر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی چنین بی‌صبر و غمخوار سرانجامت به رسوایی کشد کار

بباید ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون
بدان تنگی آنگهی آید پدیدت که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دریا که بالای سرخ و زردش کبودی دارد و زنگ آید در نوردش
بسا دُر کو که باشد گرد فرسای بود یاقوت یا فیروزه از جای

اگر سودی نخوردی وز زیان است بود ناخورده یعنی پاک از آن است
کنون چون ناشکیبا نیست شتاب که بر ما لابد دشواری رود تاب

چه وقت آید که آب آید بسویت بماند دولت در کارهایت
بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت بت بی‌صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد با او نکته‌ای چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب گداز آن شد تنت چون برف در آب
تو بودی چون گل صد برگ با آب کنون چون شمع گشتی زرد و [illegible]

اگرچه ناشکیبی می‌بری رنج نشاید خویش را کشتن بیکبار
درین معنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل برگرفتند

دلش را در صبوری بند کردند زبان خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری نه در تن جان نه اندر دل قراری

مهین بانو دلش دادی شکیبش بدان تا نشکند شب افروز فریبش
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که [illegible] که پشتت مرد خواهد عمر پیر

گفتار در نوحه و زاری کردن شیرین در فراق مهین بانو فرماید

[illegible] کار این جهانی ترا دیدم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی برگرفتم امید از زندگانی برگرفتم

[illegible] سوی [illegible] نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد به نیک و بد جهان بر من سر آمد

چو برگفت این سخن بانو بشیرین ز غم در هم شکست آن سرو سیمین
چنان دلتنگ شد آن ماه پاره که بر مه ریخت از نرگس ستاره

بخندید [illegible] ناتوان شد گل سرخش برنگ زعفران شد
در آمد کار را اندیشن سستی به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر تن رنج [illegible] تن از جان سیر شد جان از جهان
جهان از جان شیرین جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی سر به خاک برد از تخت شاهی
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی گهی شیشه کند گه شیشه بازی

نباید شیشه از سنگ است بر در که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
چنین است آفرینش را ابتدا که باشد هر بنا را انتها

باول [illegible] گره برد با خند [illegible] ان نگهبان خود
همین قالب که با وی [illegible] گلاست شود غمگشته خاک راه است

زبادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چه می‌پیچی درین دام گلوپیچ — بجز بادی نبینی در میان هیچ
بسا شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در کار این روبه پلنگی
باول دست را خارش خوش افتد — بآخر دست و رو در آتش افتد
غم دین خور که دنیا غم نیرزد — که طفل یکشبه ماتم نیرزد
گرت صد گنج و گر خود یک درم نیست — نصیبت از جهان جز یک شکم نیست
دو نان چندان نماید خوش نشینی — که ماند در طبیعت شیرمندی
جهان زیرست آب تلخ کیشی — بکم خوردن توان رستن ز تلخی
بکم خوردن بکی آبی نگیرد — ز پر خوردن بسوزی صید میرد
چو دام آید تکلف تاراج کردن — بدارد طبع را محتاج کردن
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد — چه خوردی گر شکر باشد بگندد
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد
مکن دل تنگ اگر شخص است گل — که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
فلک با سینه ماسوس فیروزه رنگ — شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
درین دیر کهن کس نیست آزاد — نباشد آدمی هرگز بدل شاد
گهی چون خون شود دل بر زبر دید — چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
بزن تیری برین چرخ کمان پشت — که چندین نسل بر نسل ترا کشت
گوزنی را که ره بر شیر باشد — کجا در زیر پی شمشیر باشد
مباش ایمن که این دریا چنان نوش — نگر تا آدمی خوردن فرامش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد
ستدن بس جهان کین بی سر و پا کس — جو امروزی نخواهد کرد با کس

درین جان کو بنا بر باد دارد — مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چو خرگوشان و روباهان سرگوش — بروبه بازی این خواب خرگوش
نظر کردم ز روی تجربت نیست — خوشیهای جهان چون خارش ریش است
همیشه جام گیتی خوش گوارست — باول مستی و آخر خمارست
اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم واری نخواهی بیش خوردن
همی تا پای دارد تندرستی — ز تنخیزها گیرد طبع سستی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش — کند راه طلب را فراموش
مشو بر خوان چون کرمان بر گور — بکم خوردن جهان برسید چون مور
چو بر گردد مزاج از استقامت — بدشواری پس آید بر سلامت
چو باشد خوردن نان گلشکر دار — نباشد طبع را با گلشکر کار
چو دنیا را نخواهی چند جوی — بهشتی گر نخواهی چند پوی
درین دنیا کسی کو جای گیرد — ز بیشی آب و خاکش پاک گیرد
جهان زان تنگ تنگ است دارد — که از بهر جهان دل تنگ دارد
بدین ابلق که آمد شد گزیند — چو آمد این فرو دان بر نشیند
درین سیلاب غم کز ما پدر برد — پسر چون ماند ماند چون پدر مرد
چو فرزندی که با این کهتری تا کی — که هندوی پدر کش را نوازی
فلک تا آسمان بی زه نگردد — شکار کس بدو فربه نگردد
تو این چون پیش بر ماندن خویش — که داری یاد و پیچ جاه و درویش
کدامین بیت با آهستگی تیز — کزان نیمه بر دارد یابد تیغی
کسی کش زندگی با درد و داغ است — بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرائی کز چنین بس افسونست — چو گل کردن ازو آن را که پیوست

اگر واعظ بود گوید که چون گل / بخفتن با منش هم دارم از راه
دگر زاهد بود صد مرده گوید / که تو بیرون کنی تا او بپوشد

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رسانست
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان تر ز دلپذیری

ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد برگ آید پدیدار

لب از زر اگر آنجا هم مرد یابی / لب از مرد اگر رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را به آسایش رسانی / ببخشش بخشایش رسانی
تو رحمت کن به سرگشته گدا را / بدین حجت که هستم هیچ بگذار

گفتار بپادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو فرماید

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

به انصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت / که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خو / بدین داد و خورند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد / که خر خیز و بجای گل گیا را

ز هشت منبع شنیده شادی خست / ز عدل پادشاه خود ز بند لاف

به چشم پادشاه افتاده راهی / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود

اگر چه دولتی که خسرو نیرا / مگر کار دلش از خسرو نشانی

چه آنکه که شاه شه بختی / بجا آورد رسم دوستداری

ولیکن از کار مریم سنگدل بود / که با کس در نسازد رای پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم خوش خفتگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

چو آئین ظلم از دور برداشت / مسلم کرد شهر و روستا را

به یکجا آب خورد و گرگ با میش / رعیت هر چه بود از دور پیوند

که کس ظلم و ستم بیشتر کرد / چو نیت نیک باشد پادشا را

شهنشاهی به نیت روزی فزاست / فراخیها و تنگیهای اطراف

که بد رایی کند بر پادشاهی / چو شیرین از شهنشه بی خبر بود

چو بد هوشان سحر ابروی دار / خبر پرسید از هر کاروانی

رسانید از زمین بر آسمان تخت / ز گنج افشانی و گوهر نثاری

که مریم از تعصب سنگدل بود / ملک را داد بد در روم سوگند

نفس را زین حکایت تلخ تر یافت / ز دل کوری بکار خود فرو ماند

گفتار در رسیدن خبر شیرین به خسرو

در آن یکسال کو قرابه می کرد / ز مرغی بلکه موری بی اینسان زرد

همی ترسید کز شور بد رای / که از آن دعوی کند در آن حج پای

کند شهنشاه بی در کار خسرو / که بیدل بود و بیدل اشک هایی

کند ناموس عدلش بی وفا / جز این چاره ندید آن نیکنام

به تنهایی خورد تیمار خسرو / نبود از زهی دستش یاری جای

مولائی سپرد آن پادشاهی — سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون و بنده رخت بربست — زده شاپور بر فتراک او دست

بسی بر داشت از دیبا و دینار — ز جنس چارپایان بیشمار
ز گاو و گوسفند و اسپ و اشتر — چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وزان خوبان چو در در رشته پاشی — کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با وی یار بودند — برنج و راحتش غمخوار بودند

وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل — پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد گوهر تر — بسنگ خویشتن در داد گوهر

بمرز سپید وان آمد خزینه — بسنگستان غم شد آبگینه
ازان در خوشاب سنگ سوزان — چو آتشگاه مه بد شد فروزان

زگرمی کان هوا در کار او بود — هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری — شد آن آتشکده چون لاله زاری

فلک دانست کامد یار نزدیک — بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش — که مریم روز و شب بودی سپاسش

بشهر آوردنش رخصت نمی یافت — برفتن نیز هم رخصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد ازیار — پیامی دل نهاد از جان کز آزار

نبودی یک زمان بی یاد دلدار — وزان اندیشه می پیچید چون مار
نهانی آمدی گه گاه شاپور — بصد حیله پیامی آوردی از دور

چو ایشان هم نهانی یار بودند — ز غمخواری بجز غمخواری نکردی
چو شاهنشاه صبح آمد بپرواز — سپاه روم زد بر لشکر زنگ

رسیدن خبر مرگ بهرام چوبینه به خسرو

برآمد یوسفی با رنج در دست — ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی — گشاد ابرو جهان بر دلنوازی

دری پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و شیدا — زمین آسوده از تیغ سپید

بفال فرخ و بدری نو — نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره برکشیده — بساطی را بگردون برکشیده

نشاده قیصر و خاقان و فغفور — بیک تاج از سر طشتگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی — بد وزان تو زده کشور زمین جای

طرفداران که صف در صف کشیدند — بحیرت پشت پا چون پیش دیدند
ز بس تابان گهرهای شب افروز — دران گستاخ بینی بسته بر روز

کسی کش در دل آمد سربریدن — نیارست از سیاست آرمیدن
قبا بسته کمربندان چو پیل — کمربندی دو هفتاد از یکی سیل

دران صف کاتش از بیم آگشتی — سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت — جهان مرده جوان طبع و جوان بخت

دو رویه پیش تخت پادشاهی — کشیده صف غلامان سرائی
ز خاموشی درین زرینه گلگاه — شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آراسته — برسم خاص بار عام داده
فتح الباب دولت یار داده — در آمد یکی از درگه شادمانه

زمین بوسید و گفتا شاد مان باش — بصاحب دولتی صاحبقران باش

احوال دیگر

تو زین بخت بلند و شاد بنشین / که چوبین بخت شد بهرام چوبین

ملک دلتنگ شد زان تهمت خام / که بیرون برد رخت از حجره بهرام

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت / کجا ماند بخسرو تاج یا تخت

دعای تازه برخوانند یکسر / ثنای نو برافشانند یکسر

چو چوب دولت باشد بیاری / سر چوبینه چوبین شد بخواری

جهان تا در جهان باریش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کو تیغ در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد

اگر بهرام چوبین تخت از این دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر

ازان هر گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی

سرانجام از شناسا جام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر

چراغ ار چند روغن نو گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد

بحلوا گرچه طبعت میل دارد / چو افزون خورده باشی تب آرد

چنان خور کز ضرر تنها حلالست / حرام دیگران گردد حلالست

چو بالاتر ز جولان خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای

چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند

بقندیل قدیمان در رسد سنگ / بکالای تهیان در رسد چنگ

نه هر تخمی درختی رست و روید / نه هر رودی سرودی باز گوید

بدین خوبی سواد نیم زنگی / که در زیر الفی دارد دو رنگی

بسر سنگی حمایل کرد آن تیغ / بسا جهدی که آرد چهره در میغ

نشستم در نشیب دولت سوا / که دولت با ستمگر آشنا نیست

نشاط از خانه چوبین بر افراخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

بدل گفتا که کار عالم این است / چنین بود و چنین بود و چنین است

بزرگانی که پیش شاه بودند / ز احوال جهان آگاه بودند

شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام

نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است

که تا بر بازها چون باز بود / فلک چون یک زهی چون پنبه تن بود

کجا آن شیر کو از شیرگیری / زمستی کرد با ما شیرگیری

بسا مردانه کو از شیر زاده است / فریب خاکیانش باد داده است

گروهی کز پلنگی گرگ گشتند / بشمشیر کسش چون سگ بکشتند

بسا شه کز فریب ده گویان / خصومت راند و بنوخت شهان

ز مغروری کلاه از سر شود دور / سیاه کس نبود در خویش مغرور

خوش آن شهها را که خود تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد

هم از بیشی است کان خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد

مقیمی را که این دروازه باید / غم و شادیش با اندازه باید

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر و زر نداند بوریا باف

ز فرخ شد نهاد نو نهادان / ره و رسم کهن بر باد دادن

هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد / نه من گفتم که دانه خود خبر داد

شب و روزی که بیکش ایستادست / دو موی شد که یکمویش وفا نیست

مباش ایمن که با خوی پلنگ است / کجا یک سال بود کاخر دو نیست

چو تیزی با سیاهان کوشش گیرد / که خونش تیر دارد چه دیر گیرد

مکن جز آن چه با ما کم نشست / بانجیری غرابی کی توان کشت

خری در کاهدان افتاد ناگاه … نگویم وای بر خر وای بر کاه
بسیم دیگران زرین مکن کاخ … گرو دین رخنه گردد کعبه سوراخ
چو دریا بر مزن موجی که داری … مبر بالا ترازو حجتی که داری
مشو خامش که بار آرد نجاری … که باشد خامشی نوعی ز خواری
شنیدستم که در تاریخ شاهان … مهی نو بود ازین آشفته ماهان
چو با او ساختی با نافع چنگ … بپا لغزی کسی انداخت سنگ
بپرسیدند کز طفلان چنین چه آید … ز پیران کین کشتی چون باشد ایکار
بپاسخ گفت گر پیران نخندند … کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد … بجرم پای سر ما خود نباشد
بخواری مبین در هیچ درویش … که او هم چشم دارد بر خود پیش
بعیب نیک مردان دیده بر دوز … هنر دیدن ز چشم بد در آموز
هنر بیند چو عیب این چشم چالاک … تو چشم زاغ بین نه پای طاووس
ترا حرفی بصد تزویر هشت … منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمایی … بعیب دیگران صد بر گشایی
ز آیینه مکن عیب جوانی … به آیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آیینه را این بس بود بس … که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند … که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد … که برد از خام دستان کار توان برد
مشو غره بدان خرگوش رخ نام … که بر خنجر بخارد مرد رسام
که چون شیران بخیزد آن خنجر تیز … بدوزد خون دو صد خرگوش برتیز
در آب نرم رو منگر بخواری … که تند آید گه زنهار خواری
در آتش دل منه کو رخ نهفته … که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر … کز او دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری … ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو کمین خواهی ز خسرو که بهرام … ز کمین خسروان خسرو شتر نام
بیار با کم ز خود خود را بسنجی … که افتادن و تنگ بیدن بسنجی
ستیزه با بزرگان کم توان کرد … که از هستی خورد [illegible]
نهنگ آن به که با دریا ستیزد … که از آب تنور [illegible]
چو خسرو گفت بسیاری ازین باب … بزرگان بخشیدند [illegible]
فرود آمد ز تخت آن شیر [illegible] … [illegible]
سه روز اندر ده خوبی به بهرام … ز تخت آن آشنا گشت [illegible]
چهارم روز مجلس تازه کردند … تقاضا با [illegible] آوازه کردند
در آن مجلس که بار عام کردند … می چون شفق در جام کردند
خروش چنگ [illegible] … [illegible]
بجشیدن در آمد دست بر دست … زمین گشت از جواهر [illegible]
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست … [illegible]

گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف باربد گوید

طلب فرمود کردن باربد را … [illegible]
درآمد باربد چون بلبل مست … [illegible]
ستاره در نوازش چنگ بنشست … ز رنگش [illegible]
[illegible] باربد آواز [illegible] … [illegible]

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

سر بربط چون بساز خیمه بر آورد / ز رود خشک بانگ تر بر آورد

ز خوش لحنی در آن سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو ساز از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقهٔ کاوس دادی / شکر کالای او را بوسه دادی

چو لحن از کوه برماهون گشادی / زبانش ماه را کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو در آرایش خورشید راندی / در آرایش همی خورشید ماندی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / ز خود بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه در سبزه دمیدی / ز خاک خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در جام بستی / خمار باده نوشین شکستی

چو در مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آنروز

چو بر بربط زدی آیین جمشید / کنار چنگ ماه بودی طبل خورشید

چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی مروای آن فال

هر آنشب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز

چو بازش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو دستان شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده تر شب کس ندیدی

چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان لاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون شهر را نخجیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو کردی باغ شیرین را شکرباز / درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهایی به نیسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز

ز گفتن باربد گرنا رسه گفت / بپای خسروش صد بار زه گفت

بهر پرده که او بنواخت آنروز / ملک گنجی برو انداخت آنروز

چنان بد رسم آن بدعهد کشور / که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لطفی که گر با تنگدستی / زهی گفتی زه زرین بدستی

بهر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی

درین دوران گرت زان بهره بندند / زه پیشین بگردن وانه بندند

چو عالی همتی گردن برافراز / طناب بهره را در گردن انداز

بخورسندی طمع را دیده بردوز / ز من چون قطره دریایی درآموز

که چندین گنج بخشیدم به شاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی

بدین بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پرگردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر ز ده زرین بسی هست / ز ده تو ز ده شد کند از دست

بدین ده گر بیا با نازطرازی / کنی برگردنان گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو

گفتار اندر درخواست کردن خسرو به مریم برای طلب شیرین فرماید

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

ز سرمستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر

حدیثی از هر دری او همی گفت / ز شیرین هر زمان افسانه‌ای گفت

چو صیاد از سخن در سر دوستی / حکایت را به شیرین باز پیوست

ولی دانم که دشمن کام گشته است / به گیتی در به من بدنام گشته است

در آن بنگاه شیرین رنجور / نشسته بیکس و غمخوار و مهجور

به ترک تاج و تخت از بهر من کرد / بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من / وفاداری بجا آورد با من

به ملک خویشتن در پادشاهیست / به نسبت همچو ما صاحب کلاهیست

چو من بنوازم و دارم عزیزش / ثواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصرش بیارم / به مشکوی پرستاران سپارم

ز هر چه رای باشد سر نتابد / سر از فرمان حکمت بر نتابد

بگویم من که تا او زنده باشد / ترا چون زر خریده بنده باشد

نسب خواهی بزرگ و نیکنامیست / دگر از پادشاهی با نظامست

نشاید بیش از این لنگ ماندن / به لنگی در میان سنگ ماندن

وگر من نیز با تو عهد کردم / اگر چه بیدلم گردش نگردم

نبینم گرد او گر باز بینم / در آتش با دو چشم نم نشینم

جوابش داد مریم کی جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا با شیخ حلوائی چنین گرم / به شیخ سرد تا کی گیری گرم

رطب خور خار را و بیلت آسوده / که بس شیرین بود حلوای بی دود

دگر باره شه از بس مهربانی / به مریم گفت کای بانوی خدا

بس غنچه آن غریب غم رسیده / که هست از بهر من بیمار دیده

برو دل خوش کن ای ماه خجسته / گلی از سر آرا بر تخت خسرو

بفرما تا که بوسد خاک راهت / پرستاری کند از بندگانت

چو مریم این سخن از شاه بشنید / چو آتش گشت و چون دریا بجوشید

ز غیرت چشمهایش گشت خونین / ز رشک آتش فشاند از بیابان

بگفت ای جهانگیر بهی / تو آنی به جمله شاهان خداوند

مرا با جادویی هم حقه سازی / که بر سازد بیابل حقه بازی

هزار افسانه از سبیش دارد / نظامی یکی صد بیش دارد

ترا قیصر پدید و یار کند دور ‌‌ ‌‌ تو نزد او ری شوی من تو رنجور
من افسونهای او را نیک دانم ‌‌ ‌‌ چنین افسانها را نیک خوانم

بسا زن کو صدا از چه نداند ‌‌ ‌‌ عطارد را قلم در کف نماند
زنان مانند ریحان سفالند ‌‌ ‌‌ درون سو زشت و بیرون سبز حالند

نشاید یافتن در هیچ برزن ‌‌ ‌‌ وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست ‌‌ ‌‌ چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی ‌‌ ‌‌ ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست ‌‌ ‌‌ مجو از جانب چپ جانب راست

چو شنیدی فال درین غم و راز جدائی ‌‌ ‌‌ گر وصال نداری جز بلائی
اگر با غیرتی باور باشی ‌‌ ‌‌ وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شتاباد دم از شادی بر آور ‌‌ ‌‌ چو سوسن نام آزادی بر آور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند ‌‌ ‌‌ بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه ‌‌ ‌‌ اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را ‌‌ ‌‌ بیاویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو درین وادی نشیند ‌‌ ‌‌ که چندان به که آبادی ببیند
یقین شد شاه را چون این هم آن ... ‌‌ ‌‌ که هرگز در نسازد ... با حقیقت

سخن را از در دیگر بنا کرد ‌‌ ‌‌ نوازشها نمود و ... آغاز کرد
سوی خسرو شدی ... ‌‌ ‌‌ بصد حیله پیام آوردی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی ‌‌ ‌‌ ز خونخواری بنخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت ... ‌‌ ‌‌ که بی او چون شکیبد شاه چندین

ولی دانست کان پیوند ... ‌‌ ‌‌ شکیبش بر صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه ... ‌‌ ‌‌ که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیارا ماه را یکشب ... ‌‌ ‌‌ که پنهان دارمش ... لعل ...
من از بهر صلاح و دولت خویش ‌‌ ‌‌ نیارم نیستی کردن ...

که ترسم ... شکیبی ‌‌ ‌‌ چو عیسی ... را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دیدار ‌‌ ‌‌ نهفته دوستی ورزم پریوار

اگرچه ... ‌‌ ‌‌ چو دستت ... نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند ‌‌ ‌‌ شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت ... ‌‌ ‌‌ که ... خویشتن باز
بقصر آید چو دریا پر از جوش ‌‌ ‌‌ که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز ‌‌ ‌‌ که دولت آمد که ... کنی ناز
فلک را دو نگارست ... ‌‌ ‌‌ ولیک از مهرش شمشیر کندست

از آن او را چنین آزرم دارد ‌‌ ‌‌ که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا ما دو سواره برنشینیم ‌‌ ‌‌ ره مشکوی خسرو ... ببینیم

طرب ... با خسرو ... ‌‌ ‌‌ سر آید خصم را دولت ...
بدیدار رخت دل گرم دارد ‌‌ ‌‌ ولی از کار ... شرم دارد

... گشته بود از روزگارش ‌‌ ‌‌ از او گشتست روشن کار و بارش
دلش بر روز ... آتش ‌‌ ‌‌ ز ... خویش

اگرچه مریم او راهست ... ‌‌ ‌‌ همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش ‌‌ ‌‌ کجا ... باشد فراموش

بت ... تنها ... ‌‌ ‌‌ تهی از خویشتن ... خسرو
... آوازی ... ‌‌ ‌‌ که آخر شرم دار از خدا دور

نگو چندان که منعزم را فرستی | کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چه آن بزبان آید توان گفت

نیاید هیچ ز انصاف تو یادم | ز بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت غدار دوری بادت | خرد زین کار دستوری دهادت

برآوردی مرا از شهریاری | چه میخواهی که از جانم برآری
بدین چربی زبانی کرده در کار | نه از بازی شیرینت خبر دارد

من از بیدانشی و در غم فتادم | شدم خشک از غم اندر نم فتادم
ترا چربی مرا شیرینی هست | از آن چربی بشیرینی توان رست

از انجام از من بود بی کی سوز | بکنجی رفته‌ای رایش همه روز
خر از دکان پالانگر گریزد | چو بیند بر فروشش از جا نخیزد

کسادی چون کنم گوهر نژادم | نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب خضر برگشتست زیتم | خطا باشد که در دریا نشینم

مباد آنکس چو من غمخوار و رنجور | غریب و بیکس و از یار مهجور
رها کردم قبا جلباب شاهی | شدم چون آب حیوان در سیاهی

امید از مال و از جان برگرفته | پی دلدار جانان برگرفته
ز شهر و پادشاهی اوفتادم | دلی در دشت و غربت نهادم

بچشم اندر نمانده تخت و ایوان | بغاری در شده باشند دیوان
چه ز نانی ولی با این خرابی | کنم با اژدهائی هم نقابی

چو این درگاه را در خور نیفتم | مرا آن به که از در در نیفتم
بلی در عشق بس خوار است کارم | که با سنگ ستیکی اندر شکارم

بدین تا چند بار اینجا فتادم | بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را | کرانه بسته بی‌سالار خشک ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من | اگر چه شیرم آخر هم زنم من
بیک کرشمه تا چند گوشم | لباس مردمی تا چند پوشم

روا نبود که چون من تن شماری | کلاهداری کند با تاجداری
بسی کردم شکرخیا که شاید | اگر که کم در تو آتش می‌نماید

قضای بد نگر کامد مرا پیش | نمک بر خستگی زد خار بر ریش
بگل چیدن شدم در خار ماندم | بکاری در شدم در کار ماندم

چو خود بد کردم از کس عیب جویم | خطای خود ز چشم خود چه پوشم
یکی را گفتم آن جان جهانست | جهان بسته کنون در بند تنهاست

ترازو را و سر باشد نه یکسیم | یکی چو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که یارا داد خست | یکی مهر دارد دارم ...

دلم زان جو که جز یاری ندارد | بغیر از خوردن خاری ندارد
بنام آن جرو هی اوزین سنگ | که از پیچ کرده باشند ...

عروس پیر شست ناز انشاید | ترنج سرو بستان از انشاید
مرا بگذار تا گریم بدین روز | تو یا در مرده ...

نگر دان رهزن خونخوار مهین | خبر آتش پاره در پاره
من اینک زنده او با دیگ | ز چرخ گیچه با زار و گر

اگر خوردی من وی سنگ با | در و ریلید فرو ریز و ازین ننگ
گر نقش سنگ صفت گردیدم آخر | ... خسرو

سنم کز یاد او چو سیه فتادم | که او هم سر تا کار بیادم
ز مردم گرد او بوتی نگردد | غم من در دلش بسوی نگردد

سگ از من به بود دیگر نتوانم ‌ ‌ فریبش را چو سگ از در برانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را ‌ ‌ که خواهد سگ دلی بیحاصلی را

دل آنکس که بیند آن کس و ابیند ‌ ‌ که در سنگ بیند و در با بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی ‌ ‌ وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشنیدم راست گویم ‌ ‌ چه خارها که زو نامد برویم
هزاران پرده بستم راست یکبار ‌ ‌ هنوزم پرده کج میبند یار

شد آنم را و کامی بر نیامد ‌ ‌ چنان کالی بیامی بر نیامد
چگونه راست آید بر زنی را ‌ ‌ که ریزد آبروی چون منی را

فرس با من چنان در جنگ راندست ‌ ‌ که جای آشتی اغفتی نمانده است
چو ماه را نیست پیشی در کلاهش ‌ ‌ کشیدم پیش چشم در جبیل و سیاهش

زبس سر زیر او بردن خمیدم ‌ ‌ زبس بار غمش را دل خلیدم
برو گو عشق با مریم همی باز ‌ ‌ که مریم هست با او یار و دمساز

بخاک افتاده ام گو بر نگیرم ‌ ‌ مرا بگذار تا در غم بمیرم
دلم کور است بینائی گزیند ‌ ‌ چو دل کوری آنکس کو نبیند

جهان او دارد آنچ کو خورد غم ‌ ‌ ندارم من جز آن یک جو عالم
سرم بیچاره و پروا ندارم ‌ ‌ که در عشقش سر خود در نجام

زبانم خود چنین بر خصم رانست ‌ ‌ که هر چه او میکند زخم زبانست
سر و گر با من او همدم نباشد ‌ ‌ ز گل نخجم نشد زو هم نباشد

بدین نخجم چو مستخوا به باید ‌ ‌ سر سر سام را گر ما به باید
دلم بیجست در نستم گرایام ‌ ‌ زبانی بید خواهم کام و ناکام

بلی بست آزموده این نشانها ‌ ‌ که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار ‌ ‌ چو خواهم دید بسم الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر نهشتست ‌ ‌ نباید رفت اگر چه سر نوشتست
گر آید دختر قیصر نشاید ‌ ‌ برسوائی ازین قصرش کنم دور

ادبستان می فریبندم نشستم ‌ ‌ نیارم زاده دستان بدستم
اگر هوشش برادر دل نداند ‌ ‌ من آن دانم که در بابل نداند

سحر اینجا به بود سحرش نه اینجا ‌ ‌ که لعل اینجاست در آتش نه اینجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه ‌ ‌ نباید کردنش سرپنجه با ماه

به ار پهلو کند زین نرگس مست ‌ ‌ نه با پیشم چو سوسن دست بردست
وگر با چو شش گرمیم در ستیزد ‌ ‌ چنان چشم گران جوشش بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر ‌ ‌ سمندش را برقص آرد به یک تیر
زنم زلفت را تا یک فن آرد ‌ ‌ شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب ‌ ‌ بدین نخلکش دو انتیز چون آب
خمار نرگس خود در اندم تیز ‌ ‌ که تا مستی آرد پیش شب خیز

گران تا مهربان ز عشق مستست ‌ ‌ زبانه خنیسن بازیچ قلمست
شکیبائی کنم چندانکه ریوند ‌ ‌ در آید از در مهر آن دلفروز

ولی تا هست با مریم دلش گرم ‌ ‌ کجا دارد ز روی بیدلی شرم
کمند دل بران سرکش نه پیچم ‌ ‌ رسن در گردن آتش چه پیچم

کند همجنس با همجنس پرواز ‌ ‌ کبوتر با کبوتر باز با باز
نه بابیم آب و آتش را نشستن ‌ ‌ نشاید با درا در خاک بستن

چو وصلش نیست از هجران نترسم ‌ ‌ تن با زنده از زندان چه ترسم
ز تلخیم را اقصد او به دست این دارا ‌ ‌ زمین را کی بود با آسمان کار

بود سرمایه دارا را غم یار ... تهی دست است این از زر و [illegible]
چو از طرار و دزد و غم نیست باک ... بهر زد گنج باد آورد خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید ... نه هر بازی تواند کرد من صید
بنادانی در افتادم بدین دام ... بدانایی برون آیم سرانجام
اگر نشنیدی از هندوی چون زن ... که داند دو هر کس راه روزن
همانا کین مثل خوش هست مشهور ... که دانا را [illegible] بشنود [illegible]
گر آید خسرو از بخت این چنین ... ز شورستان نیاید شور شیرین
اگر شد نیز توسن رنگی هست ... ز تیزی نیز در رنگ گون رنگی هست
دگر مریم درخت قند گشته است ... رطبهای مرا مریم سرشته است
اگر او را هوای جاه کلاه نیست ... مرا نیز از قصب سربند شاهی نیست
فراوان محنت و تیمار دیدم ... بسی نیک و بد از هر کس شنیدم
نخواهم کردن این تلخی فرامش ... که جان شیرین کند مریم کند نوش
نخواهد رفتنم از سینه این تاب ... که شیرین چه کند مریم بود آب
چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار ... که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی در جست دریا دید همین یافت ... یکی سرکه بلب کرد انگبین یافت
چو بیند کر در آبی دست تقدیر ... جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه ساله نباشد سفینه با دست ... بهر جایی که رانی کرد کی هست
نبودم عاشق ار بود نیم تقدیر ... پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم و او خواست بنداشت ... دروغی گفتم و او راست پنداشت
نه هر کو آتشی گوید زبانش ... تف آتش بسوزاند دهانش
دل من هست از این بار بیزار ... قسم خواهی بدادار و بدلدار
سخن را رشته بس باریک ریسم ... اگر چه رشته باریک ریسم
چنین چون شمع هم چند افسرده باشم ... برافروزم اگر چه مرده باشم
نه دستی کین جرس بر سیم تواند ... نه غمخواری که با او دم توان زد
به تقریبش نگویم خیره و [illegible] هیچ ... خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب ناکس را هم کور [illegible] ... نه دستی در رسد حلوا کان دراز
بهاری را که در خاکش فشانی ... از آن کش بر دهد [illegible]
گرفتار سگان گشتن نه نخجیر ... [illegible] افسوس شیران [illegible]
بیا گو گر سنت باید چه مردان ... بپای خویش خود را [illegible] گردان
هر آنکس که شیران [illegible] ... بپای خود [illegible] خود گذارند
چو دولت پای بست اوست [illegible] ... بپای گدایان خوانی نیایم
بدوش دیگران [illegible] ... بدندان کسان نخجیر [illegible]
چه تدبیر از پس تدبیر کردن ... نخواهم خویشتن را پیر کردن
ز کر و خویش بی تدبیر گشتم ... درین [illegible]
زبان خصم ست گر راز گویم ... که رسوایی رسد گر باز گویم
کسی کو سر بدانایی بر آرد ... [illegible] رسوایی برآرد
بهر بی [illegible] بادم قدح خورد ... که [illegible] آخر زند گرد
مرا این سنج و این تیمار دیدن ... [illegible]
بهر جا دزدی از بیگانه خیزد ... مرانگیر که در دل از خانه خیزد
با فسون از دل غم بیشتر نتوان ... [illegible]
چو گوران چند لعل از سنگ پرسم ... چو دوده بینیم چراغ از سنگ پرسم
و [illegible] ... [illegible]

ولم ظالم شد و یارم ستمگار ‌‌ ازین دل بیدلم زین یار بی یار
دلی دارم کز و حاصل ندارم ‌‌ همان بهتر که گویم دل ندارم

غم بروزی خورد هر کس بتقدیر ‌‌ چو من کم روزیی افتادم چه تدبیر
شدم دلشاد روزی با دلفروز ‌‌ از ان روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی ‌‌ بستر تا کی کنم روزی بروزی
مراد و صبر کردن تلخ شد کام ‌‌ شنو گر نیست صبرم نیست آرام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش ‌‌ نه آخر هستم از زاد خویش
نشاید حکم کردن بر دو بسیار ‌‌ یکی بر پی طمع دیگر برآزاد

وزان پس برج گو تو بشکر زود ‌‌ بیناب طرز دو بانگ بزرود
که گر شرم گوید او را دوست دارم ‌‌ بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بدان صبحم نیاز است ‌‌ بگو بیدار نشستن شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز ‌‌ بگو با روزه مریم همباز

وگر گوید بدان جلوه کشتم دوست ‌‌ بگو عیبت بجلوه کم کت نیست
وگر گوید نمیزان لب شکر ریز ‌‌ بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف و خاکش ‌‌ بگو تا دامن نگیری تا نماش
وگر گوید کشم تنگش در آغوش ‌‌ بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید بسیم رخ برج ماه ‌‌ بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان رخم گوی ‌‌ بگو چوگان چه رهی زن زلف بر روی

وگر گوید بنجایم لعل خندان ‌‌ بگو از دور می خور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید ‌‌ بگو فرمان فرامت را نشاید

وگر دندان زند در ناردستانش ‌‌ بگو از دور میگز لب بدندان
فرامش گر کند گستاخ بینی ‌‌ بگو بر خیز تا بامی نشینی

وصالش گر بگوید کان ای چیم ‌‌ بگو خاموش سخت شبی تا بگویم
کنون خواهم بنای نو نهادن ‌‌ خیال از پرده دیگر گشادن

نالیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فرو میخواند ازین مشتی فسانه ‌‌ در و تهدیدهای بادکانه
عتابش گرچه شیرین و تشنیعه بر سنگ ‌‌ عقیقش سخ می بر بیدوز چنگ

چه پرسی ای پری زو خارخارش ‌‌ زرد و در دل سنگ گشت کارش
بنرمی گفت کای سرو سخنگوی ‌‌ سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی ‌‌ بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد ‌‌ کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

ازین بیداد در دل داد باد ‌‌ وزآه تلخ شیرین یاد باد
مراد طلب بودی و کرد من نکردی ‌‌ خریدار بیت دیگر نکردی

کنون در غم و خطا کردی غلطم را ‌‌ که در دل جای دیگر شم را
چو بخت فضیه یاری را نشائی ‌‌ چو دوران ساز گاری را نشائی

بدین خواری مجو یم چون غریبم ‌‌ خطا آزادهم ده گر غریبم
ترا من همدم و دست همنشینی ‌‌ بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای ‌‌ وگر نه بر سر بالا نهم پای
چه بلبل وا نمای شکر ستان ‌‌ دوانم بر دو بهشت خرو ستان

ز گیسو مشک بر آتش فشانم ‌‌ ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب لف خویش آرم بتاب ‌‌ فرو بندم بخواب چشم خوابت

نداری جز مراد خویشتن کار | نباید بود ازین سان خویشتن دار | چو تو دل بر مراد خویش داری | مراد دیگران کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد رطب بشتابد از شاخ | بتخم افگندنت پالوده خوردم | چو بر بگرفت باغ از در بر دهم

نگشتم زانگشت گرم ای دلفروز | بدو دست گرم میگردم شب و روز | مزن کزین بیش کاندامم شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود را ساز بینند | بمعزولان ازین به باز بینند | چو بی یار آمدی من بودمت یار | چو بر کاری نداری با کسی کار

بمعزولی بچشم در نشستی | چو عامل گشتی از من چشم بستی | چو کار من برسوائی فگندی | سپر بر آب رعنائی فگندی

مرا تا خار در ره می شکستی | کمانت در زره وزه می شکستی | برات نشستم را ساز دادی | بسیلی فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی | مکن کین رشته سر دارد بجایی | مزن نشتر بشیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در هم

زباغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تاج و تخت از من | چو نقش کارگاه در دست آر | زر رومی کاری از من و رکن (?)

دو کارها رد روم از دست بگذار | که ناید زین الا کار پیر کار (?) | مکن کز گرمی آتش دود خیزد | از آن آتش که انگه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگهدار | مرا در کار خود رنجور داری | کشیده دامن از رنجور داری (?)

مشو راهی که خر در گل بماند | زکارت بیدلان را دل بماند | خسک در دامن جوران میفشان | نمک بر ریش مجروران میفشان

ترا در بزم شاهان نقش و خواب (?) | زبنگاه غریبان روی بر تاب | رها کن تا درین محنت که هستم | غذای خویشتن را می پرستم

بدام آورده گیر این مرغ (?) | وگر باره بصحرا کرده پرواز | سوی شاهین بجهری باز گشتی | چو چشمی بیشود شاهین مخسی (?)

مکن کاشوب زلفم سر برآرد | بروی دوستداران سر برآرد | بسوز پرده من ساز برداز | باهنگ حریف آواز برداز

اگر بر پرده من کج کنی ساز | شوم بر عاشق دیگر کنم ناز | رخ معشوقه را با این جلالی | جهان از عشقبازان نیست خالی

فتیله در کشیدن بهر سوز | چراغم بیوه زن زان خوش بسوزد | خیال از پرده دیگر گشادن | باینکه بیدلی دل بر نهادن

توانم کوی را بتخانه کردن | دماغ جیندرا دیوانه کردن | مرا زان آتش برین خارم که هستم (?) | رها کن خانه از بهر آتشم

ازین آتش که عشق افروخت بر من | دریغا عشق خواهد سوخت خرمن | بحکم نه بردام چشم چنین داری (?) | شکستم درین بهر هوس خاکساری (?)

نه تنها چشم نه روز آسانم هست | نه از تو ذره بتخت افتم هست | بسرور هی چون کنم جانم چنین است (?) | نه تهزل کی بهم پای چنین انگست (?)

زرشک و آه من در بهر شماری | بود دریا تنی و فرخ شماری | درین دریا کم آتش نشستی | مراهم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بدنیا شد حال هشتو (?) | که بودم با تو تنها را بسال جستو (?) | ترا خاکی بسیت خاک اندر گذشته (?) | مرا آبی و آب از سر گذشته

به امیدی که کشتی چند رانم / وصالت را به بازی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است / چنین خام از تمناهای خام است
دگر نه بر در دوزخ نهانی / چرا پیچم ز آب زندگانی
نه بینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی برنگیرد
نیم خالی ز رنج و ناله یکدم / دل من شد سبک در خانهٔ غم
خرد ما را به پیشش سرنوشت است / حساب عشق ازین دفتر برون است
بدین ابلق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
به صبر ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست
به عشق اندر صبوری خام کاری است / بنای عشق خود بر بیقراری است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدینسان گرچه شیرین رنج بین است / ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
کز آن تدبیرهای خویش پیش است / به گفتار تو بر جای خویشتن
وزان پس کرد دلش اندیشه جفتی / سخن با او سنجیده نگفتی
سخن با پدید دانش درج کرده / چو در سنجیدن آنگه خرج کرده
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

گفتار اندر داستان فرهاد کوه کن

نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی جز که شیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و شیر بودی
از او تا چارپایان دور بودی / ز شیر آوردن او را دور بود
ز پرواریان آنجا که بی‌خوار / همه خار زهره بد چون هر دیار
ز چوب هر کان چوپان چهره داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
تمنای شهان خاتون توران / دل آشوب جهان بانوی ایران
دل شیرین حساب پیشتر میکرد / چه فن سازد دران تدبیر میکرد
ز شیر آوردن از جایی چنان رنج / پرستاران او را داشت در رنج
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو با حلقه می‌پیوست تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه گفته / به پیش شه چو برگ لاله بشکفت
نگارستانش بر چون سیم پیدا / ستودش چون عطارد شیر را
که هست اینجا مهندس مرد دانا / جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمای دلی / مجسطی دان و اقلیدس گشای
ز بس نقش غریب انگشت خایی / برآرد تیشه خورشید روشن
به تیشه چون هنر صنعت نگارد / زمین بر مرغ و ماهی تنگ دارد
به صنعت سنگ را گل کرده باشد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
با استادی چنین کارت برآید / بدین پیشه گل از خار برآید
بود هر کار را استاد پیشه / سخن از استاد با آگهی سنگ
توان از سنگی کردن لبت / ز رودی شیر بندد
شود هموار خارا انگشتری گیر / ولیکن از موم و گل نرم آهن

اگر فرمان دهی فرمان پذیرم ‌‌ بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو چنین همزاد بودیم ‌‌ دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر پایه که بود از پیشه برداشت ‌‌ قلم بر من فگند او تیشه برداشت
بتیشه دست بوسندش همه روم ‌‌ بتیشه سنگ خارا را کند موم

چنین استاد در عالم نباشد ‌‌ وگر باشد بجز آدم نباشد
بدستش موم و آهن هر دو یکسان ‌‌ بپیشش خواه موم و خواه سندان

چو شاپور این حکایتها بسر برد ‌‌ غم شیر از دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار ‌‌ که باید بودنت در بند اینکار

تو یاری ده و غمخوار شیرین ‌‌ وگر نه وای بر شیرین مسکین
دل من بهر تو دارد استواری ‌‌ که تو در هر صناعت دستداری

زمین بوسید پیش ماه شاپور ‌‌ که باد از جان شیرین دیو غم دور
سر اندر بندگیت افکنده باشیم ‌‌ بهر حاجت که گوئی بنده باشیم

چو روز آیینه خورشید بربست ‌‌ شب سیه چشم بر صد چشمه دربست
بجستن بست شاپور آستین را ‌‌ بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای مفخر استاد ایام ‌‌ ترا شیرین همی خواند باکرام
چنان پنداشت فرهاد سیه‌پوش ‌‌ که او را بود خواهشگی آغوش

چو دید انس است کایام جگرتاب ‌‌ وجودش را بجنبش کرد بیتاب
چه پیدا نیست کان مسکین بی‌پا ‌‌ که گیتی گشت خواهد بر دلش خوا

بشادروان شیرین برد شادش ‌‌ برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوه‌کن مانند کوهی ‌‌ کز او آمد خلائق را شکوهی

چو یک پیل از ستبری و بلندی ‌‌ بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی ‌‌ دو همسنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش ‌‌ بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده ‌‌ میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون ‌‌ چه بازی آردش از پرده بیرون
جهان گه شبیخون سازی کرد ‌‌ پس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خنده‌های شکرین ساز ‌‌ درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل از شکر یاقوت برداشت ‌‌ ز در و یاقوت شکر قیمت برداشت

رطبهائی که سروش بار سپارد ‌‌ رطب را گوشمال خار سپارد
بنوش آباد آن خرمای در بر ‌‌ شکر خوانده انگبین را چاشنی‌گیر

ز بس کز در آن لب شکر افشاند ‌‌ شکر دامن بخوزستان بر افشاند
طبرزد را چو لب پرنوش کردی ‌‌ ز شکر حلقها در گوش کردی

شنیدم نام او شیرین از آن بود ‌‌ که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی ‌‌ برآوازش شدی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی ‌‌ نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی کان سخن در گوش رفتی ‌‌ گر از طلعت بدی از هوش رفتی

چو بشنید فرهاد آواز در گوش ‌‌ ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شهد منطقش در گوش فرهاد ‌‌ بهفت اندام او لرزه درافتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک ‌‌ چو صرصر دید پا افتاد در خاک
بروی خاک میغلطید بیباک ‌‌ وزان سر کوفتن [illegible]

گفتار در ساختن فرهاد کوه بیستون را

چو شیرین بندگان را نام رفته ‌ دلی دارد چو تیغ از دام رسته
همه از راه سخن شد چاره سازش ‌ بدان خواند بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای فرزانه استاد ‌ چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بیچاره گشتی در استادکاری ‌ کنی در کار این قصر استواری

از اینجا تا بشام و قصر یارو ‌ هنرهای تو یک یک نیست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی ‌ هنرمند و حکیم و پاک زادی

چنان خواهم که از من دور نیکی ‌ بدین حاجت که دارم پیشگاهی
نگه دوستی ما محتاج شیریم ‌ طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

زما تا گوسفندان یکه دوشند ‌ بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانم آنجا شیر دوشند ‌ پرستارانم اینجا شیر نوشند

درین کارم اگر دولت پناه ‌ بخواهم همت از مردی هم بیگاه
بخواه از من چه خواهی در ره گیر ‌ بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن گفتار شیرین ‌ شده هوش از دل فرهاد مسکین
ز غیرت دست ساید بر هم گرفته ‌ وز آن شیرین سخن از هوش رفته

سخنها را شنیدن می توانست ‌ ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت ‌ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست ‌ گرفت از مهربانی پیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان ‌ که ستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوئید ‌ ز من کاری که میخواهید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند ‌ سخنهائی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از اندیشه فرهاد ‌ نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد
از آنجا شد برون چون سیل سرمست ‌ یکی تیشه چنان کالماس در دست

بدیشان گفت کان موضع کجا هست ‌ که شیرین را از آن سیل و هوا هست
نشان دادش یکی فرزانه دستور ‌ بدان موضع که بیست امروز مشهور

چو آمد بر سر آن کار فرهاد ‌ رقم زد کار را بنهاد بنیاد
در آن صنعت بغایت چابکی داشت ‌ که کار نازکان نازکی داشت

چنان از هم درید آن آهنین بوم ‌ که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
ز تیشه موی خارا میخراشید ‌ چو سیل از سنگ مجری می تراشید

بیکسال از میان سنگ خارا ‌ چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ ‌ دو رویه سنگها از شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی ‌ که در درزش نمی گنجید موئی
چو کار آمد در آخر حوضه بست ‌ که حوض کوثرش لب بسته بر دست

در آن حوضه کرد از سنگ بستش ‌ روان شد آب گفتی هر زمانش
بنا چندان نواند بود دشوار ‌ که بنا را بباید تیشه در کار

اگر صد کوه باشد همچو پولاد ‌ ز لولی باشد این پست آدمیزاد
چه چاره کان نیابد آدمیزاد ‌ بجز بردن که بیچاره بماند

گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون

خبر بردند شیرین را که فرهاد ‌ بماهی جوی بست و حوضه بنهاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر ‌ بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت ‌ بگرد جوی شیر و حوض گشت
چنان پنداشت کان جوی گزینه ‌ بخرده بست آدمی پست افزونه

بلی باشد ز کار آدمی دور
چو رحمت صو رسد ز نوک خشتش
کز استا و بیستا چون حق گذارش
ز نغزی سر در سیها نشد ناچی
چو وقت آید کزین بستر نیایم
وز انجا راه صحرا تیز برداشت
ز بیم آنکه کار از نو رهی شد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
تلخی میگذشتش روز بیکاری
فرو رفته بسنگ پای در گل
زبان از کار و کار از آب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری
ز گریه بسته و زاری چو بلبل
دو تا زان شد که از ره خار میکند
ز دوری گشته سودائی بیکجا
ز ناله بر هوا چون کله بستی
گهی ناله گهی زاری نمودی
چو طفل تشنه کابش باید انجام
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
ز غم ترسان بشیاری و مستی
دلش نالان چو چشمش زار و گریان

بهشت و جوی شیر و حور مقصود
ز نزدیکان خود در ترک شانش
که با خود مزد دستانگر دانم
ازان مردانه شد بر اختر اجی
ز حق خدمت سر بر تنابم
چو دریا اشک صحرا بر سر او نشست

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
بشیرینی ستودش لب شکر کرد
ز گوهر شب چراغ چند پوشش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

نمی آمد ز دستش هیچ کاری
ز دست دل بتیر و سنگ بد دل
ز تن بیرون ندیده خواب رفته
وز آنکه دور کوه و دشت افتاده زاری
گره بر دل نهاده چون غنچه گل
چو خار از پای خود بسیار سنگ
شده دور از شکیبائی بیکجا
فلکها را طبق بر هم شکستی
گهی چون بیدلان افتاده بودی
ندانند آب را و دانه را نام
ز دوش هلاک خویش گستاخ
جهان را ز سنگ دیگر از بیرون
جگر از آتش غم گشته بریان

ز صبر آنکه داد و برگ دوری
بپیچیده سر از سودای شیرین
چو دیو از رحمت مردم گریزان
سنی سروش چو برگ گل شد سپید
کفنش را در جهان نخواره
ز آزار خارش غم دامن ریشه
ز فرقان هر ساعت افشانده باری
چو یاد آوردی از آه وانشین
ز گرمی بر و عشق آرام او را
رسیده آتش دل در دماغ
بلا و رنج را آماج گشته
چنان صد سی بیدار و دشمن
شبی صد درد و نوحه تا ...

که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
نثار در و مرجانش عطا کرد
که عقد گوش گوهر شب بپوشش
شفاعت کرد کاین بستان ز پیشش
ز دستش بستد و در پای افشاند
همی گردید بر سودای شاهان
بصید مردی و مردم فرو در میشد
بر آورد از وجودش عشق فریاد
ز برگ آنکه سازد با صبوری
بسوزید دل از صفرای شیرین
فغان خیزان تا زبیمار هجران
چو گل صد جای پیراهن دریده
ز یارش هیچگونه چاره دیده
ز نابیش سر آتش سپیدیا
به پیدا آورد گاهی ز رخ لاله زاری
خروشش بر شد تا ماه و پروین
بیچوش آورده هفت اندام او را
ز چربی سوخته همچون چراغ عشقش
بلا را باز داده بیخ از بن
که جا دو اتش ...
دمی صد بار آن حسرت ...

دلش رفته قرار از بخت برگشت | پی گل دید و بی آن خار برگشت
چنان از عشق شیرین زار بگریست | که شد آواره گریش بخت در زیست

همی گفتی دگر کی باشد از روز | که بینم روی آن شاه دل افروز
از آب دیده کو بگریستی زار | سیاهی چاره آستی از شب تار

غمش دامن گرفته با او غم شاه | چو گنجی کز خرابی گرددش یار
علاج درد بیدرمان نسبت آه | غم خود را سپایان بد آه نیست

فرومانده چنان تنها و بیچاره | زبان از سر قطع و زدو آن نی
گرفته عشق شیرین از او آتش | شده پیوند یارانش فراموش

نه رخصت کز غمش جانی فرستد | نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی | بجای سرمه پر چشمش کشیدی

سرشک از چشم او ریزان چو باران | نه باد ما در و پیشش گلباران
اگر در راه او دیدی گیاهی | ببوسیدی و بر خواندی ثنایی

بصد تلخی برخ از سر نهفتی | سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان بنشست آن دلداده [?] | که سوز و سرما چون او دلی [?]

کسی را کآتشی در دل فروزد | جهان بر چنان اندک بسوزد
چو بر دی نام آن معشوق چالاک | زدی بر باد و صد [?]

چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی ور شب [?] | نیاسودی و نغنودی از آن درد

بدان نظاره گاه دل راه رفتی | اگر ره یافتی یکباره رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه | زدی بی بهینی فتادی در آن چاه
وگر تیری بچشمش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر | بلا همراه هم بالا و هم زیر
ره اندر کوی درد و رنج کردی | نفیرش سنگ را سوراخ کردی

چو وحشی توسن از مردم رمیده | گرفته انس با وحشی بیابان
ز معروفان این آهن زبون گیر | بر و گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین گشش رفتی یکی جای | یکی دامانش بوسیدی یکی پای
یکی رفتی نمودی هر زمانش | یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران چمیدی
گهی اشک گوزنان [?] کردی | گهی دنبال شیران شکار کردی

بروزش آهوان همساز بودی | گوزنانش بشب همراز بودی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد | بصد قهر آن نشاط از دل جدا کرد

غمی کان با دلش همساز گشتی | دو همپیشش آن غم [?]
ادیم رخ بخون دیده می شست | سهیل خویش را در دیده می جست

شگفت ار چند خوابش بی بهانه | که دیده بر دوستان بستن نشانه
دل از رخت جهان بیگانه بودی | که رخت دیگری در خانه بودی

از آن بد نقش او شوریده [?] | که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دو دیدن صبح تا شام | مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند | مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که در عشق [?] | [?]

چنان با اختیار یار در ساخت | که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در قصه [?] بودی | نشان هجر و وصل یار بودی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک و بد زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد

همان نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب

به هر هفته شدی یک آنچه بر / به دیداری قناعت کردی از دوست

دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن داستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر / وزان جا خفته بخوردی شیر شبگیر

جز آن شیرین جهان چون رو نپوشید / سروان زان چمن نا وردی نبرد پیش

بشب زان جمله پیچ بیخ گشت / همه شب گرد پای قصر بگشت

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان بر هر زبانی

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد با فغان و فریاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان است / که در عالم حدیثش داستان است

و داغش را چنان سودا گرفته است / گران سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پا و سر گردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمند است / بدین آوازه آوازش بلند است

ز بس کارد بیاد آن سمن‌بر را / فرامش کرد نام خویشتن را

برای آن جوان افسانه ای بس / نه از شمشیر تیز سر نه آید

دلش زان ناوکی پیوند بینیم / تا بدو از لبش افسون بخوانیم

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی که نیوشد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را

دل خسرو به نوعی شادمان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت

دو همدم یار هم سخن گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشند خریدار / بهای نقد بیش آید پدیدار

به دیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش آورد در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش / به حکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد درد بسیار / نیز هم پای سیمبر از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست ای مرد بیمار

سخن در تن درستی چند بشنید / که در مستی به همدستی بهتر است

طبیب ار چند گیرد بهتر هست / به بیماری به دیگر کس دهد دست

دل بیمار چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد در آن معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین عهده چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباه است / وگر خونش بریزم بی‌گناه است

بسی شد حال ما در پادشاهی / که تا عمدی کنم بر وی تباهی

کنون بی من کند عهدی نه آن نو / که گردد شیفته‌تر یار خسرو

خرد سنجان چنین دادند پاسخ / که ای دولت مبادا از تو فرخ

نگین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر دراز است / سعادت یار و دولت کارساز است

که این شفته را تدبیر سازیم / نه زان کز زرش زنجیر سازیم

نخستش خواند باید با صد امید / نه افشانی به روی کردن خورشید

که سود از نقش چو زر بود
بسا بینا که از زر کور گردد
که تا زان گنج دیگر ره ... گردد
نقیبی چاره ... چند ...
چنین فرمود خسرو ...
اگر بینید کو ...
چنین فرمود خسرو ...
نخست این کنید از ...
چو بینیش که در عشق است ...
بر وی قصه‌های ...
همانگه قاصدان از هر جای جستند
همی گفتند اندر راه ... پایان
بجستندش همه کوه و بیابان
چو هفت روز را تا راه ...
خبر پرسان همی رفتند چون باد
بهار ... و ... در ...
همی گفتند ... خود ...
عجب ... نه ...
که خسرو را ...
وصیت کرد ...
نقیبان ... بر گرفتند

مفرح هم بزرگ زر دهد بیشتر
بسا آهن ... زر گردد
گذارد ... آن سنگ
برون آمد چو آتش از دل ...
که حاضر کردن باید آن ...
دلش ... تا ...
بهر جایی که باید آن جهان را
کنید از ... امید ...
بدارید ... آن راز پنهان
سخنهای ... و ...
نشان ... فرهاد ...
همه ... شده فرهاد ...
همی ... از کوه آن ...
ز ... دو شب ... تاج ...
نشد ... فرهاد ...
بهر ... و سرگردان ...
که فرهاد ...
... گفتند از حال فرهاد
دل از شادی ...
... گفتند از حکایت ...

رفتن نقیبان از طلب فرهاد

بنور ... گلستان ...
گر ... سنگ ...
چو بشنید ... آن ...
بزرگان ... پیش ... بشستند
بهر افسون ... که ...
بیا در ... مرد ...
رسانید ... دل ...
نباید ... نوع ... او را
که خسرو ... آن ...
پس ... گفت چون ...
بهر جانب ... فرهاد ...
بهر جانب ... ان ...
بجستندش ... تا شب ...
در آن شب ... آن ...
چو ... شتند ...
ندیده راحت ... سود ...
اگر او زنده بودی ...
نقیبی ... چند سنگ
نخم ... از شادی ...
که هر کو را ... خسرو

بدین ... شیرین ...
... مشغول ...
طلب فرمود ... کوهکن را
بجا ... ایشان ... پسند
مگر او را ... رسانید
همه ... کار ... پسند
بگوییدش که ...
باعزاز ... آوردن او را
ببینید ... زین ...
مگر فرهاد را جایی ...
بهر جات ملک فرهاد ...
بسان ... آ
روان ... از ...
نخفتند از طلب ...
بمیدان ... خسرو ...
از آن مقصود بی مقصود ...
بسی گفتند ... عشقش ...
برون آمد چو آتش از دل ...
حسابی ... آورد
ازین ... پایه ...
پی فرهاد ... برگرفتند

چو روز روشن از برج سعادت
همی بخشد دو مشعل در لعادت

خراسان روز روشن روی بنمود
بسان نو عروسی جلوه بنمود

سپیده دم ز دست زنگی شب
رهائی یافت چون عیاری از بند

زمین و آسمان از نور خورشید
همی تابید چون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شکفته
عروس سبزه در زر نو نشسته

بسان پر طوطی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله بسوتر
نقاب گل بوده باد نو رفته

زده هر گوشه از سبزه بختی
ز دم ریزان بشاخ سرو رختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
سرشته باد و باران مشک تر خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری
بهر شادی کنان از بیقراری

صفیر با خبر در باغ و گلزار
خروشان کبک نر در فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده
شقایق مست بود از جام باده

ز هر کنجی ریاحین بر دمیده
بساط سبزه بر صحرا کشیده

نخورده باده نرگس مست گشته
بسان عاشقی بید در رنجور

سحاب از بیدلی افغان و خیزان
خروشان هر زمان و شبیک ریزان

ز عشق بلبل زار و گریان
چو فرهاد از غم دلدار گریان

همی نالید و می گفت این غزل را
چو عشاقان بیدل این مثل را

چرا از روی دلبر دور ماندم
چه بختست این که باید رنج بردم

چه خوش باشد که بعد از درد دوری
ببینم روی دلبر در صبوری

چو شد رایات شب معزول کرده
بر آمد دیده بان از قلعه روس

جهان را دیده زلفت دراز
فلک را تاج زر بر سر نهاده

یکی زان قاصدان در کوهساری
نظر افکند بر شخصی تن ناگاه

جوانی دید با فر فریدون
ز هر بیری ز هر بیابان

قبا و پیرهن دامنش چاک
بسر بر خاک و سیم بر سر خار

یکی دستش بمانده زار بیمار
یکی از بیخودی خود بر لب بر

چو مخزونان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر چهره بنشسته

نگویانی سخن از بی زبانی
نه جویای مراد از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه الفی کو بود غمخوار کارش
نه یاری کو بود در کار یارش

نه در غربت کس او را هم نشینی
نه در محنت کس او را هم رنجی

نه همرازی که با او راز گوید
نه دمسازی کز و درمان بجوید

طمع برداشته از خویش و بیگانه
فراموش کرده نیک و بد یکباره

چو قاصد دید کان مجنون غمناک
بسان مرده افتادست بر خاک

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
خبر بی بیده با تیمار و با درد

بدانست او که فرهادست بیچاره
کز او شیرین جدا مانده بیچاره

سلامی کرد و پرسیدش که چونی
چرا در مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خواری
چه چیزست این نشان بیقراری

ز غم خوردن چه گشتی چنین زرد
چرا افتاده از خرمی مرد

چرا دو دست تو از کار افتاد
کجا آن دست بردو زور فرهاد

ستمهای تو تا شیخ جهان شد
هنرهای تو یکسر زشتیان شد

رها کن بیکسی از خاک برخیز / چو مردان با جهان یکی برستیز

کمر با عشق بازی بر ده باکی / که با پرده و افسانه عشق باکی

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک / بنفتی بس بر آورد از خاک

سلامی با مراعات تمامش / بکرد و باز پرسیدش ز نامش

تنی از تاب تب افتاده در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب

ز شیرین هر عده شیرین ندارم / به تلخی روزگاری می گذارم

در آتش مانده آب از سر گذشته / ز پرده ماجرا می پرده

میان موج طوفان همچو نوحم / در آتش مانده هر شام و صبوحم

بیکبار از جهان بر کشیدم / بر فتم در دهن غاری گزیدم

بکام دشمنان حیران فتاده / ز غم سر بر سنگی نهاده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین تلخی که می بینی ندارم

ز دیده آب حسرت بر گشاده / میان آتش هجران فتاده

ندارم در جهان از هیچ کس / که اگر گویم که تو فریاد من رس

چو گل امن در دیده در جهانی / ندارم من [illegible]

فتاده با تن گرم و دم سرد / مرا با محنتم بگذار و برگرد

دوا نزاد و در کس [illegible] / که دولت گشت [illegible]

شکرین تلخی تر است شیرین / بشیرین [illegible] رساند

بهی گو [illegible] خود از ره دا / ترا خسرو [illegible]

که عمری شد [illegible] / خبر از [illegible]

درین هجر اگر [illegible] / منه در پهلوی [illegible]

ز شیرین [illegible] / چو [illegible] افتاده [illegible]

ز غم برخیز چون کار آگهان شو / همی بنشین و یکدم شادمان شو

چه بودت این چنین کاندر معانی / چه افتادت گرانیهای دنیا

بدو گفتا منم فرهاد رنجور / ز یاد عشق شیرین گشته مشهور

جوابش داد و گفتا کای [illegible] / زبانی خشک بینی گونه زرد

چو شمع از روی شیرین [illegible] / دلی چون موم بر آتش فتاده

قضا بنهاد در راهم یکی دام / بمانده پای من در دام ناکام

چه می بینی مرا بیچاره تنها / پرستش نیست حاجت آید [illegible]

مرا صبح قیامت سر دمیده / ز شیرین یکدم آسایش ندیده

ز عشق این چنین در پا فتادیم / بد قیسان در جهان افسانه گشتیم

درین محنت ز شادی دور ماندم / درین شدت چنین رنجور ماندم

از این اندیشه جانم تب آمد / وزین اندوه جانم بر لب آمد

ندارد عالمی کس آگه گشته / ز رنج و درد من کوتاه گشته

مرا جانی چنین بر لب رسیده / گدازانم چو برف از آب دیده

چه خواهان گنج بیخود گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته

بلطفش گفت قاصد کای [illegible] / شهنشه را بجان [illegible]

فرستادند ما را از در شاه / بشارت ده ترا از وصل [illegible]

جوابش داد قاصد [illegible] / که امروز هم بدیدار [illegible]

درین [illegible] / حکایت خسرو و شیرین [illegible]

مرا چون [illegible] / بیا وصل [illegible] آری

ز من [illegible] / نه پندارم که شاهم [illegible]

باد و آن [illegible] گفت [illegible] / فراوان لنده و تیمار دیده

اگر رنجی کشیدی در زمانه
نماند آن رنج بر تو جاودانه
همی دانم که گر سختی کشیدی
از آن سختی به آسانی رسیدی

ترا این رنج و محنتها سر آید
همه کارت به آسانی برآید
که شاه خسروان خورشید آفاق
بجان [illegible] گشتن هست مشتاق

تو برخیز و بیا بر اسپ بنشین
بر خسرو نما [illegible] روی شیرین
بدار ای جهان ای مرد استاد
طلب کار توام خسرو فرستاد

بزرگان جملگی در انتظارند
همه هوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار
مرا با محنت و تیمار بگذار

نشناسی که تا در شد بکامم
که گر دانم که من فرهاد نامم
بگو چیزی که دانایان پسندند
همه چیزی که آن از کس [illegible]

من و شاه این سخن [illegible]
مگر خوابست و یا خود این خیالست
کجا دانند شاهان مرد رسوا
چرا خواهد جهان آزرده ما را

درین محنت که فرسوده است جانم
چرا خواند همی شاه جهانم
اگر خود نیست آگه [illegible]
اگر بیند مرا [illegible] و دیوانه [illegible]

بکن از مردمی یک لطف با من
که هم وقتی بکار آیم ترا من
ازینجا بازگرد و باز پس رو
بگو احوال من در پیش خسرو

بگو رفتم بسی سختی کشیدم
بهیچ آبادئی او را ندیدم
چو ناگاه آمدی [illegible]
چنان کن کز جهان [illegible]

دگر مرد غریبی ره گذاری
بدان [illegible] که بنده پیش راهی
دگر باره زبان بگشاد آن [illegible]
بجان بخشش جهان [illegible]

که من کاری ندارم اندرین راه
نگو بودن ترا در حضرت شاه
جوابش داد فرهاد از دل تنگ
مرا [illegible] بیش از این رنج [illegible]

دگر ره قاصد چالاک [illegible]
جوابی داد با فرهاد شافی
همی بودی [illegible]
بدانایی [illegible]

که بیزارم ز یزدان و ز فرهاد
که پشت خسروم قاصد [illegible]
کنون [illegible] با سوی درگاه
بجایی [illegible]

که پای تو در جهان کامی که خواهی
نبیند کار تو زین پس تباهی
چو بشنید این سخن فرهاد [illegible]
[illegible]

پاسید وصال روی آن ماه
سبک با قاصدان شاه در ره
چو آگه شد که [illegible]
ز بهر جانش [illegible]

پس آنگه خواست [illegible]
وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
بیاورد سوی شیرین راه [illegible]
دل اندر آن چنین [illegible]

یکی هفته همی در دشت رفتند
بصبح و شام همچون باد رفتند
پس از یک هفته [illegible]
چو روی [illegible]

بر درگه نشستن [illegible]
رسیده قاصد و فرهاد [illegible]
بدرگاه کسی بنشاندند پیش
که [illegible]

نشسته شاه بر کف جام [illegible]
[illegible]
همی چون آتش اندر جان [illegible]
ببیند ساقی [illegible]

برآورده به شادی [illegible]
دماغ [illegible]
[illegible]
خبر دادند از احوال فرهاد

اجازت داده تا حاجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدرگاهش چو [illegible]

برون رفتند حاجبان سیم کلاه / بیاوردند او را بر در شاه
درآوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی به انبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده بر زده سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگه بنشاختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
ولی کان بنده دلدار دارد / ببخشش زر کجا مقدار دارد
چگوهر سر و در پا کش یکی بود / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود
چو عاشق زان نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بناگفته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو و سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت آن دل تواند کرد کو دل
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا جای چه دل بس که با او / بگفتا دشمنند این سر و سود
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا خاص من شو زو بکن پا / بگفت این چون کند بیچاره فرهاد
بگفت آرام جایی گر کنی ترک / بگفت آرام جایم می‌بس از پیر
بگفت آرام یابی با دل آرام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفتا گر ز عهدت خون بریزد / بگفت از خون چه سود چون بخیزد
بگفتا کی شوی از عشق او دور / بگفت آنگه که او آید بمعمور
بگفتا دل چرا فرسوده داری / چه باشد گر ز عشق آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل دهم کاهیست دل را بگفتا چون دهم چون اوست دل را
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل می‌توان رفتن بران راه

میان کوه راهی کند باید چنان کامد شدن را کار شاید
برین اندیشه کس را دسترس نیست که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو آن سنگ
ز همتاوی شوم در کار مردی ز راه شه کنم این سنگ را دور

بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست بریدن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم اگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خاره بسختی روی آن سنگ آشکاره

ز درگاه خسرو با دل خوش روانشد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه و کمر خوش [illegible] کمر بست و بزخم تیشه بگشاد

نخست آزرم کرسی را نگهداشت برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه شبدیز

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت [illegible] [illegible]

وزان تیشه که آمد [illegible] چه کرد آن پیرزن با آن [illegible]
اگرچه دنبه بر گرگان تله نیست بدنبه شیر مردی را تله [illegible]

چو گرگ از دنبه زنبیان [illegible] تو بر دنبه چرا [illegible]
ولیکن گرگ دندان تیز دارد [illegible]

چو برج طالعست باشد [illegible] ز لیس رفتن چرا باید دنب دار
کجا باشد عروسی [illegible] نشستن خانه [illegible]

عروسان [illegible] اگر بلبل نبندد این بس عجب نیست
چو شه پرده [illegible] ز صورت [illegible]

بکوه آمد [illegible] بگشاد بازو همی برید سنگی بی ترازو
بالماس [illegible] ز جان خویشتن با کوه گفتی

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بی ستون

که ای کوه ارچه هستی سنگ خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
به پیش خشم تیشه [illegible] ز بهر [illegible] روی [illegible]

دگر نه من بحق جان جانان | که تا آیدم گر باشد در تنم جان
نیاساید تنم از آرزوی تو | کنم جان در سر پیکار با تو

بعهد سیم پیوند تو آن سنگ شکستی | و زین در قصه با خویش گفتی
بهر خارش که با آن خاره پیکرد | یکی پیچ از حصارش پاره می‌کرد

نیاسودی ز دست صبح تا شام | بسی پیچیده بر یاد دلارام
شبانگاهی که از صحرا رسیدند | رسیدی آفتابش بر سر کوه

بسا بی پر سپید نقش تبتی | علم برخواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زبانی | وزان پس سنگ از گوهر جستی

زدی بر پای آن صورت بجنبی | برآوردی زرش بالای کوهی
کرای مهراب چشم نقش بندان | دو چشمش [illegible] دندان

بت سیمین تن سنگین دل من | چو گر شد [illegible] مشکل من
تو را سنگی چو کوه پای بسته | من از سنگی چو کوه دل شکسته

نداری هیچ [illegible] بر دل | چه گشتی [illegible] دل آرام
گر آری یک زمان آیند شادم | ولی از سنگ [illegible] آرام

دگر یک بار [illegible] | چه باشد [illegible]
باشد تو این کان سنگین | بیا سنگ گر چه جان [illegible]

[illegible]

ز عشقت سوختم بسیار مردم · که پروانه ندارد طاقت نور
ازان به تر دگر چیزی نیاید این خاک · که باشد کار زر در بیکان خاک

بحق آنکه یار حق شناسم · که جز مردن نمی‌بینم سپاسم
مگر گر شد غم باز هم رهانی · که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم گر کرا همین خاک دامم · که چون گردون نمی‌بینم ز هستم
ندانم طالع مولود من چیست · بدین طالع که من زادم چه کردست

بروز من ستاره برنتابد · به بخت من کسی از ما دمد نیابد
اگر در تیغ دوران زخمی بست · چرا بر و ترا اختر مرا دست

دگر عدل است در دوران دگر · چرا تو در نشاط و من به درد
وگر بی شیر شد پستان گردون · چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بآن شیر که او لب در دهن · که چون بادی نمی‌بینم شیر بی شما
کنی یادم به شیر شکر آلود · که داری شهد از شیر شکر سود

بیاد آرم چو شیر خوش گوارا · فراموشم مکن چون شیر خوارا
بشیرینی چنان شابات شکر · که در عشق تو چون طفل شیرم

چو کس جز تو ندارم یار غمخوار · مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
که هم شیرینی تو هم زر نیست · و هم شیرین کنی وارم زر نیست

بدانگی گر چه بنشستم با تو دیر · تو انگور دار جانم اسکیه پیش
زر و دولتمندی در دو لیس پیش · کری بی سرمایه سود اندیش تا

زبان کن بخوان این چنین لب · بروز روشن آوردست بالا
مسوزان این دل دل ازش تو · بر کیمیای کارش تو پاسی

مخور خونم که خونم خوردم نیست · نمی‌بینم آخر این خاک شست
چو در خوبی غریبان فتاد ای · غریبان را فسا وکذا ولای

تو امروز از غریبی بی نصیبی · بترس از محنت و رنج غریبی
دریغا هر که در عالم ز عشق است · ترا تا وقت سختی هم طرف نیست

که در سختی تن تو تا نپرید · ز دیگر دستگیر پای گیرد
عجب کار است کار ما تو دامم · که من پیکار دو دایم مانده در کار

سحر شیرین نباشد بر بامم · چرا مخمور چون عمال و بامم
به شیرین لب دعا ماسوش کردی · دگر بهر چرا فراموش کردی

مرا در آسیب در آتش نهادی · چو چشم در جهان بر باد دادی
چه بد کردم که با من کینه جویی · بیا فتنه که بد می‌کردم نکویی

اگر بکدازی ای شمع طرازم · چو بیم در چه افتم بکدازم
چنانم کشته دوران پیمان · ز بیم بانیم از دست غمخوارم

[illegible] · بهر شب سوی هم شب آوینر
بخود بیدار گیم تا گردد فغان · ز من ای مه بتا چند پیمانی

شبی [illegible] · سحر خیز تی شب سلیم را
دگر یک شب به شوی تی بخواب · بگوش آید ترا این ناله زار

نگردد نیولا دوارمحالش · نیشانی بر این ماجرا دل
گفتم تیره جودی نوز ار تو · بیک شب بر تو ای من چه جوار تو

سر لو افتاد چنین و چنین · تو یک شبی خبر کی مرا یک زند
بنیی در شب عشقت در آه · ز وقت شام تا هشت تا سحرگاه

مکن بیداد بر دلم خوی · اگر دم کن نشستم سر مرد پیش
من اندر دام مانم چون نگار بستم · وگر نه گو نه عاجز شده دستم

چو من در زور دست از کوه بیشم چه باشند لشکری چون کوه پیشم
چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد همه در حرف پنجم ای پریزاد
ندانم خصم را غالبتر از خویش که در مغلوب و غالب نام خویش
هم او را بار عجب در ره ندارم که مقبلتر کسی بدخواه دارم
ازان ترسم که در پیکار آن کوه گره بر خصم ماند بر من اندوه
ازو کین مرا خواهد زمانه ولیکن من نباشم در میانه
چو دشمن خنجر زد پای مرا خست چه سود افتادن شمشیر از دست
نگردد بیستون از پیش من پست ولیکن بر امیدی میزنم دست
درین سختی مرا مردن شد آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
حقیقت دان که جانم نیست بیکار بکار آیم که باری هست این کار
مرا عشقت چو شمع زنده سوزد دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار که در پشتت کشم خروار خروار
بیا تا سیم پاشت بر فشانم بسازم جایت اندر جای جانم
کسی در بند مردم چون نشاید کرا از سنگ مردم می تراشد
تراشم سنگ را این پهلو نیستم که در پیش است دیگر پیشه کیشم
بر آنکس چون نبخشد تیشه جانی که دارد چون تو تیشه شیرمانی
جهان را نیست گردی بر تر از من نبینی هیچکس بیکس تر از من
نخواهم تا کسی از خیل پیدا که گر میرم کند بالین من راست
اگر صد سال در تنهایی نشینم کسی جز آه خود بالا نبینم
چه سنگ جانم که با این درد ناکی چو سنگ باران دم خونی و خاکی
پلنگان را ز کوهستان پناه است نهنگان را بدریا جایگاه است

اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز ز شبدیزش جوی کم نیم ز پرویز
چرا چون نام هر یک پنج حرف است برابر دان که خسرو شش گرفت است
ولیک ادبار خود را می شناسم ز اقبال مخالف می هراسم
نباد آنکس اگر چه شاه باشد که او را مقبلی بدخواه باشد
مرا آنکس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود
چه راحت زانکه گر شیرین کشیدست ز دندش تیر بیرون نیش از رست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد قرار من بهای جان من داد
همی ترسم که آن شاه جهانم خورد زنهار با این فتنه جانم
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
توان چون دل ز سختی سنگدل کرد بدین سختی که آهن را خجل کرد
زمانه هست بر من بی مدارا قیامت گشت بر من آشکارا
رخ زردم کند در شب یاری گهی زر کوبی و گه نقره کاری
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم نه دیوم کاخر از مردم گریزم
بیا تا بوی لطفت را بگیرم ز پس باز افتم و پشت بمیرم
کسی را ره بر او از خلق بخت است که چون آئینه پیشانیش سخت است
به بیشه هر کسی گوشه گزیده چو نرگس با کلاه زر کشیده
نه چندان دوستی دارم در آن که گر روزی نبینم کوه بد من
منم تنها درین اندوه جانی جدا کرده سری بر آستانی
دگر گردم بکوه و دشت صد سال بجز سایه کسم ناید بدنبال
گیاه از زیر من پاشد مرا تن سگان را در جهان جای مرا تن
منم بی سنگ خاکی نانهاده نه در عالم بیاسایش درنگ

چو بر ناکم نبود از غم جدائی / شوم در خاک تا یابم رهائی
چو تو هستی نگویم کیستم من / ده آن تست و در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خود پرستی
برفتن بازمیکوشم چه سودست / نیابم ره که پیش آهنگ رودست

درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیزگامست / ندانم جای آرامم کدامست

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در عقل سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر هر موی هزاران درد باشد

بتو باد ای بلا کم میرسد وای / خطا گفتم که خاکم میرسد وای
مباد آن کس بدین بی خانمانی / بدین تلخی که با بد زندگانی

بدین بی رونقی مغز دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد

سنم خاکی زباد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم وگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار

چه نقطه سوی پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / بربندم تا نبینم نقش کس را

نه بندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیث چند رانی / دل سنگین بران صورت فشانی

چو شب با جفت از دولت کشیدی / سیاه روز رایت برکشیدی
دگر ره زآن قیامت رستخیزی / بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و زبس گوهر که میریخت / دو نقش سنگ با گوهر درآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بماندندی در انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی / وزان سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت / که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظاره فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و بگردن فرهاد اسپ را برگرفتن با شیرین

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند / که شادی بیش خواهیم ازین ماند

ز هر شیوه سخن کان دلنوازست / بگفتند آنچه وا گفتن درازست
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌دوزد بپولاد

مگر زان سنگ و آهن وز نگاری / زدل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسپ را زین برنهادند / صبا را مهد زرین برنهادند

نبود از روز گلگون در دماغش / ز اسپ گر افتاد اتفاقش / چو شیرین پای را در رکاب آورد / بجای آن آفتاب اندر تب آورد

چو ماه بدر شد بر پشت کوهی / وزان سیمین بران با او گروهی / برون آمد چه گویم نوبهاری / نه زیبایی چه لعبتهای بهاری

روان شد بر کسان چو خوب گشته / چو صد خرمن گلی سیراب گشته / بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین مقدار ده گام / خرامان میشد آن بدر منور / پس و پیشش بتان مانند اختر

ز نعلش صبح با صبا بیند دم / زمین را بر فلک پر کار میزد / چو آمد با نثار مشک و عنبر / بر آن کوه سنگین کوه سیمین

چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند / وز آنجا اسپ سوی کوهکن راند / ز عکس روی آن خورشید رخشان / شد آن سنگها لعل درخشان

بیاد لعل او فرهاد کین تا / کننده کوه را چون دیو کان / ز بار سنگ دل آتش میکرد / ولیکن عشق بد با سنگ میکرد

عیار دستمردش تیغ از آن سنگ / براز و لی نبا میدست فرهنگ / بشخص کوه پیکر کوه میکند / همی در پیش چون کوه دماوند

بمردی کوه از آن میکند یا دام / نگر از سنگ شیرین [illegible] / رخ خارا بچون لعل می / نگر در سنگ خارا لعل می جست

چو از لعل لب شیرین [illegible] / [illegible] / برو زد ماه مینخ از خم فریاد / که پیشیم آمد ای بیچاره فرهاد

بستش آهن از دل گر شکسته / [illegible] / بدستی سنگ را میکند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل

ز شکر پرده عناب بگشاد / ز خارا چشمه جلاب بگشاد / دلش از عشق آن بت میشد آرام / چو بت بر روش پرستی [illegible]

بجوشید از نوای آن دلارام / دلش در سینه طپید و خون در اندام / ز دل بر خاست بانگ عشق [illegible] / رسید از هوش گشت و [illegible]

بسان سر بریده مرغ [illegible] / هنگر خسته سمی غلطید بر خاک / پس آنگه هم چو مستی [illegible] / بزد بر سنگ و دلش چون [illegible]

دگر ره دید آنکه را پیدا / نبیند یاد دشمن [illegible] / ز دیده خون دل [illegible] / ز حیرانی شکر ریزش زبان گاه

چو دیدش دید [illegible] / برابر دیدن خاک تیره بر خواست / بخدمت سر ده اندر خاک / دو صد بار [illegible] پیش بوسید

[illegible] / گفتا تا دو پیشه کوه افشان / که چون بودی تو ای فرهاد [illegible] / چرا در بند کوه [illegible]

چه سیاره [illegible] / از [illegible] / چه [illegible] / ترا [illegible] چاکر [illegible]

نگارا دلبرا دلدار [illegible] / تو [illegible] / خوشا خوبا نگارینا شکر لب / [illegible] آرام دل [illegible]

بگویم با تو جانا داستانا / گل خوشبوی سرو بوستانا / تو آن سروی که هستی [illegible] / [illegible]

نگر ره را غلط کردی [illegible] / گر افتاده [illegible] / بدین پایه [illegible] / [illegible] خاک پا [illegible] پیامم

من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم
درین محنت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی جانی برآرم
خدیو ملک باشی تو همواره — خدایت داد دولت عمر بسیار
چو اینجا آمدی غیبت نمودی — بدیداری غمم از جانم ربودی
بیا تا قصهای خود بگویم — بیکدم با تو نیک و بد بگویم
بدو گفت ای چراغ چشم گریان — ز رویت دور ماند چشم بیدار
زمین پرسی دلارا ما که چونی — بگویم با تو بختم را نگونی
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز — نه روز از شب شناسم نه شب از روز
خروشان پیش ازین بی دم بصحرا — نبودم بجز مرغان هوای خود را
دلم را محرم و همراز و دمساز — بد وحش و دام و دد بودی هم آواز
چو می بگذشت اینسان ماه و سالم — خبر کردند خسرو را ز حالم
چو نزد بارگاهش رفتم از راه — مرا بردند نزدیک شهنشاه
زر افشان کرد بر من چون مرا دید — پس آنگه یکبیک حالم بپرسید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر — که چون آید مرا این روز تقدیر
بلفظ خوش بدو فرمای کاری — فرستادم به نزد کوهساری
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت — که کوه بیستون باید ترا سفت
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن — پذیرفتم چنین کهسار سفتن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس — کمند از نام عشقت در جهان بس
ز هجران تو ای ماه شب افروز — گرفتارم بدین درد شب و روز
نسیمم بر سر من چون جهان کوه غم فرسا — که هستم روز و شب گریان تو
ای ظلم چو مه تو بهاری — همی سوزم چو برق از بیقراری

نثارم و اسپ و سیم و گوهرم نیست — بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست
ز رخ ریزم زر اندر پایت ای جان — زر افشانم ز دیده تا بدامان
ندارد قدر جانی در هوایت — هزاران جان فدای خاک پایت
بیا تا یک نشان رویت ببینم — که بس دلتنگ و حیران و غمینم
رخ اندر خاکپای او بمالید — چو برق تند شد چون رعد نالید
چو گل خندان همیشه روی بادت — پریشان دشمنان چون موی بادت
مرا تا عشق تو تعلیم کردند — دل و جانم بغم تسلیم کردند
چو که ناله خروشنده ست اندام — بکوه اندر بمن گردیده دد و دام
گوزن و شیر بودی همنشینم — پلنگ و ببر بودی همقرینم
نخوردم نه خفتم با آرام — ز نیستم چه دارم در جهان نام
بفرمود او که خوانندم بدرگاه — برفتم چون مرا کردند آگاه
نشسته شیر پیش شاه جهاندار — بگرد اگرد او گردان طرار
بهر نکته که با من شاه میراند — جوابی دادمش کز مست فرو ماند
کهن گرگان همه چون روبه پیر — بهانه گفتند کای شاه جهانگیر
بگفتار چو شکر ای خداوند — تو او را بر ستون بیستون بند
بجان تو مرا داده است سوگند — که دل یکبارگی در شغل ما بند
فراز آن شد که گر من زنده مانم — بپایان آنچه پذرفتم رسانم
بیاد عشق تو ای لاله رخسار — مرا خوش آمدست این سنگ کهسار
همی گریم بسی سوزم بر اندوه — بدار و ژاله من زار و غم زار و درد
همی بارم ز دیده اشک ریزان — که بارد در بهاران ابر نیسان
نگارینا من آن بیدل غمینم — که هجران آمد از عشقت نصیبم

چو من بیدل درین عالم کسی نیست ... ببین با این ستم خود بر کسی نیست

بدان فرموده اند این شغل دشوار ... که مرگ من همی بینند دیگر کار

بدین قلعه که می بینم برابر ... چو شطرنج است کار من سراسر

ز من خصمان کنون بی وقت بیهات ... بفرزین بازیم کردند شه مات

ندارم دوستی چندانکه دانی ... که بر من گریه ای وز زور جوانی

نویسد بر سر گورم که فریاد ... نبیند روزی از عمر خویش دلشاد

کسی بستش ز بند زلف چون شست ... دل بیچاره اش را بسته در دست

بسر شد عمر او در رنج و در غم ... مبادا هیچکس چون من بعالم

شکر لب داشت بر کف ساغر شیر ... بیفکند از کاین بر یاد من گیر

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش ... نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین ... که کامش تلخ شد چون قند شیرین

شد از آتش گران از زر کشیدن ... فرو ماند آتشش از گوهر کشیدن

کسان کز مرگ من خود شاد بودند ... بلا گر رسد شیرین دلی نبود و ند

حقیقت این غم جانسوز باشد ... چو از خواب اندر آیم روز باشد

پیاده بارخ ای رنگ چون پیل ... فرس را گر نهم شه را بتعجیل

ببین این بوالعجب فرهاد زنده ... ببست خویش گور خویش کنده

بطرف شاهراهم گور سازید ... سر گورم برابر شه فرازید

جوانی بد غریب و نازپرور ... بگوئی بس ره زو نوی گذر کرد

غم آن پیرش آهنگ جان کرد ... ندیده سود و سرمایه زیان کرد

بگفت این و دگرباره بآهن ... بتیشه کوه را زد چاک دامن

ستاده شیر اندر کف شیرین چو انجم ... بشیرینی چگویم چون شکر خورد

چو عاشق مست گشت از جام باقی ... ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

برفتن عزم کرد آن ماه رخسار ... بگردانید روی از وی دلدار

چنین گویند کاسب پادشاه ... سقط شد زیر آن گنج گهربار



نه اسپی با تکاور بودی کمر کش — سقط گشتی بزیر کوه پیکش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خواهد فتاد از بام بر خاک

بگردن آن سپه را با شه سوارش — ز جا برداشت آسان کوه و کاوش
[illegible] ز انسان ناپروا — که مویی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بسا و بیگاه — بنوبتگاه خویشش آمد دگر بار
همان آهنگری و چاره میکرد — همان سنگی که آهن پاره میکرد

گفتار در صفت مردن شیرین و تباه نمودن فرهاد کوهکن خود را در غم شیرین

شده بر کوه کوهی و سنگ آن پشت — سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

جهانسالار خسرو بر نهانی — بجز بیجستی از شیرین نشانی

هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک بر سر شغلی دگر بود

گر انگشتی زدی بر سینه آن ماه — ملک را یک بیک کردندی آگاه
در آن مدت که شه فرهاد را دید — ز سنگ آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زنده بستش را شکوهی — بهر زخمی ز پا افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی برگرفته است — ز سنگ آهن سختی برگرفته است
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد

کلنگی میزند آن شیر جنگی — کلنگی نه که آن باشد نهنگی
بچربد بر دو بارش بیش باشد — وگر با گرگ هم چربیش باشد

اگر ماند بدین قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه
چو از دینار چه بر شیر بارست — ترازو سر بگرداند ز دینار

ملک دلتنگ شد زان سنگ سفتن — که با بیستش به لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران شیاک — چه باید ساختن تدبیر این کار

که این دیوانه را تدبیر سازید — به بند دیگرش زنجیر سازید
چنین گفتند پیران خردمند — که گر خواهی که آسان گردد این بند

بباید جست از این شخص نفرین — که زر بزدان خبردار دنیازش
زبان بستن بدگویی و باید — بحیلتهای سخت افگنده سنگ

فرو کن تیز داو تا از سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر کجید افتد هیبتش از کار — در رنگی در حساب آید پدید آر

طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانی و ناتنگ رویی
چو سنگ در دلم [illegible] طفل سنگی — چو کیخ و دو هفت [illegible] تیزی

بکرده هیچ کاری پای برجای — وگر کردی فرو افتادی از پای
چو قصاب غضب خونی نشانی — چو نقاشان بر دوت آتش فشانی

یکی خروار ازان چربی بنوشی — هزار افسانه بشنیدی که دلکوش
سخنهای بیش تعلیم کردند — بزر و وعده تا آهن نرم کردند

فرستادند سوی بیستونش — شده برنا حفاظی رهنمونش
چو چشم سرخ او فرهاد در آن — بدستش تیشه پولاد را دید

بسان شیر وحشی رسته از بند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش در عشق شیرین گم گشته — بدستش سنگ و آهن نرم گشته

از آن آتش که او در جان و دل داشت — نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل باز — ز پا بنشاند و خود را نگه داشت

کرای تا ران غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
چه یار آن یار کو شیرین زبان نیست / ترا صد یار شیرین تر ز جان نیست
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
ز خاکش عنبر افشانند بر باد / به آب دیده شستندش بهر یاد
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان / ز آب چشمها برخاست طوفان
سهی سروی که بود آن دلستان را / برون شد از جهان بی زوالها
چه کردند آنهمه فریاد و زاری / بسی بردند از آن اندوه خواری
وز و هر لحظه آهی چند جستی / بر ویش در درون غمی چند بستی

گفتار زشت ما ر وی یاری / کنم زینسان که بینی بیقراری
چو مردن رش روی تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین تا ب درکار
دریغا کان جهان سرو شبستان / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز مرگش عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
مبادا مرگ مردان را تا پایان / ازین ماتم سیه پوشید طوفان
دریغا آن جهان خورشید و ماه / کزینسان در خسوف افتاد ناگاه
هم آخر با غمش همسایه گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
چه گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

گفتار در شنیدن فرهاد خبر مردن شیرین را و هلاک نمودن خود را

کسی را دل بهر کس راز گوید / نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گفتی و در باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کای رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
ازین کوکندن حاصل ز رنجم / نشد کارم میسر مشکل این بود
چه آتش بد که زینسان در من افتاد / چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
چراغ عالم افروز از جهان شد / که شیرین کافتاب از من نهان شد
اگر صد گوسفند آید فدایش / بد و گرگ از گله قربان و پیش
چه خوش گفت آن کلاه با گلستان / که هر چت یار باید داد دستان
اگر بی روی شیرین زنده مانم / سزد گر تن برای ... نخوانم
ز گلبن بی تو تیر گلبرگ خندان / چرا بی من بگرد و باغ زندان
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روز هم نگرد شب بدین روز
ز شیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن

دریغا هرزه شد رنج بزرگ کارم / دریغا آن دل امید وارم
چو نادان از طمع در وصل بستم / ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
جهان خالی شد از ماه و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و بید
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباشد شفقتش بر هیچ محروم
بگرید بر دل من مرغ و ماهی / که رفت آب حیاتم در سیاهی
چرا از روی آن دلبر جدایم / چو شیرین رفت من اینجا چرایم
فرو رفته بخاک آن سرو بالا / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
پریده زان چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
چراغم مرده باد و هم سرو نشست / بهم شد آفتابم زرد و از دست
صلای عشق شیرین چون [illegible] / زمین بوسیده [illegible]

زمانه خود جز این کاری ندارد　　که اندوهی به جانی سپارد
چو کار افتاده گردد مبتلایی　　ورش درگیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ　　بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهره گردد　　که در کامش طبرزد زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریده بختی　　که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از ایشان در نشیبست　　جوانی را چنین با کیش بیست

کسی باید زدودن زنگ کاری　　که بردارد غبارت زین غباری
سپید آور در بی نشیند　　که با چندین چراغش کس نبیند

جهان پوست و قیمت دیو بستن　　بخوش خویی توان از دیو رستن
مکن ورنه بخود بد خوی بد را　　بهشت دیگران کن خوی خود را

چو داری خوی تو مردم بهشتی　　هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخالف را مبین چندین اعالق　　چو هشیاران بیاور زین جهان رخت

که چندان خفت خواهی در دل خاک　　که در سوسن شکند و در افلاک
بدین پنجاه پنجاه سال خفته باشی　　بدین یک هفته گل تا چند باشی

نه پنجه سال اگر پنجه هزارست　　قلم درکش که هم با پایدارست
نشاید آسمین بر بودن از بیش　　سمین تاریک چون برق هر

زمین طبیعت ز بخش چون ببرند　　که بر نطعی چنین چون خون بخسپند
بسا خونا که شد بر خاک این دشت　　سیاووشی نرست از زیر این طشت

هر آن ذره که آرد تند بادی　　فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمین نیست　　که بر وی خون چندین آدمی نیست

که میداند که این دیرینه سال　　چه دست دارد و چون است احوال
نماند کس که بستد داد او را　　بدان تا در نباید خورد او را

به صد سال ار کسی گیرد آرام　　چو آن ور آن شد آید دیر و نو
بر وی چند باده ور آن دیدن　　چه شاید دید در چندان شنیدن

زجور و عدل هر دو بی نیاست　　در و در نهنده را پوشیده راز
نخوابی هر که بینی جور بر جور　　نباید گفت راز دو بار

شب و روز ابلقی شد تند و چالاک　　بدین ابلق عنان خویش مسپار
به صد فن گر نماند در فنی　　نشاید برد از این ابلق جرو

فلک چندانکه در یک خاک تخت　　نرفت از جوی او جامی جیجیبه
قمارستان چرخ چشم خیا　　کسی یا ببرد این دست ما

عروس خاک اگر بد یا شیرست　　به دست باد کن او را که پیرست
مگر عشقی که خواهد بود پابند　　طلاق آن بر خواهد خاک را دا

اگر باد آید و گر ناید امروز　　تو بر بادی چنین مشغول سفر
درین یکمشت خاک از خیال از دست　　گر افروزی چراغی زده آتش

نشد ممکن که این خاک خطرناک　　بانگشت بهاده بر کند خاک
تو را آن انداز این روزگار　　گر نگاهی چو خنده داری و گه در سستی

خورد افتادن آسان باشد ابلام　　اگر در ره نباشد عذر اندام
نبینی هر چه جان افتاد و جوا　　ترنج اگر پرورد نصد تیر تا

چو کر به خویشتن پاکی پرستی　　بشکن از بغل گربه که سستی
ترنج آنکه در دو کو گردد آن سپید　　که از این ترنج تا رسید

چو یوسف بین ترنج از سر نیابی　　چو نارنج زلیخا را تو هم یابی
بیچاره مست شوی گی بر نیاید　　ز نارنج و ترنج این خوان نباشد

بدان سان کز بن بیخی در افتد
اگر یک جو ز لیلی عشق سر تافت
بهر جایی که پولاد تیشه
چو بشنیدند شیرین شهنشاهی که آن تاب
از آن پس چه بیابانها شو شد تا
افغانی کرد شیرین آن نازنین را
بسازید چنین کاری بنیاد
دل شیرین بدو داد آهی بر آهن
بهم بنهاد آتش جای بسیست
وزان پس از سر خاکش خروشیاد
ازان تنگ بکوری بار دوایم
به پنهانی که بشنید از [illegible]
پشیمان گشته شد از کرده خویش
کسی کو با کسی پیمان نگیرد
و پیمانش [illegible] که نبود خونخوار
[illegible]
چو [illegible] آسمانی [illegible]
بسر از نام خدا و نام [illegible]
[illegible] پار پوشاک
[illegible] سر و دو [illegible]
[illegible]

لکن کامین شوی بیند بار نهند
که بر بابکیک دو مهابسر دوست
ز چوب نارین کرده پیشه
فراز کوه کرد آن تیشه بر تاب
درختی گشت و بار آورد بسیار

گفتار در دفن کردن شیرین فرهاد را

که مرغی نازنین کم شد نوایش
سجاکش داد و آمد باد در دست
بسوی قصر شد گریان و خوشیان
که بر وی مهربان بود آن دلارام
حسود ان جان گشته از غم آزاد
وزان آزاد گشته زنده خویش
بدو روزی ز پی باز گردد
که بر کاغذ جواب و راز افشان
تو لاکر و بنا نام خدا وند
دشمنهای زمین و آسمانی
برآورد و حدیث ورد و نالان
بنام توست نور زرد و سر خاک
ز [illegible] که داد از [illegible]
بدل او گوی که شد در آخر بار

نفس کو خواجه تاش زند گاه نشست
بباید عشق را فرهاد بیدولت
ز بهر آنکه باشد دستگیرش
چنین گویند خاکی بود زنبار
ازان شد شکسته گر زبانی
بر آن آزاده سرو جویباری
ز خاکش گنبد عالی بر افراشت
چو از فرهاد خالی شد زمانه
بجای او فراوان سنگ بر دو
خبر دادند خسرو را چو [illegible]
دراندیشه بود اندیشه را
درین غم رفت و شد از انگیزه
گلش فرسود و در شکر شکستند
بنا هم [illegible] بخشش [illegible]
فلک گردان گردان بر سر [illegible]
که شاه نیکوان شیرین بپوید
بنفشه کرد برگ گل [illegible]
سمن را از بنفشه طرف [illegible]
پرند ماه را بیخود گشاید

ز بابر ورده باد خیر نشست
پس آنگاهی برد نشا دیدن
بدستان در لب دو فرمان پیش
نسان در سنگ رفت و خاک خاکش
دوای درد هیمار یابی
بدو فرد چنین خواند این سخن را
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
بسی بگریست چون ابر بهاری
وزان گنبد زیارتخانه ساخت
بدست آن ماه تابان از بهانه
دران همت نشانی می برد
که از رحمت آن جای برفشانی
کسی با دادو را چون در پا
وزین اندیشه هم روزی خورد
بشیرین نامه شیرین نوشته
که روشن چشم از دو گشت انجم
زمین اگر که گردشگاه افلاک
که خواندندش شکر خندان شکر
ز نرگس بر سمن سیماب برزد
ز طبرزد از غم آنجوان خجسته
ز رخ بر فرق گیسو بر نهاده

جهانرا سوخت از فریاد کردن / برآری چو دستان زیاد کردن
چنین باید بر یاران شمردن ماهی / بهر شب با تو ... دستان آهی

بران حال کو افکن نبخشود / ببینی از برای تو که بخشود
غریب کشته بیش از ... / چنان کتابه و گر بیند ما

بدان سان عاشقی کز غم بمیرد / چنین باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او و دور ... / دل از بهر تو رنجور ... را

چو دانم سخت بخشیدی مر / که مرد و هم ... کی بهر کش
چرا بایستش اول کشتن از ... / چو کشتی چند خواهی اندیشه ...

غمش میخور که خویش هم تو خوردی / عزیزیش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال ... کشتن ... / از و جا کی ... کس ... بینی

چو خاک ار صد گهر داری نهفته / نیابی مثل او شیرین ...
ولیکن چون ندارد گر ... / چو باید ... بخت ... ود

بغم خوردن نگردی هیچ خرسند / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد ... / نخواهد ... کس ... داد

نور وزی و ستاره ای ... / فرو میرد ستاره چون شود ...
تو صبحی و چراغ ... / چراغ آن که پیش ...

تو شمعی شمع ... واز / چو شمع آیینه ... داد ... از ...
تو ... طبعی ... / بسوزد ... چون ...

تو باغی و گیاهی کز تو خیزد / گیاه آن که هم در خاک ریزد
اگر ... دولت ... / بر شد ... دانی ... است

وگر شد قطره آب از سبو / بسا دجله که ... دست
چو ما ... شکرین ... / چو خوبی ... گر ...

اگر فرهاد شد شیرین بجا ماند / چو باک ار زنده گل شیرین بجا ماند
ز ... چون نامه ... / زمین بوسید پیش خسرو ...

تقاصا داد خسرو را بدرد / ... بیرون آنچنان کز ...
چو شیرین ... نامه ... / رخ از شادی ... زان ...

... / ... خوانده ...
... دیده ... / طبرزد ... آلوده کرده

قصبهای در و پیچیده ... / رطبهای ... پوشیده ...
... / ... ها ...

زجای کار ... می بجوشید / به صبر آنکه آن ... بجوشید
... آن ... / فرو ... از ...

و اندیشه ای حکیم ... ایام / که با دشمن ... باشد سرانجام
نباید ... / که ... کار ...

چو خسرو بر فسوس گفت ... / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر ... / که بر مریم ... آمد ...

چنین گویند شیرین تلخ ... / بخورد ... او ... زود ...
دگر می ... خوابی ... / بر ... گردش ...

بهمت ... جان حیل ... / ز شاخ خشک برگ تر ... برید
فسون سازان که ... / ... افتادن ...

چو مریم روزه مریم ... / دهن بستان ... کرده
... از چنگ ... / چنان کالبستان ... چنگ ...

درخت مریمش چون از بر افتاد	ز غم شد چون درخت مریم آزاد	ولیک از بهر جاه و حشمت شاه	ز ماتم داشت آیین نمایش
نرفت از مرگ مریم بخت شاهی	بپوشید از پلاس و خز سیاهی	چو شیرین را خبر دادند از آن کار	همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از بلاکش	که رست از رشک بدخواهان ناکش	بدیگر نوع غمگین گشت لیکن	که عاقل بود و میترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی دست خود در آگره زد	پس از نامی که خار از پیش برخاست	جهانرا آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم سوسن فرسود کشتن	جواب نامهٔ خسرو نوشتن	سخنهایی که اول بود در دل	فشاند از نرگس چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد	بترتیب این سخنها را رقم زد	سخن را ز حلاوت کرد چون قند	سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مشتی عذرخواهان	خداوندی که ما را کارسازست	ز ما و خدمت ما بی‌نیازست
ز پیکر خالق پیکر نگاران	بحیرت زین شمار اختر شماران	زمین و آسمان خورشید و ماه	بترکستان قفلش بند و بی‌راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت	نگارنده قلم در رنگ یاقوت	ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس پای در اندوه
که نعمت را ز نقصان پذیری	کند بخشش چو خشم تشنگیری	چو دانشگر ز فرمانش نگردیم	بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم آنکه در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش	گهی آهسته کند قسمت گهی گنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی	گهی دی می‌نماید گاه تنگی	گر از بس یاد این آزاد شاید	گر از شمار این آتش کند شاد
چه خوش گفتست فردوسی طوسی	که مرگ خر بود سگ را عروسی	ز قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیرافتد بساطست
چو دوری بخشیان قسمت چنین کرد	گهی روزی دهد واشد گهی درد	خبر دهند آن بود کو در سحرگاه	گهی اکلیل سازد گاه با خار
جهان از بیم جمشید آفتابا	که زد بالای سقفش او زنگ سحابا	جهان دار و دبیر پادشاهی	سری با سروری صاحب کلاهی
بهشت افروز شبستان کیقبادا	ز باغ دلکش طوطی [illegible]	درین ره دان که تا ماهی اوج	ز ماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست	نوالش گر شکر یا بی شکر بود	درین صندل سرای آبنوسی	گهی تخم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست	عروسان دگر دارد چه باکی	فلک زان پشت بر پشتی دلیلست	که آنکه بر نشست و زود بنشست
ازو به گرچه شد را نهد جای	شهنشه زود سیر آید ز تنهی	نظر بر گلستان دیگر آرد	از آن بستان یکی دیگر برآرد
درین نیست آنکه آن لعبت نماند	دگر زیرک نماند عیش را لا	مرنج ای شاه تا ماند دلت بی‌رنج	اگر گنجست آن هم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد	چو غم گفتی چنین آهم بر نتابد	بر چیز از زمین بر غم کشیدن	نشاید نازکانرا غم چشیدن

عنان آن به که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
به ترک تخت شاهی چون توان گفت

همی‌دانی که هر گاهی چو ریزی
غمت خسرو گر از غم برنخیزی

نه هر کس پیش باشد پیش میرد
بدین بیهشی غمی در پیش گیرد

تو زی گو مرد هر کو زاد و رودی
به کشتن تن نباید داد زودی

نبالیدن مکن بر مرده بیداد
که سرو و صابری خواهد ز فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
ز زر و لیشی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمه محروش مخراش
ز رود و دجله گو یک قطره کم باش

بشادی کوش لب شطحا جام گیر
که من زینبی از بغداد کم گیر

دل بغنود و بابا و بغنود یاد
چنان کز دیده رفت از دل رود یاد

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد
مباد ار حسرت سوی برد باد

اگر هستی شود دور از تو از دست
بحمدالله چو تو هستی همه هست

تو در قدری سور تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

به تنهائی قناعت کن چو خورشید
که انده بر نتابد جان جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند
تو کانی کان به گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا و در زین جنس بسیار

اگر کیانه رفت از خرمن شاه
فدا بادت فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نو بهاری

بتی گر کسر شد کسری بماناد
غم مریم مخور عیسی بماناد

از ایشان کرد بر نامه بسی یاد
پس آنگه نامه سوی شه فرستاد

چو شد پیروز خسران نامه شاه
ز شادی بادبان تو در بر ماه

گفتار در رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو پرویز

بپیچید و ز رشک عنبرین کرد
که پیش از وی همه خوبان چنین کرد

بقاصد داد و گفتا کز سر راه
ببر این نامه را در خدمت شاه

بدست خویش ده شاه جهان را
نباید داد دست مردم آن را

بشد قاصد چنان کش اندر آموز
بیامد بی توقف نزد شه زود

اشارت کرد بر دربان درگاه
که دارم نامه در خدمت شاه

اجازت ده که نزد شه برم زود
که صاحب نامه‌ام نیسان نپرسود

که خود نامه بنزد شه رسانم
چو برخواند جواب از وی ستانم

بحاجب گفت دربان حال او زود
بیامد قاصدی از پیش لب بند

بنزد شاه عالم نامه دارد
تو گوئی نافهٔ عنبر دارد

بیامد حاجب و حال بشنود
پس آنگه برد او را نزد شه زود

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن لختی فرو ماند

بدل گفتا جهان سختی بسی گشت
کلوخ انداز را پاداش سنگست

کسی کانداز و بر آسمان سنگ
باز آید بسر خود در آهنگ

جواب آنچه میبایست و بنگاشت
شنیدن آنچه میباید شنیدن

دگر باره شه از شیرین بشکر خواه [illegible]
[illegible]

ز کار آشوبی مریم برآسود / طرب می‌خواست شیرین شمع می‌سود
چو مریم دست کرد از خوش کوتاه / جهان چون چشم گریان گشت بی‌راه
چو دشمن شد به هر کاری بکامش / یکی آب از پی دشمن تمامش
بشیرین چند چیز از بها فرستاد / به روغن نرم کرد آهن و پولاد
بت فرمان پرستش فرمان پذیرفت / که در دی دشت کان باران پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پیدا / کز آن نیکوترش باشد طلبکار
فرستد هدیه وز پا بستش آرد / بعهد خود عروس آشتیش آرد
به قهر با عتاب آغاز می‌کرد / عتابش پیش شیرین ناز می‌کرد
متاع نیکوی بر کار رسید / بها می‌کرد چون بازار رسید
متاع از مشتری باید روانی / بدیده قدر گیرد در دکانی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کو نکو بند مفروش
در آن بازار بی‌سودمندی / که چون بینی دکانی در نبندی
ملک هم داد و شیرین هم نمیکرد / ز ناز خویش موی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن تاریخ خسرو / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فراچنگ / ز رهواری همی اندر خور لنگ
گرفتاری ز بهر خویش گیرد / سر و کاری دگر در پیش گیرد

گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پرویز

ز هر نوعی حکایت باز جست / نگیرد مرد زیرک شغل را سست
جهان دانند که با خسرو کمر بست / نگهداری چو او بر تخت ننشست
به روز بار کو آراسته بودی / به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر دانشی پیش / دوم صف بود جنگاه دلیریش
سیم صف جای بیداران زردار / همه بربسته موی از لب گوار
چهارم صف لقومی متصل بود / که بند پایشان بیمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس را نپسندی یکی چونی
به پیش چون نیان امید داری / برات آورده از خط رستگاری
نداده دستشان دارنده بار / که هر صف زیر خود بشنیده بار
توانگر چون سوی ره در دیدی / شهنشه لشکر خود پیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم دریوش / گرفتی در سلامت شکر پیش
چو دیدی سوی بندی پای دیگا / بازادی فرمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بیندی / گشادی صاحب لشکر پسندی
چو دیدی خونی امید رهائی / فرود بیع شکر و شنائی
در خسرو به هر سال ... / چو صد ز آن شکر بودی شکر آباد
یکی بنشسته بود می بر تخت / به بیت شهر رفته ...
بگنبد اگر بر تخت ... لیش / دهان تا جداران خاک لبیش
بهد شالهای آسمانی / رسیده لشکرش تخت کیانی
زماه و زمهر تا ... / دور دیه ساخته ایوان پای ایوان
کواکب را از باسته تا بسیار / دقایق بار ریج ...
ترتیب این گره‌های شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
نشستهای تخم ... / از آن تخت آسمان ... تخت خود
کسی کو تخت خسرو دیده دانست / هزاران جام کیخسرو ز بهر دانست

چنین گفتی که تختی کاسمانی | بر و شاهی شه صاحبقرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی | چو شیر از شیر باشد بفکری خوی

زمین تا آسمان رایت گشاده | ثریا تا ثری تختی نهاده
ارم را خشک بی مجلس جام | فلک را حلقه شد در گوشش بام

بزرگی با دست دل در سخا بند | سر کیسه بر بوی گشت تا بند
دره هم وار بی کز تخت برآید | سر و کارش به بدبختی برآید

بشاد شغل عالم در پیچ مسکین | خراجش بینا در خرج مسکین
چنان بینی چنان کش بینا نی | دگر نه هیچ بستانی بود دانی

چنان تدبیر تنها کردن توان | به تنهایی چنان خوردن توان
بیاید هر که بر تدبیر باشد | که تنها خوار نتوان سیر باشد

مخور تنها گرت خود آب [illegible] | که تنها خور چو دریا تلخ [illegible]
نباید خویشتن را جمع کردن | بکار دیگران دل جمع کردن

ببین تا سر و چه دیده گنج و دنیا | نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
بگنج آید به دست از رنج و تسلیم | چو از دست [illegible] و دریغ [illegible]

چو آید رنج باشد چون بود گنج | تهی دستی شرف دارد به [illegible] گنج
اگر [illegible] پرویز بهشت [illegible] | بگنج افشانی از خورشید [illegible]

بدش با گنج دادن خنده ناکی | چو خاکش گنج او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام | خورش با کاسه دادی پیاله با جام

کشیده مائده یکمیل در میل | بکس را کاو دادی پیشتر پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش | نه بستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی | نگویم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بودی خوش ساز دادی | صبا وام [illegible] بازدادی

به هنگام بخور عود و عنبر | خراج هند بودی خرج مجمر
چه خورد خاص او بر خوان [illegible] | [illegible]

کباب تر که خوردی اول [illegible] | بر و سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان بجان در تنهائی | به دو من زر خر [illegible]

شنیدم کز چنان در باشد آرام | رطو تنهای اصلی [illegible]
یک اسپاب از زرق چشم نو | سفطر کرد چون ریحان [illegible]

ز شیر مادرش چوپان بریده | به شیر گوسفندان پروریده
بفرسودی تنوری [illegible] | که بودی [illegible]

در وده پانزده من [illegible] | بسوزاندی بجای [illegible]
چو بریان و کباب خوان [illegible] | تنور و آتش [illegible]

بخوان بر نهادندی چه [illegible] | نهاد و بنفشه [illegible]
بخوردی نان نواله [illegible] | چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی المحتاجان درگاه | که چشمش در افتادی به ناگاه
بدو بخشیدی آن [illegible] | [illegible]

زمیناتی که طباخان [illegible] | چنین نانی برآرد زین تنورش
دگر روزه که خوان لاجورد | [illegible]

[illegible] | تنور و خوانی از تو سازکردی
سپهر [illegible] | [illegible]

چو وقت آمد نمادان پادشاهی | بکار [illegible] آن صاحب کلاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که از دولت ز مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاک است خوردش — بجای مشک خاشاک است گردش
چه صحبت گر بهم جنسی بیاموزد — چراغ از شعله روشن بر فروزد
بهای در ز بزرگی از بهایست — که دایم با بزرگان همنشین است

گفتار در مجلس خسرو و عیش و عشرت با اعیان دولت و ندما

با آیین جهانداری یکی روز — به مجلس بود شاه مجلس افروز
بقصر و مسند پیشش طاق بر طاق — کمر بسته کله‌داران آفاق
ز چین تا مصر و ری تا سپاهان — نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چند می در داد ساقی — نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن بنمی به گستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فراشند — بعالم در کدامین ملک باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی — فسانه است آن طرف در خوبرویی
یکی گفتا ارمنستان بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان آن زمین است — بخوبی همچو فردوس برین است
چو از من نام برد آن پاکدل مرد — قرار از خاطر خسرو برآورد
بدان گفتار دل پیشش قراری — ز خلقش شرم بد تا گوید آری
کسی کو قصهٔ [illegible] نیوشد — چو سیلی بشنود بر جان بجوشد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا ستایشهای شاهان — شکرها هست در شهر صفاهان
بشکرریز شیرین‌پاش بیداد — وزو شکر بخوبستان الحق یاد
پری پیکر لبش چون قند [illegible] — لبش را چون شکر قند [illegible]
رطب چینی هانش اندر [illegible] — شکر بگذار کو خود خانه خیز است
ثریا تنگ آسا [illegible] — در مهر و اسپاه [illegible] سمن را
چو سیب [illegible] ستانها — سپید با زبر و سیب سپاهان
چو پیر دار [illegible] ساز گوشها — برآید با الهی یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو خاک آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد — که کس خاصه ترا در نبازد
کسی کو راشی گیرد در آغوش — نگردد آتشش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دل نوازی — اساس نو نهاد از عشقبازی
فرس مجو است بر شیرین [illegible] داد — بتر کی غارت از ترکان ستاند
بر شیرینی قند ای [illegible] بندی — گشاده مشکل بند هیچ بندی
بگو سیاره گو [illegible] خورد — ز سیاب سیار اتوان برد
سرش سودای باز از شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل امید از دل او برداشت — ز شایسته اصفاهان خبر آن او برداشت
درین اندیشه صابر بود یکسال — نشد واقف کسی از سر این حال
پس از سالی به کابا قتابه فرود — سوی ملک صفاهان رانده بگاه
فرود آمد به خرگاه آن بوم — سوادی دید بیش از کشور روم

گرده‌ی تازه روی عشرت انگیز
نهفته باز میپرسید حالش
شبی برخاست تنها با غلامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سرا را حلقه زد خاموش خاموش
فرود آورد پیش از شب بزیر چو ماه
ملک چون بر نشاط کار بنشست
درون آمد شکر با جام جلاب

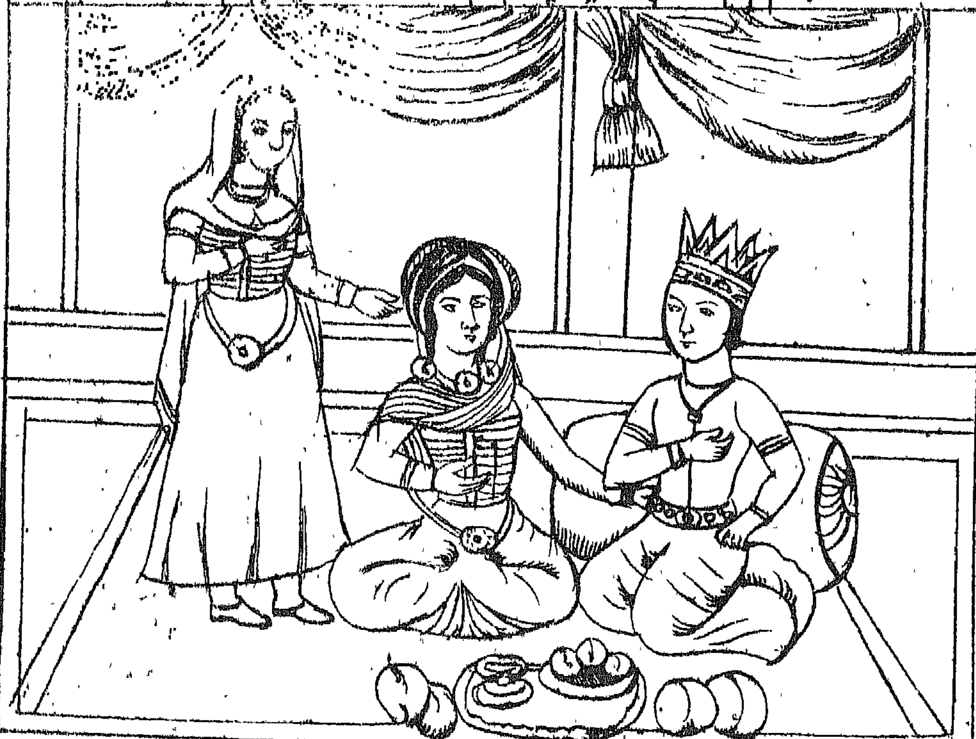
بگاه خوشدلی و عشرت از رود | نشاط آغاز کرد و باده میخورد

گفتار در رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

صفاهان قصر شیرین دگر شد
برون آمد غلامی حلقه در گوش
فرس را برد حالی بر علفگاه
درستی چند را بر کار بشکست
دباقی پیش کرد چشمی ز رخوا

حلاوتهای عیش آن عصر بنشست
جوانی دید زیبا روی پرور
چو مهمانرا بایوان اندرون برد
اجازت داد تا شکر درآید
شکرنامی که شکر ریز داروی

غم آن لعبت آزاده میخورد
چنین یافت میخوار سر لیش
بیازار شکر بر پشت گامی
که شکر کوی شیرین قصر پیدا شد ست
نمودار جهاندار رسیش
بدان مهمان سرا کاین روشن
بمهمان زلف شکر گشاید
نبانی که صفاهان ... دارد



ز گیسو نافه مشک ختن بیخت
کنیزان دستشی دمی چلیمی
چو باروت تا رینوی ...

بخنده خانه خانه قند بیخت
گزاشیان پیچ رشتی آبی
بشب با شمعی ان بهره ...

چو لیمه صد قند در شهد ...
سهیه در سیم شب نور ...
نشست با دو پیش آورد ...

چو زامین آمده در جا ...
بیکار عیش دست آزاده ...
... چنان خانه خانه

نشسته شاه عالم مهتر آنجا / شکر بر دست هر سو تیز آنجا
چو می در آبگینه آن سمنبر / در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی ریخته بر راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطلها پر تاب میکرد / ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوش باده از لبهاش برداشت / شکر بر دست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن چابکی همتای او بود
فرو پوشید زر زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد وا شکر از انگبینش
در او پیچید آن شب کام دل راند / بمصروعی در افسونی غلط خواند
کنیز ار چه ز خسرو یافت مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسونگر تیز وقت نغزگوئی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / بسر بر گردنی بالاتری داشت
بجوشش مغز ... ازان دام بر بود / بشیرین آشنائی مشکبو بود
شبی کاسب براتش لنگ رفتی / روا بودی کسی هم سنگ رفتی
هزاران ورزی کز [illegible] کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری آن خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر باز گفت احوال با دام
هر آنچه از شاه دید و خسرو داد / نهانیهای خلوت را بدو داد
براتی شکر آنکه باشد از نگار / نکو بیه هر چه زو پرسید جاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع وار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوتها چو با مهمان نشستی
جوابش داد کای از سروران طاق / بهم پیشه مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی / ز شیرین پیکری و چرب گوئی
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد خوب پاکی / تو با چندین نمک [illegible]
ببوسیدش شه گفتا چه تدبیر / سمن گفتا بسالی خوردن سیر
ملک چون جست از آن نکته نشست / گرفت آن چند را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بریزش را شد در دامن گوهر / برآورد از درخت سیر سمن بر
شبی بر عادت دیرینه برخاست / شکر را باز بازاری بیاراست
نهان شیرینیی پرینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از [illegible] / پدید آمد نشاط بوسه بازی
نهان چندانکه نهاد آن سیم بستان / شگفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / با سید شکر پالوده میخورد
چو شکر بیدلی افتاد شب باز / ملک پرسید باز از نوش لب را
که چون هر صبح مهمانی رسیدت / بدین نعمت کسی در بر کشیدت
چو با شکر نشیند باز شکر / که یارم بود و یاری چون تو دیدم
ولی آن شخص را بوی دهان بود / تو خوش بوئی ازین چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب چه چیز / ببین عیب حلال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام / گران علیم نکوئی زشت نام

چو اینشان داد کان علیست مشهور / که بیحاجت نه نزدیکی شود دور
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که چون شکر کسی خورد
نه با من کس نشستی در پرده خفته / شده در هر کسی در پرده خفته
ولی آن دلستان کاید در آغوش / نه من باشم که باشد قصه بیهوش
منم کاول بیابم می‌کنم نوش / چو من نیم کنیزی آید در آغوش
وری کو را بود مهر خدائی / وزو ناسفته گوهر ماند جائی
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن قصه کرد
که شکر همچنان در تنگ خویش است / نیازرده گلی بر رنگ خویش است
سمندش چو با هر کس بجیبست / سنان در پاشش آن
ملک را فرخ آمد رای اختر / که از چندین کسی چون ماند شکر
نسفته در در پاکش سفت آن / نگین لعل یاقوت جفت شد
بشکر عشق شیرین خواهی کرد / شکر شیرینی در کار می‌کرد
شکر در عشق شه تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
چو شمع اندر هوای شیرین از آتش / که باشد هیچ همچون شیرین خوش
شکر گر گرد جای شیرین / بچربید بر شکر حلوای شیرین
مگو شیرین شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرینی از جان
شکر کان چاشنی بر جام دارد / ز شیرینی حلاوت نام دارد
ز شیرینی نبردند تا گمان یابکبند / شکر طفل و طوطی را فریبند
پری ولیست شیرین همگی / بود شکر از وردیده داغ
دلش میگفت شیرین با نیم و / که عشقم رنجید از شکر شود

چو دوری جستی با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشقبازی
خلاف نازکی داری دریغی / که هر لحظه کنی بازی به تیغی
بستاری که گسترده است پیشم / که تا من ترا دادم بر مهر خویشم
بلی من باشم آن کاول بیابم / بهم بنشینیم و عشرت فزاییم
کنیزان منند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدین معنی گواهی داد جانش
چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بپیکان دید پیر اهل سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
متاع خویشتن در بار داده / کنیزی چند را برکار داده
عجوزان خبر کردند استواری / عروس بکر بود اندر عماری
فرستاد از سرای خویش خوابش / بآیین تا ان شوقی نشاندش
سوی ملک ماهیت شد و گر باز / شکر با او بدینسان بخت آمد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / بنوش آباد شیرین شد دگر بار
شه از سودای شیرین بود در سر / گر از آن گشت چون در آب شکر
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
هر آبی کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب بیند بگدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شکر جای و شیرین جای جانست
بلند هر که عقل و تمیزست / که شکر بهر شیرینی عزیزست
نیخ از بلور صافی تر گوهر / خلاف آن شد که

بدل تنگی بدل گفت ای دل ریش / ندارم چون شکر در سنگ از این بیش
مرا با خسروی و تا جداری / اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گویی مرا شکر نباید / شکر گر مست وا نگری تب آید
گهی گویی که حلوا دود گیرد / دل از حلوای شیرین دود گیرد
نماند هیچ با شکر در عاشقی بیش / بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر
گر از شکر لب شیرین شدی مست / چرا از شکر شیرین کشیدی دست
نه شیرین از شکر شیرینتر آید / نه گرمی از شیرین شکر آید
چو با دل شاه را جنگی در افتاد / در آمد شاه عشق و صلح بنهاد
اگر هم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسی گردم نگردانم سر از یار / سری دارم سپاس از بندگی یار
وگر ره گفت کاین ره بی حیا است / صبوری کن که رسوایی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم / ز طفلی تا بشیرین بی شکیبم
مرا شیرین شکر مرده و حیات / چرا بر من پشیمانی کرد ایام
دلم با این فریبندگان بی تعویذ / ز بس با کس کشتی در ...
بباید در کشیدن پیل را پا / که کس را کار بر ناید به تعجیل
نمیخواهی که زیر فتی چو سایه / سر و بر ... پایه
چنان راغب شود دستی به کام / که از نا رفتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کم بیش یابی / قناعت جوی تا خویش بیش یابی
دل آن گرد مردی برآید / مرا هر دم از مردی برآید
بصبر کرد باید رهنمونی / ز بی شرمان سان کردن زبونی
بمردان سرزنی کردن هر آن / ز نا کاره مردی نا تمام است
مراد خویش باید کرد شیری / که آهو گی کند در بسن دلیری
اگر خود گوشت مردم را بریشیم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشیم
چو پیلان از خود بالش نکوهم / چو پیله در گلیم خویش خسپم
چنان در سر گرفت آن ... / کز و خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو ترکان دل ستاند کینه جوید / ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم بین کز فراقش خون آرزو / طمع کرد و طمع طاعون آرزو
ز معشوقان چو ... / نگوید کس که ...
مرا هر دم برآن آرد ... / اگر خیر است ... خونی بریزد
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزرم تماشا ... او را
بپیلان در چه خوش گفت ... / میازار ار بیازاری بکوبش
مزن زن را ولی گر بر ستیزد / چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل ... آن غم ... / که در وی خویش را محرم ...
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی ... / همه بیگانه را در خانه نه خویش
چنان گو راز خود با ... دوست / که پندارد که دشمن کسی اوست
مگو نا گفتنی در پیش ... / تنها با قیا ... یار
بخلوت راز از دیوار میپوش / که باشد از پس دیوار با گوش
... / ... ناگفتنی راز
اگر بتوان که پنهان داری از خود / مده خاطر بدان یعنی ...
... / اگر ... شمشیر بازی
سر و ... / سر و گر بزم سلطان نشاید

ملکا هیچ بد محضر نگشتی ‖ که نارد خیر شکوهست ترا هستی
در عیبی کار در هر گل که کاری ‖ گر از آن بیخ کآرد طمع داری
اگر صد وجه نیکو آیدت پیش ‖ چو وجه بد بود زان بد بیندیش
چو پوشی صد قبا در شاهی و کامی ‖ پدر بر پسر ابنی ده نیکنامی
سحر مست خواند و گردش جام

ز خواندن خسرو شاپور را در نزد خود

فرستاد و به پیش خویش خواندش ‖ نخستین گاه آن درگه نشاندش
تنگ آمد شبی از تنگی حال ‖ که بود آن شب برو مانند یک سال
شبی همسر چو گیسوی لعبتی ‖ برات آورده از شبهای دیگر
فتاده پاسبان را چوبک از دست ‖ جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
سیاست بر زمین و آسمان گشاده ‖ زمانه تیغ بر گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید و مه را ‖ رحم بسته نزادن صبحگه را
ز تاریکی جهان را بند بر پای ‖ فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی ‖ فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بی‌خبر بود ‖ مگر کان شب جهان جای دگر بود
بدزدی ستاره کرده همدست ‖ فرو افتاده گرد در خم قیر
مجره بر فلک چون کاه بر راه ‖ فلک در زیر او چون آب در چاه
نه موبد را زبان خوش خوانی ‖ نه مرغان را نشاط پرفشانی
به هنگام از برای نور پاشی ‖ فتاده زنگی با دورباشی
چراغ بیوه زن را نور مرده ‖ خروس بیوه زنان را خود که برده
دل شیرین در آن شب خیره مانده ‖ چراغش چون دل شب تیره مانده
خوش است این داستان کز باستان است ‖ که شب باشد هلاک جان بیمار

اگر دانا و گر نادان بود یار ‖ متابعت ز کس بهتر بسیار
سخن در وجه من پرور که فردا ‖ ز دو گفتن ترا نیکو شود نام
بچشم دشمنان بین حرف خود را ‖ بدین حرفت شناسی نیک و بد را
ملک وابسته بود از رای پر نور ‖ که غم پرورد از شیرین شکیبا
ز تنهائی که تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا ‖ فشاند از نرگسان لولوی لالا
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر ‖ گزان جنبش چو زاغ کوه پر ریز
کشیده در عقابین سیاهی ‖ پر و منقار مرغ صبحگاهی
دل شب زاده پرده ستاماس ‖ کواکب راشده در پایه انجام
شبی خوشتر ز سوگ عزیزان ‖ ز وحشت چون شب بیمار خیزان
گرفته آسمان شب در آغوش ‖ شده خورشید مشرق را فراموش
شمالی پیکر از ره برده آب ‖ جنوبی طالعان را بیضه بر آب
سواد شب سپیدا دیده بالوس ‖ بنات النعش را کرده سر و پوش
سر افکنده جهان در صف پیشش ‖ ز دامن در فشانده بر سر خویش
نمانده در خم خاکستر آلود ‖ از آتشخانه دوران یک سر دود
ثریا چون کف جوشد تقصیر ‖ کرد را دید کف بند و زر پیش
بریده بال نسرین پرنده ‖ چو طایر بود و اقع سرفکنده
شنیدم گر لشب دیوی بتیمار ‖ خروس خانه بر دارد ملی آ
چو شب بودا که با صد بوقچه ‖ خروسی را نبود آواز بی بیم
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ ‖ که بیکبار از ملامت با جهان تنگ
بود بیماری شب جان باریک ‖ ز بیماری به شب بیمار داری

کسی کو بر سپهر آواره باشد | مزاجش در خور بیماره باشد
نداند رتبت و لیکن در نهانست | بیمارست لیکن در نهانست

زبان بگشاد و گفت ای ماه | شبستان این بلای جاودانه
چه جای شب سیاهیست گویی | چو زنگی آدمی خواریست گویی

شبی امشب چو مرد بی‌بهانه | مرا بازو و کش بازو و شوربانه
چرا بر جای ماند چون سیه میخ | بر آتش می‌پرد بر سر تیغ

بدین ظلمت همی بر امانی | نه از نور سحر بینم نشانی
از آن گردان شده کین زنگی بار | چو زنگی خود نمی‌خندد دگی بار

چو افتادای سپهر لاجوردی | که امشب چون گریزیها نگردی
نگردد دل من راه بستست | بنفرینم خسک در پا شکستست

مرا زینسان که بی‌تمکین داری | ندارم دین اگر دین داری ای شب
دهان ز آگر فتم دست بستند | نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده دارم | همه شب میکنم با شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که با شمع وقت سوختن خویش

بیا ای شمع دوران را بهی کن | جهان پستان از این زنگی خونخوار
گره بین بر سر چرخ کهن را | بباید خواند و خندید آسمان را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر | چرا برناوری آواز تکبیر

و گر آتش نه‌ای ای صبح روشن | چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم نه دل پروانه را هش | که شمع صبح روشن کرد کارم

بگو ملکیست ملک صبحگاهی | دران کشور ببایی هر چه خواهی
کسی کو چشم بگشاید ره یافت | گشایش از کلید صبحگه یافت

نخو حصار را حصار اینجا کشایند | کلید اینجاست کار اینجا کشایند
در آن ساعت که باشد شوخ جاها | گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر گرا باشد تنومند | شود گویا بتسبیح خداوند

گفتار در مناجات نمودن شیرین بدرگاه خداوند بی‌نیاز

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست | چه تسبیح آرد آنکو بی‌زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند | زبان بی‌زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت | شبستان را بروی خویشتن یافت
از آن سیماب کاری روی برتافت | شکیبایش هر خار ار فشاند

بزاری با خدای خویشتن گفت | خداوندا شبم را روز گردان
خروس صبح مفتاح الفرج خوان | چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب سپید کن چون خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان | برین غم در نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ | خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین | اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریاد هر کس | بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان معصوم | بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه | بتسلیم اسیران در بن چاه
بپاک آتش دین پرورانت | بصاحب سرّی پیغمبرانت

به محتاجان در بر خلق بسته ‌‌ / بمجروحان اندر خون نشسته
بدان زاری که زندانی نماید / بزاهد کوشش تا [illegible] نماید

به درافتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بنوشانوش رندان خرابات / بدرد آه دردمندان در مناجات

بوردی کز نوآموزی برآید / بدردی کز سرسوزی برآید
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بدرد یوسف و اندوه یعقوب / بقربان خلیل و صبر ایوب

بریحان نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر / بتوفیقی که بخشد واهب خیر

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیشست / بدان نام مهین کز فرش پیشست

بمسکینی مسکینان مسکین / بغمگینی غمگینان غمگین
بدرویشی درویشان درویش / بآبادانی که [illegible]

بروح پاک نزدیکان درگاه / باسراری که کس را نیست آگاه
که رحمی بر دل پرخون آور / وزین غرقاب غم بیرون آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که بر تو نیست هستی / تو هستی وان دگر خود نیست هستی
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده [illegible]

خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و بیم / نشاید راه بیرون جز به تسلیم

فلک بربستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی بهی و رجان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام نیکو نه برجای / بدین توفیق توفیقی درافزای
من مسکین چه باطاقت عیارم / بدو رنجی که من طاقت ندارم

زمن ناید ای واهب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو یاری
چو حکمی رانده خواهی یا قضائی / بتسلیم آفرین در من [illegible]

اگرچه هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد مگر او ندر نهانی
بانعام خودم دلخوش کن ای یار / گر انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / دگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود بفشاند بر خاک

قوی دادش ایزد از دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ
ز تلخی رست شیرین شکرباز / هوا شد گلبن و لب بیکبار

نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک پیروزگر کرد
[illegible] عزم را / چو عالم بر زد آن زرین علم را

ملک را همت نخجیر برخاست / ز طالع همت تقصیر برخاست
بعالی چون رخ شیرین بیاراست / شهنشه سوی [illegible]

خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان جا جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران تیغ بر کشیدند

برون آمد مهین شهسواران
پیاده در رکابش تاجداران
کمر دربسته و ابرو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه
چو تختی ابر کافتد بر سر ماه
بر آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبان کاوه برده زهرهٔ شیر
فراز چتر زرین تاج بر سر
چو پر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یک سوزن از تیغ
نبودی جای سوزن خرد از تیغ
طراق سم ضربه بر خاک و بر سنگ
اوب کرده زمین را [illegible]
جنیبت کش چو ساقان سرائی
روانه صد صبا از هر سو که خواهی
ز حلقوم درایها در افشان
مشکهای زرین عنبر افشان
همان پنجاه پیل کوه پیکر
ز بر دست طبلکهای زر بر
صد و پنجاه مجمردار و آتش
نهاده بوبهای خوش در آتش
هزاران بوی زرین لعل بسته
به هیچ از در ستمها شکسته
ندیمی کو گذر کردی بر آن راه
به آستی که کرد آنجا گذرگاه
شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا سید بر آهنگ
چو وقت نالیدن آمد رکابش
در آمد مرغ صید افکن به پرواز
یکی هفته در آن کوه و بیابان
بر ستندانرا عقابش [illegible]
شده در باد شکارستان نهانها
شکار افکن شکار افکن همی‌راند
هوای گلرخش دیوانه گرده
شه انگیزش از آنجا خانه گرده
به یک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام
هوا از سردی آتش [illegible]
پر از آب ره [illegible] کرده شمشیر
فلک فرموده تا آتش فروزند
بر آن مشک و بخور عود سوزند

ز یک سو دست بر زین نیکویش
ز دیگر سو سپهسالار قیصر
نهاده غاشیش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
کمر شمشیرهای زرنگارش
بگرد اندر شده زرین حصارش
دهان دورباش از خنده می‌سفت
فلک را دورباش از دور می‌گفت
نبود از تیغها پیرامن شاه
به یک میدان کسی را پیش و پس راه
نفیر چاوشان [illegible]
ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
زمین را بار آهن خم گرفته
هوا را از روار و دم گرفته
غریو کوسها بر کوه پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر به مهر شاهی بیار
رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد استر با ستام پیش
با [illegible] گل همی شستند در آتش
صد و پنجه غلامان قصب پوش
همه در در کلاه و حلقه در گوش
بدان تا هر کجا کو اسب راند
به درگاهی درستی باز ماند
بدان آیین که بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر
چنان فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی خوش به نخجیر
روان شد در رهش با ناکهانی
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
پیاپی هر زمان نخجیر بیگیر
ز نخجیر دگر تدبیر می‌کرد
همی‌بست شاه آن نخجیر [illegible]
که گرد اسب او نخجیران [illegible]
وز آنجا همچنان [illegible]
رکاب افکنده سوی [illegible]
شب از تدبیر جانها [illegible]
زمستان بود و باد [illegible]
اگر چه مرد باشد سرسری
نشاید کرد با سرما دلیری
بجز آتش نشد عود و [illegible]
هوا میکرد خود کافور باری

فلک سرمست بود از بوی سنبل
خناق شب کبودش کرد چون گل

به آسایش توانا شد تن شاه
نخفتند از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز شوق و زشب اجابت برآمد

طبیبان شفق دخل نهادند
فلک را سرخی از کحل گشادند

ملک زاده که بر خود بست دامن
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبید چند خورد از دست ساقی
نماند از شرم شاهی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و شبدیز بربست
سوی قصر نگارین راه بربست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را ز قیبال
که آمد خسرو اینک بی تقیبال

دل پاکش ز ننگ نام ترسید
وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن
رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش
گهر چندانکه بتوان بست بارش

ز منظرگاه عالی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز گنج بر دوخت
گلاب افشاند و خود چون عود می سوخت

بیام قصر شد بنشست چون ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی
برو از خون نشانده دیدبانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ
که روشن چشم زو شد چشمه تنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن
پدید آورد از آن گلهای گلشن

وزان مشعل که بر دارد شب ماه
چراغ انگشت بر لب ماند زو ماه

خدنگی بسته از نسرین بر
گره شمشاد گشت از تیر [illegible]

مرصع پیکری بر سپهر دوش
کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون صبح گل بر سر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش
ز سیرابی چو نرگسهای مستش

گلش نیز در عرق غواص گشته
[illegible]

گرفته [illegible] گروهی روشن [illegible]
بدست هر یک از گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پا افتاد و شد یکباره از دست

[illegible]
بهوش آمد [illegible]

بدل گفتا که گر مانم چنین [illegible]
چه سازم چاره [illegible]

چو منع شاه را [illegible]
از اندیشه دل [illegible]

تمنا گر کند با خود آن گل اندام
که گردم [illegible]

با اسپ [illegible]
[illegible] دل [illegible]

اگر بگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت بار فراقش

[illegible]
چو [illegible] گردم

[illegible] شود بام
چو نتوانم ز صبر [illegible]

[illegible]
ز صد خرمن یکی جو برندارد

[illegible]
سپهر و صبر [illegible] تا [illegible]

چو شاه آمد [illegible]
[illegible] کشید

چو شاه آمد در قصر دلارام
شکیبا از جان [illegible] آرام

[illegible]
چنین [illegible]

دری دید آهنین چون سنگ بسته
ز تیر [illegible] بر در شکسته

نه دست آنکه قفل انداز گردد
نه پای آنکه از در باز گردد

رقیبی را به نزد خویشتن خواند / که با ما نازنین بر در چرا ماند

چو تلخی دید شیرین در سخن گرم / که در در بست از بنیان سخن گرم

درون شو گو که شاه نشسته علامی / فرستاده‌ست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می‌گراید / چه فرمائی در آید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیچیده داری / بمهمانی چه در پسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویش عذر خویش خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رائی / ندارم با تو در خاطر خطائی

بیاید نشست بسیار گشتن / ترا با دیده نتوان بازگشتن

اگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سرایت را ببینم

بدین نادر پیامی شاه بشکفت / شکرلب می‌شنید و هیچ نگفت

کنیزی کاردان گفت آن نما / بخدمت خسرو پیروز شبستان

فلان شش طاق و بیار ابریک / بیرون طاق این ایوان برآمد

ز خار و سنگ خالی کن میانش / معطر کن به مشک و زعفرانش

بساط گوهری در وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر

بنه در پیشگاه و شقه بر بند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند

ز ترک این سر بلندی پایم / شهنشه را چنین آمد پیغام

پرستار تو شیرین نوش خفتست / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان یابی باز مانی / در آنجا گفت فرود آرند فرودی

صواب آن شد ز نیکی پیش‌بینی / که یک شب در بن منظر نشینی

سر آیم چو بخدمت رسگاهی / زمین بوسم بپیروی گستاخی

بگو سیم آنچه یارا گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنگه گشاید

سرا چون چو لشته یاری نیاید / مرا او زینک ار آمن باید

کنیزک کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودان ستمتر

بهر ترتیب کرد آنچه زری گفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی / که نزل شاه چون سازد بپایی

چو از نزل افشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی گران ساخت

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب / فرستادش صراحیهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو بر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه در زلف کمند درکش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرندی ارغوانی

سر آغوشی بر آموده بگوهر / سیه چشم جنبان افکنده بر سر

سپید شکری چون لعل افشان / فرو داد یک تا ز ماه درفشان

بدین طاوس گرداری همائی / روان شد چون تذروی در ...

نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی داده بازی در گرفته

سوی ایوان قصر آمد خرامان / زمین بوسید شد چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش لعلی / سیم شد تیر از کمر دانش لعل

ز لعل و گوهرش آتش بر افروخت / دل شاه از هوس چون عود می‌سوخت

هوا را بهره داد از مروارید خوشنا / بمنظرگاه پنهان خسرو گروی تا

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چنین کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی بود در قصر نشسته

سخن گفتن خسرو از پائین قصر

بهشتی دار و در قلق ...

ز عشق او که یاری بود چالاک ... ز کرسی خواست افتادن به خاک

با شیرین فرماید

بیاری جای خویشش جست ... برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز ... ز پرسش کرد با شیرین شکرریز

که دایم تازه باشی ای سرو آزاد ... سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت ... فلک در سایه سرو بلندت

دلت را تازه کرد آن چهر زیبا ... خجل کردی مرا از مرد میهما
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا ... ز هم کردی چه موبد خویش زیبا

ز لعلت‌های گوش گوهر آویز ... فکندی لعلها در نعل شبدیز
ز لبس گوهر که در نعلم کشیدی ... ز رخ زر ریخت لعلم کشیدی



همین باشد نثار افشان که هست ... به رویت شادمانی شادی و مست
سخن پرداختی چون شهد با شیر ... ز خنده منتها کردی به تقصیر

ولی در پیشت ای سرو چرا بود ... خطا دیدم نگارا با خطا بود
زمین و آسمان رها کردی به پستی ... تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالا نشست ... که چمن و رخت عماری بهشت
ز مهمان توام بر روی مهمان ... چرا باید نشستن بر بستان

گریبانی که با مهمان نشیند ... به مهمان بهتر که زمین بار بیند
نگر ماهی تو با حورا ... بیش ... که نزد یک تنیا آمدن خویش

نشاید بست و پیمانی ... که جز تو نیستش جان و جهانی

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز حالش چون دل شیرین خبردار شت ... ز لعل چون شکر خنده برداشت

جوابش داد سرو لاله رخسار — که دولت باد دایم بر جهاندار

سری کز طوق تو جوید جدایی — مباد از تیغ بیدادش رهایی

علم گشتم تو در مهربانی — علم بالای سر بستند تو دانی

تو هستی از همه صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی

جهانداران که ترکان نام دارند — بخدمت هندوی بامت برآیند

دگر بالای سر باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیر دستم

نه مهمانی تو امی باز شکاری — طمع داری بکبک کوهساری

بصاحب دولتی و صاحب قبولی — نشاید کرد مهمان از فضولی

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — زتهمت راه مردم کی بود دور

مرا بردن بمهد خسروانی — شبستان را نمی کردن توانی

تو میخواهی که گر گیرد شبستان — شغالانم خورد چون نقل مستان

ودیعتی بود بر یک لخت بستند — ز طاوس و پر یک دست بستند

سزاوار عطا رد شد دگر سر — تو خورشیدی ترا کیست هم سنج

تو با شکر توانی کرد این شور — ترا با شیرین که با شکر کند زور

رها کن تا هم شیرین از لب خویش — که شیرین هیچ بانت را کند ریش

تو سلطانی شو که با یک گوسپاسی — نه چون هندو که با دو کودک بازی

مرا از روی تو یک قبله پیش — ترا قبله هزار از روی خویش

هزار اشکوی شکر پیش زانت — صنم کن سنگ آهوی بالان

بنا خانه که بگریزد زخانی — بود مرد پیش آب زندگانی

اگر گل شوی از من بیگانه است — بسر بر میکنند نیش گر هست

منم چون مرغ دردی خالی قفانی — درمی که بسته و با هر گشتن

کمر بندد که شمشیر باید — تن پیل و شکوه شیر باید

سزد تاجی که بر بالا زند تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت

من آن گردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت شاید

من از عشقت برآورده فغانی — پیامی بر چو هندو پاسبانی

من آن ترک سیه چشمم بر بام — که هندوی پلیدت شد غلامم

دگر گفتی که ما آن کار هستند — چنین مرده بی مهمان درسند

اگر مهمانی اینک داد دست حباکی — من اینک چون کنیزان پیش بیامی

حدیث آنکه در بستم ره او — که رستم مادر بستم خط او

ترا بایست پیری چند بشتاب — شکر چین کردن فرستادن بدین کار

چو من شیرین سوارم یکی ارزد — عروسی چون شکر با فیلی ارزد

بدست آری چو من ناخن فلان است — پیچ گل بوی گیتی انداز می ارزد

دو دلبر داشتن در یک نفس نیست — دو دل بودن کسی را عاشقی نیست

تو از عشق من و من بی تیاری — بمن بازم چه کنی در عشقبازی

شکر ریزی ترا شکر تمام است — که شیرین با شکر شهد شد شهنشاه

مکن پرده دری ... — بتالان لبم کردی در صفاهان

زده کوسی که پوشیده ارزد — ز یک گوی به دو سوی رسیدن

اگر پیدا زحی رفت از کنارت — از آن ترسیدم اینک ...

زده در انداز شکوه شامم — که در زندان این بیست حاکم

شد هم در خانه غمناکی خویش — نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

بیا سایم بشب ... — نشایم سایم زجان بی ...

چو طوطی جا نشستم با آهن ... — بتنهایی چو ...

تو در خرگاه و من در خانه تنگ — ترا روزی بهشت آید مرا سنگ

چو من با خصم خو کردم بدین جای — نه دیهیم باید و به عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر باد است گر دود — چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه — مرا خط ابریسمین بر خرگاه

بدین تن کو حمایل بی قبا بست — بسرهنگی حمایل چون کنی بست

نگوئی چون بری شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی — بحلوائی کلیچم را ستانی

درین خرمن که تو بر تو نشستست — بیکجو با منت سالی حسابست

چو زنبور ار عسل را کار سازم — بیازارم پس انگه بی نوازم

چو آتش گرچه آخر نور پاکم — باول نیست آخر دود ناکم

نخست آتش دهد پیچیج انگه آب — بحال تشنگان بر بین و دریاب

بمعبودی که بخشد بار رطب خاک — که بیخارم نیابد کس رطب وار

رطب بی استخوان آنی ندارد — چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبتت باشد درین بست — ولیکن استخوان بی مغز کم بست

تو در عشق من ار زنالی و جانی — چه دیدی جز خداوندی جهانی

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روز ما را شاد کردی

توانی تن درین پرده گرو کن — که شیرین را بساز و پرده گه کن

ترا خوبان چرب افسانه بسیار — درین تلخی بر و شیرین بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خار بی زیر قدم کشیدی

کدامین پیک را دادی سلامی — کدامین شب غم تو شادی پیامی

تو ساغر سیر دیدی دوستکامی — قلم شاپور بر شیرین کشید فرقی

دگرباره جهاندار از سر مهر — بگلبرگ گفت کی سرو چمن چهر

طبرزد با سهی سرو چمن باز — طبرزد با طبرخون نشین ای باز

دهانی جز بمن ایده جالبت — سر جز من بطوق غبغبت

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

عتابت گرچه زهرآبست — گذر بر چشمه نوشابه آرد

نمیگویم که بر پا آسیائی — بلا مثلی چو من بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلندست — ببالا بر شدن بادی پسندست

مرا بر قصد کشتن سیل بالا — نثار اشک من چون سیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاند — چو قارونم چرا در خاک باید

دل اینجا در کجا خواهم کشادن — ترا اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت باز — درت را حلقه می بوسم

شوم چون حلقه در طوق وفا — نه گفتم که چون حلقه کرو

نثار آرم که چشمم می فشاند — کدامین منجنیق اینجا رساند

مکن با جفا کر هیچ سالی — ندارم جز وفا داری کنائی

وگر دارم گناه از دل رحیم — گناه از آدمی سهو قدیم است

همه شب تا سحر با بخت بیدارم — رها کن تو سنی چون من

شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن — نه بر کاشانه چینی پایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم / پس آنگه خاک انداز خوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پروا ندیبی / گر از من نیز گیتی باد بینی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد

نه هر چه از دست تو شیرین خوردن / نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
من این خواری خود بینم از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانید گوشم / دهل بیوقت زد بانگ خروشم
وگرنه درد و سوزم را که دیدی / چنان ورزم بدین آوازه کردی

غلط گفتم که عشقت این نشاید / نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی از من / مزن چون بندگان آواز من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی پیشش ندارم / پس این چشم دگر بهر چه دارم
وگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تو آن هم زندگانی / گر آخر کشتنی باید تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی کو جز من این [illegible] / سر و کارش به سودائی کشیده
بخلوت جامه از غم میدریدم / برحمت جامه نو می بریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد
ز رندی بوده ام در عشق چون تو / که طنبوری بدست آرم

جهان داور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت مویی می خریدم

بتن با دیگری خورسند بودم / بجان و دل ترا در بند بودم
بفتوای کسی آبی نخوردم / خلاف دوستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی
لبی شیرین تر از نامت کلامی / بگو با من سخن ای من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره بعث طاوس شکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش پیکر / سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزود که دوران جهانت / شب و روز و زمین و آسمانت

جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در حسابش / بسرهنگی سعادت در رکابش

مراد دل ز خسرو صد عیارست / ز شاهی در گذر دیگر شمار است
هنوزم یار و دولت یاوری نی / هنوز از راه جباری درآیی

هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بی نیازی / ترا شاهی سزد نی عشقبازی

نیاز آرد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی برنتابد عشقبازی

درین گرما که باد سرد باید / دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلبار پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم نکو نامی به تعلا / کنون در پای تو هستم چو گلاب
چو سبزه لب بشیر و برف بستم / چو گل با چشمهای نغز بستم

درین گور گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پا بودم ار گر می کشیدی / فسردم چون یخ از سردی و سپیدی

نه دستی کاین چنین بی هم توان زد / ز غم خواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا چون داشتم یار / همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائی نکردی / چو دلداران مدارائی نکردی
مرا و گر زکشتن بی تو بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

تراز و برز من چون یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر واندر آهنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم / وگر نه بیم از خود هر چه بینم

گر از من بر نیاید هیچ کاری / که بر نشاید گرفت از وی شماری
ز نیم چندان تظلم بر زمانه / که تا تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم سبزه وان آتش برستند / هنوزم چشم چون تیر کمان مستمند
هنوزم غنچهٔ دل ناشکفته است / هنوزم در دریای ناسفته است

هنوزم در لب آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم سرو بالا ناخمیده است / هنوزم ماه بالا کس ندیده است

رخم سر خیل خوبان طراز است / کمندم خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ربایی چون نسیم / ولی عهد شکر ریز تبسم

چراغ از نور من پروانه گردد / مه ار بیند مرا دیوانه گردد
عقیق از لعل من سرخورده گشته است / گل و کیم ز روی گل بر در رنگ

ز نخ غبغبم را گر کسی یاد / ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب غبغبم بر دست شاهان / سپیده ریزد از سیب صفاهان

بهر در کز لب و دندان بخشم / دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سر فرازی / غزالان از من آموزند بازی

لوزن از حسرت این چشم جادو / ز مژگان نه بپالایند ترکیب
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم در گردن آرد

بنازی کو مرا در جستجویم / بیوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی / ز در اقلیم صد چون آن نکوئی

بدین تری که دارد طبع مهتاب / نیارد در شخنن به دست سیماب
بهشت از قصر من آنچه نموئی / عیارانند ناریستانم سر دو جو

چو پای قوم تن بند خام گیرد / بر شوت آخر ز جام گیرد
بتقصیره گر چه کرد لب ستانم / بهر سرو دلنوازی شیرکامم

بگیرد ناریستان عمر از کس / که از نرمی کسی آید از پس
مگر نگها [illegible] / که آوازی بکسری در جهان دار

ز نخلم هر که یک خرما بچیند / ز نخلستان دیگر خرما نچیند
ز ترسم [illegible] / ز ترکان تنگ چشمی گیرد آن قوم

ز تنگی کس بچشم در نیاید / که کس با تنگ چشمان بر نیاید
چو [illegible] شکر [illegible] / لبم شیر آگر و نخجیر سازم

چو لعلم بر شکر با در گیرد / لبم با مرد آگهی با سرو گیرد
شکر [illegible] / وفا هم لب بیهمان بیش شد

لب لعلم همان شکر فشانست
جهانی ناز دارم چه جای شرم
زخم روزی که بفروزد جهان را
چه شورشها که من دارم درین [illegible]
نخورده زخم دستت [illegible]
یکبار دگر گفت ای دلافروز
مکن با من حساب خوبرویی
فروغ شمع ای مه بی تو دود است
تو در آئینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم بیش بینی
سهی سرو آن زمان شد سرو حسرت
ارم [illegible] رسید است
کمت گر با شکر همخوابه [illegible]
صدف را جان [illegible] آید کام
بدین خوبی که رویت [illegible]
دریغا آخر چو پرسی [illegible] شاهی
رها کن چشم [illegible]
اگر چه رسم خوبان شد [illegible]
مکن بیداد [illegible]
ز تو با آنکه استحقاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی

سر زلفم همان مشک افشانست
دری در چشم دارم صد [illegible]
بزر بنجی فروشد ارغوان را
چه مسکینان که من کشتم درین [illegible]
بدست چپ کند عشقم چنین کار

ز خوش نقلی که می ورزد [illegible]
اگر چه بار سیمین گشت سیمم
ز رعنائی که هست این [illegible]
برو تا بر تو بگشایم [illegible]
تو سنگین دل شدی [illegible]

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

چراغ صبحی ای نور علی نور
بچشم من دری صد ره از آن بیش
که مه را بر فلک رونق شکستی
که سیمین بار تو بر [illegible]
وصالت چون ارم زان ناپدید است
طبرزد را دهن پر آب گردد
کشد در دام از آن [illegible]
بسیمین [illegible] که [illegible]
به نیسان [illegible]
نفاق آمیز غدری چند [illegible]
نکویی [illegible] رسم [illegible]
اگر تندی نگارا [illegible]
سر از طوق تو [illegible]
ز جان بگذر که جان [illegible]

بدریا مانی از گوهر فشانی
تر اگر بر دهن گویم دلارام
دل شکر دران [illegible]
رطب را استخوان آتش [illegible]
قمر در نیکوئی [illegible]
بهر مجلس که شهدت را [illegible]
گر از یک موی خود نیمی فروشی
صبا [illegible] چشم کس [illegible]
اگر شاهی نشان گوهرت [illegible]
نه بد گفتم نه بد [illegible]
خداوندان اگر تندی نمایند
چو با دانه آتشم تا کی [illegible]
همه دانند [illegible]
گر از دست خرد [illegible]

شکر در دامن بادام ریزیم
همان عاشق کش عاقل فریبیم
نیاید [illegible] سرکشی [illegible]
که در گردن چنین [illegible]
جهان را نشاید چنین [illegible]
نگفتن گفتن از [illegible]
که صد ره بیشتر زانی که گوئی
ولی لفظ تو آب زندگانی
دهانم [illegible]
که با قوت تو [illegible]
که [illegible] لبت [illegible]
شکر [illegible]
بصورتهای [illegible] جان [illegible]
بجرم [illegible]
که زخم چشم خوبی [illegible]
دگر شیرینی آخر [illegible]
وگر گفتم یکی را صد [illegible]
برحمت [illegible]
ز من چالاک [illegible]
گر باشد [illegible]
ز دست دل کجا یابم [illegible]

بس این اسپ جفا بر من دوانی | گهم بر خاک و گه در خون نشانی
بشیرینی صلا در شهر دادی | بتلخی پاسخی چون زهر دادی
مرا سهلست کین بار آزمودم | مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل کیمیاست | بسا آنده که در روی خوشیهاست
جفا کردن بس ای فرخنده فانیست | مکن کامشب شبی آخر نه فسانیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم | ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم ازین باک | اگر چون من هست شیرین جهی پاک
بهانا شمع از آن با آب دیده است | که او نیز از لب شیرین بریده است
گره در دل چرا داری چو قند | که او را نیز شیرینیست در بند
چو نخل از رطب بر دل خورد خار | مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همی دانم اگر شیرین نبودی | بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی و زین یکی مسکین | ز شیرینی ایشان خیز شیرین
مرا شیرین همی زد جان شیرین | ترش روی مکن با من تو چندین
ز راه پاسخ آن با قصب پوش | ز شکر کرده شد را حلقه در گوش

پاسخ شیرین بخسرو

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت | رطب را قند داد و نقل را قوت
بشالی داد سر را در سواری | برای مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت | چو غنچه پسته شد چون گل برافروخت
نخستم مهد تو سر زد در گوشه بام | بسود شش خشت پخته نقره خام
چه نوبت داشت در جنبش نمودن | برون تو نوبتی بر دل ربودن
نخستین گفت کای شاه ای عالم | سرآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع تا هست | غلامان بنده و قیصر غلامست
نه تنها خاک تو خاقان چین است | جنیبت چند خاکی بر زمین است
بر آن پالوده کاکو بود در درد | بجز لب کی بشیرینی توان خورد
من آن پالوده ام در غم گداختم | که بی خوانی ز شیرینی نماندم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار | ترا بودم بجان و دل خریدار
نه لی در جستجوی کس فشردم | بخدمت روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی | بجز گردن کشی و حکم رانی
حساب آرزوی خویش کردم | بروی دیگران در پیش کردم
ز عشق آن شوق تا باشد هوادار | کجا عاشق توانی عاقل کجایی
مرا سیلی سپرد کو رکشت سر سبز | تو بشناسی که تو نتوانی سرکشید
بسان غزالی چون شود شیر | بجنگی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی من پیش تو خاسار | تا آخر هر دو ستیلیم از یکی خاک
سپند و عود در مجمر یکی دان | بخور از سنگ و خاکستر یکی دان
ز بانت آتشی خوش سرد و تر | خوش آن باشد که گیتی را نسوزد
چو سیلی کامدی در جوش تا ماهی | مراد خویشتن را بر نخواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز | ندیدی در خواب بنشاند آنچه
کمند افکندنت بر قلعه ماه | چو باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری | با فسون ما را در سر نگیری
دژ ما سقفش را گر سفت باید | سخن در گوش دریا گفت باید
برهم باغ ارم چه شیشه شل | اگر هم جان بکشتن شد ز دو بیم

مرا تا [illegible] نامم [illegible]
[illegible]
شکر [illegible] لب [illegible]
ز شیرین پیش شکر چند [illegible]
شکر [illegible] شیرین [illegible]
شکر خوردی [illegible] شیرین [illegible]
من از خون جگر [illegible]
بیا [illegible] باز [illegible]
[illegible] خوردن [illegible] آزادواری
ز تو گر [illegible] گشت [illegible]
که با شیرین چه بازی کرد [illegible]
که یارم [illegible] میکند [illegible]
[illegible] بستن [illegible] پسته باشد
اگر [illegible] گشادن [illegible]
دل [illegible]
ز خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی [illegible] آشفته [illegible]
[illegible]
[illegible] گردن [illegible]

خوش آتش [illegible] آن آتش جوانی
مگر دم کز من [illegible]
[illegible] که او خوردش [illegible]
که از قصاب [illegible] قصاب
لب شیرین [illegible] شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] سری [illegible]
خدائی هست کو نیکو کند کار
عروس اینجا کجا [illegible] شکر ریز
[illegible] گردش [illegible]
خزینه [illegible] که هم در بسته باشد
[illegible] از تو در گیسو [illegible]
[illegible] بازی [illegible] چه سود [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
گره [illegible] مشک [illegible]
[illegible] حال
[illegible] گردن شاه

نخواهم کاب و آتش در هم افتد
بر و هم [illegible] شکر [illegible] شکار [illegible]
بشیرین بوسه را با [illegible]
دو باشد [illegible]
ترا گر ناگواری بود ازین پیش
[illegible] قصر شیرین [illegible] تمام
نباید [illegible] پرستی [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] چند گوئی [illegible]
چه باید [illegible] خون [illegible]
نشستیم [illegible]
بس این [illegible] که در [illegible]
چو شد [illegible] ناتمام [illegible] شکسته
ز قند [illegible] شکرها [illegible]
گر [illegible] باید که [illegible]
همان [illegible]
نگفت این [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
ز گیسو [illegible] کمر [illegible] تاج
در آن حلوا [illegible] آتش نرم

گر ایشان فتنه در عالم [illegible]
ترا با شهد شیرین [illegible]
که شیرین [illegible]
[illegible] ابریشم اندازد [illegible]
ز شیرین [illegible] گل شکر [illegible]
[illegible] شکر دانی [illegible]
پرستاری [illegible]
تو میگوئی [illegible]
[illegible]
بر انگیزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
در قصر [illegible] قندی [illegible]
ز زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
بدان تاج و کرشمه [illegible]
که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو بر گفت آنچه با لیستان بزلی / بگردان چهره در خوبرویی
ز شوخی پشت بر شکر کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی

ولی در حیش که زلفش میدان / سرش ساق سیماب سیمای
بگیسوی رسن را ازلیش پشت / چو ماهی بر گرا سیمه [illegible] گشت

بلورین گردنش در طوق سیمای / بدان مشکین رسن [illegible] بازی
ولیک از عشق آن سیمای [illegible] / رسن را گرد نش [illegible] خود [illegible]

بر عنائی گذشت از گوش تا م / تماشا آرام شد چون شد [illegible]
ابی اوش با نخچیر [illegible] / که تا با ناز آمد آن عنای ولیتد

نشست از نرگسان لولو همی ریخت / بدان آب از جهان آتش بر انگیخت
بهر دستان که دل شاید ربود / نمود آنچه از فسون شاید ربود

عنائی که عاشق را الگند است / عجب چیست آید از معشوق چیست
ملک چون دید نازی بی نیازی / سپر بفکند از آن شمشیر بازی

شکایت را بشیرین نهان کرد / ز شیرین شکایت چون نهان کرد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

بشیرین گفت کای چشم چراغم / همای کاشم طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از نیا مکی هم دست گیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کابخا گشتم [illegible] / نیاجی بر تو کاسجا زخم [illegible]

گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خونم چرا باری گرفتی
بدین پیری که آئی در کنارم / بدین خوبی که کشش لختی بدیدم

نگفت این سخن دهقان بوده / گر کشتن بباید کاشتن [illegible]
چو خواهی غدر با جان بر ده [illegible] / تو دانی عید و قربان بر [illegible]

مکن نازی که باز آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بتو جیدی قلم بر [illegible] مشکین / تماشا طرح را چو زلف خویش [illegible]

غمم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تو ئی و در تو غمخواره نیست
غمی کان با دل با داغ جفت / بهم حالان و همسالان [illegible] گفت

تماشا گفت با فارغ دلانت / مخالف در تماشا ساز [illegible]
فرو گیرد سر با این جرس را / بآسانی بر آرد این یک نفس را

جهان را چون تو و چون من بسی بود / بود با مقیم را باکسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر است / نخواهی ستی که تا در بست [illegible]

فریب ابلیس تا بی [illegible] / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بسا ابلیت کار هر الفت و [illegible] / ز بینشان ای سپر الفت و [illegible]

بس است این طاق ابرو گشاد / نطاقی را بطاقی در نهادت
در قر غار بر فغفور [illegible] / بحوری سولیان [illegible]

غم عالم چرا از خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بر و دار غم خوردن [illegible] / تو شادی کن که امروز [illegible]

شبیخون با شکسته چند سازی / رها کن کاینک آمد وقت بازی
نه دانش با شد [illegible] / که وقت آشتی [illegible] جنگ

خرد مندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی لختی بر انگیز / زمانی باز [illegible] شوخی تیز

بروی دوستان مجلس برفروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز

ببستان آمدم تا میوه چینم / ستم خار و خسک در راه بینم

درین بستانسرا گر خسته یابی / ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و دل درین بستان چه رانم / گهی شکر گشایی گاه بادام

توانی آمدن سرو سهی چنگلی / رها کن برده داغ جفت نیکی

سنان چشم و تیر غمزه تا چند / نه جنگست این و پیکار در چند

فرود آ زین سر این سرو بن تنگ / فرود آورده خود در پند

ره اندیشه بر چه کیک بی حقت / گرت شاهی نه شاهی سیست

هم آخر در کنار و بستر خفتی / بدستانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار او فتاد / بدین در مانده چون بخت ایستادی

نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری

حکیم خویشتن را پیش از آب / تو اندر گشایی دست شتاب

چو دورست از تو ام دمساز گشتن / رهم نزدیک شد در باز گشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن / بره نزدیک را از دور دیگر کن

گره بگشا از ابرو چون هلالی / خزینه بر مکن کز جان تو خالی

نخواهی کاریم در خانه خویش / صبا را کبابی گیسو مرا پیش

بدان دکان مدام ای شه نشستی / چنان کان دو مدام از ریسمان بست

بدره ای فراموشی الم را / بیا و ساقی دیگر شو و مست

بجلاب دگر زین شیر کنم جام / بجلابی دگر شیرین کنم کام

زشیرین مهر برداری و گر نه / شکر نامی بجنگ آرم و گر نه

نبیند تلخ با او سکنم نوش / کنم تلخی شیرین را فراموش

ولم در بار گشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پسندیدست شمسه بانوی [illegible] / زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

هزارت سال بر شاهی بقا باد / هزارت ساحت اقبال شاهی باد

مبادا بی تو نعمت ایزد / مبادا چشم زخم از دولت تو

بس است این شکر کز تو افشانند / بر افسون خوانده افسانه خوانان

کسی کو باده بر یاد تو نوشد / هر آنکس خوش نشیند باده در دست

به نخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین

سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای ما و ابجد گفتن

نبیند اندر کسی تقصیر کردن / بتو شیر آهوی نخچیر کردن

نداری پادشاهی اگر بدی / ز دانا پستمندی یا تشخندی

تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی

چو من گنجی که مدهم خاک گشت / بسر دستی نباید یا سر دست

توان از روی گیتی با امانت انم / چو دریا را ز پنهانت نه انم

خلاف آن شد که با من گفته ای / گل آرد بلبلی کز غنچه بگریست

کسی دل چون دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد

من آن خوانیده ام کام نخست / هم آن تخم دروده ام که کاشت

حریفی چون شب شیرین بپایان ‌ ‌ اگر زین چاره شیرینی شود رام
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ ‌ ‌ جگر سوزی و بس سوزی جگر هیچ
سخن تا تلخ گفتن تلخ پیدا ‌ ‌ که بسیار اندرین کار است پیدا
ترا از کار ما دیر است و قند است ‌ ‌ که من آئینه بردارم توپیش
درین منزل کسی خوشدل نشستند ‌ ‌ که چشم زاغ پیش از سر ببینند
سخن تا چند گویی از سر درد ‌ ‌ هم آنها هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ سرمست است ‌ ‌ اگر از تخت الشی بد بلند است
سخن گو چون سخن نیکو نگوید ‌ ‌ اگر چه بد بگوید بد نگوید
اگر نیک است و در دست گردن ‌ ‌ ز من گفتن ز تو یک بار شنیدن
عروسی را که چون گردی حصاری ‌ ‌ پس از عالم عروسی چشم داری
بها عنبر نیم بی گیسو است ‌ ‌ که عقد عنبر نیم زیر خوشست
اگر بر قند شیرینی نمک است ‌ ‌ که عناب لبم دارد دو رنگی
نمک گستاخی از چشمم پیچیده ‌ ‌ که در هر غمزه دارم دشنه تیز
ترا با من چه خوش در گیرد ‌ ‌ بقند لب نه آتش در نگیرد
دلت بسیار کم هیچ گردد از ما ‌ ‌ دو رنگی کم بود آیین شاه
سگر کانتیا در کار تو آن ‌ ‌ نبیند هیچ نوعی در کلوکت
بهشتستان چنین سیب و بهی است ‌ ‌ غلط شد ره ببابل با زمانی
بجان او روی شیرین باز کردی ‌ ‌ ولی بوده به شکر باز کردی
مکن چندین بیهن خون خود بپایی ‌ ‌ که کردی پیش از این بسیار زاری
زبیم غرق دریا با نهم این پای ‌ ‌ بکشتی و اهیبت افتاد پای
چو فرزندی پدر را در ندیده ‌ ‌ یتیمانه ملقب پیر دریده

شکر گفتار بیت را چون بنوشم ‌ ‌ گرم من خود شهد و شکر منم رام
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی ‌ ‌ نگویی سخت اما سخت گویی
چو من با تو نگویم تا نسنجم ‌ ‌ نسنجیده مگو تا من نرنجم
سخن در نیک و بد دارد بسی شی ‌ ‌ میان نیک و بد باشد بسی فی
ز سنگ سست نا نم تنگ و تنها ‌ ‌ مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن باید که بسیار باشد ‌ ‌ گر گفتن هزار از بار باشد
سخن گو گو سخن از سر گوید ‌ ‌ اگر چه بد بگوید نغز گوید
شبی صد زین که میگویی برآرا ‌ ‌ بگو آن مطرب شکرگهی را
گرت باید بپوشد بعنایت ‌ ‌ برآوردن توانی چنین کام
ببین در اشک مروارید لولو ‌ ‌ مکن بازی به مروارید گوشم
لب چون ناردانم چیست خوشتر ‌ ‌ که نارم در بهشتستان درفشت
مبارک باد کم هم ما در تهی جا ‌ ‌ مبارک باد ما این پیش گاه
بدان مرغی که در اقلیم نشسته ‌ ‌ بدو ماری بسیار پیچ پیچیده
بکر جنس این کلا ز زر هفتم ‌ ‌ بطبع این سخن بد چه پیچم
نه بینی هیچ تنگ در سرای دم ‌ ‌ نه بهر پاس سیلی در فغانی
غلط زانی که رحمت مطلق افتاد ‌ ‌ برادهم سبزه را در ... افتاد
به یار هم چه هی در نشستی ‌ ‌ بگل نعمت نمودی الا دستی
ترا من یار و آنکه خود نشست با ‌ ‌ ترا این کار و آنکه باهست کار
بپیش من بحصار خویشتن در ‌ ‌ غلط گفتم بکار خویشتن در
برو فرموش کن چه راز مانده را ‌ ‌ رها کن در دهی و امانده را
چو غولی مانده در بیشه لکام ‌ ‌ که آنجا بگذرد موری بپا

ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوشد گر چه باشد تنگ بر تنگ
گل افشاندن غبار انگیختن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین که و شهره تن | نشاید کردن القصه درین فن
[illegible] | [illegible]
تماشا کی دوستی باید وفائی | اگر کا کنون اساس نو نهادی
[illegible] | [illegible]
ولیکن شب [illegible] | [illegible]
تو هم شب با کردار [illegible] | [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] | [illegible] گنج را [illegible]
چو وقت آید که زین [illegible] | ز نزدیکان [illegible]

درین منزل رها کن نازنینی | وگر تنگی برو نه تا شود کور
جوانمردی کن از من بار بردار | گل افشانی کن از ره خار بردار
مرا آن روز شادی کرد پدرود | که شیرین را رها کردی شهر رود
بس است این شکر را بر غصه درد | که گشتم از تو چندین بار رخ زرد
همان پندارم ای [illegible] | که افتادم ز شبدیز [illegible]
چه پیچانی کنون [illegible] | رگ آنجا زن که خونی [illegible]
تکلیم نو کرد گرمی [illegible] | کهن کرد و کجا گرمی فزاید
قدم هر [illegible] آشتی در رنجه بودی | کرم کردی خدا [illegible]
هنوز این بار [illegible] | هنوز اسباب جلوا تمام
چو وقت آید که [illegible] | توانم خواندنت مهمان گرامی
ببینی صبح چون [illegible] | بجای پر فشانی سر فشانم
چو خسرو دید کان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

فسون کردن [illegible]
چراغ دیده و شمع روانم

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

[illegible] | دلم را جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
بجستن عاشقی [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
ز لعل این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]

سرم هم بر نتابی تا کی آخر | چو [illegible] تا کی آخر
[illegible] تا چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خواری
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مکن جانا بجوی خلق مرا تر / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

بهشتی میوه‌ای از نو رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده

رطب بر خوان طبرزد می‌نمایان / سکندر تشنه لب آب حیوان

یک امشب در وثاقم شب بده باز / که تا خاک درت بوسم قوی باز

بیافکن برقع از مهتاب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

مفرح هم تو دانی کرد در دست / که هم یاقوت هم عنبر ترا هست

مکن با سینه‌ام چندین درشتی / که از قاقم نباید خارپشتی

قدم گر چه غبارآلود باشد / نظربازی نه از خشنود باشد

کسی کانداز داو برآسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ

گذر بر شهر کن چون لشکر آن / مبن بازی مکن چون همه بازان

مکن بر فرق خسرو سنگبازی / چو فرهادش مکش در سنگسازی

سپیدی کن حقیقت پادشاهی / که نبود پادشاهی را رهایی

مرا تا پیش بنشانی که خواهش / چو دریا پیشتر بیرون کنم جوش

ترا تا بیشتر گویم که شتاب / شوی ای هیچ چون شاگرد بیتاب

بده یک عده چون گفتار نغزست / مکن کار کجی در کار من زشت

بشور انگبین چندین مکن زور / که شیرین تلخ باشد چون شود شور

ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب / کنون یافتم چون ابر بی آب

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو نزدیک آمدی خود بود آتش

ز هر رودی بود تا زخمه هم پست / ز یکسان و نه دستی ده انگشت

عذابم میکنی وین ناصوابست / بهشتست این و میوه در عذابست

بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را شاخی فکن بر

اگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن

بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده آنگه در یتیم

گر آشفته شدم چون شمع توبری / ببر چون شمع گر سر چون شمع توبری

لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور

چنان کن کز تو خوشدل بازگردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم

وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست

شکست سر کند چون تیغ تیزه / قفاهی گر زنان بر گردن ما

نه هر عاشق که پایی بست باشد / نه هر جا از دست سرکش [illegible]

گهی با من بصلح و گه بجنگی / جدا از [illegible]

شدی چون خوشه انگبین چه آهنست / مگر با من بعشوه [illegible]

مکن چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این دل نه پولادی ز سنگ

بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بد کاریست دشمن کامی دوست

بر غم دشمنان بنواز ما را / نهان میبین و میدار آشکارا

مکن چندین که شیرینیست کارت / که شیرین پیشه‌ای بسیار کاریست

چراغی عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی پژمرده بودی

عتاب از حد گذشته جنگ باشد / ز بیرون چون سخت گردد سنگ باشد

توانم من کز اینجا بازگردم / به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگزارم / [illegible] در سینه دارم

اجازت ده که شیرین پاکبا را / که در گفت آورد شیرین لب را

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز لست پرده عناب بر داشت ‌ ‌ چنان کز لعل مرجان آتش افراشت
عقیق از لؤلؤ نازک برانگیخت ‌ ‌ گهر می‌سفت و مروارید می‌ریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت ‌ ‌ تو آراسته هم تاج و هم تخت
به تیر دی تو بر بدخواه پیروست ‌ ‌ قلم را با چها و تیغ را دست

به بالای تو دولت را قبا چست ‌ ‌ به بازوی تو گردون را کمان سست
زبا دستان به بخت و تخت باری ‌ ‌ که پیشنوازان بخت و بزرگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش ‌ ‌ به خسرو گفت کای بالا سر کش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی ‌ ‌ تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس ‌ ‌ که معشوقش بباشد در جهان بس
مزن لاف محبت را و عشق [illegible] ‌ ‌ نیکی کن غریب مرده را یاد

شنیدم یکساعت من ز شیرین دیده ‌ ‌ نه از شیرین جز آوازی شنیده
مرا از یار آن مهربانی ‌ ‌ بیاد [illegible] بوده [illegible]

ندیدم هم هزار آرام پیسود ‌ ‌ که نشنیدم پیامی ز تو گیرد
مرا خاری که گل باشد در آن جا ‌ ‌ [illegible]

و زآهن نیز سر گردن [illegible] ‌ ‌ بر از زرین کمر بستن [illegible]
سگی کردی مرا و سفینه [illegible] ‌ ‌ [illegible]

بدان تلخی که شیرین کرد [illegible] ‌ ‌ چه شد و تلخ شیرین [illegible]
چراغی کو ستم را برفروزد ‌ ‌ [illegible]

نبود عاشق چه دریا سنگ بر سر ‌ ‌ ستم چون کوه دائم سنگ [illegible]
بر زنان مانده چون آهن [illegible] ‌ ‌ دل [illegible]

مباد آنکه دل را تنگ دستی ‌ ‌ که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی ارم و دیوانگی ‌ ‌ [illegible]

قلم درکش بحرف دست [illegible] ‌ ‌ که دست حرف [illegible]
همان انکار کامد سد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

مرا سیلاب محنت بیش [illegible] ‌ ‌ تو رحمت خویشتن بر دار [illegible]
من اینک مانده‌ام در آتش [illegible] ‌ ‌ [illegible]

هوا را کاو بیزی می‌تپیده ‌ ‌ هوای اگر سرو است شاید
چو لرزش شور مجنی شد [illegible] ‌ ‌ دل [illegible]

هوا داری کن شب را چه [illegible] ‌ ‌ چو باز خیره خود تیز پر باش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی ‌ ‌ گذشت آن عهد با [illegible]

شکر [illegible] شعار تو نمانده ‌ ‌ دگر تا زی مدانی چو نمانده
نه آن گم که این تازی نه ام ‌ ‌ [illegible]

فلک را طنز که کو [illegible] ‌ ‌ شکن خورده کار گیسوی [illegible]
دلت گر مرغ باشد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

بود که هیچ رو [illegible] ‌ ‌ دگر سوی که موی [illegible]
اگر صد خواب یوسف [illegible] ‌ ‌ [illegible]

از اول [illegible] ‌ ‌ چه صبح اکنون [illegible]
بدین علم کیا هی برگزیدی ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ قضا [illegible]
گره [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ کرجهان گرگسان [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

یکی را تلخ گر سازم از جام / یکی را عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به که در تلخیش پاکست

ببندد قالبم بگذارم از دست / که از لولیش بمانی سالهاست

چو نام من به شیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان بهتر بامغز

درشتی گر کنم زر خاک شستست / بسا زر کو درون ریگ و رستست

اگر در سنگ و خرما هست [illegible] / ور نیسان در حرای گنج نیسان

تحمل ز انچه دیگر کس ز مستی / نه تا انجه که آرد خود زبونی

ز بوی کان نه صد پیروزی آن گنج / جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خرگوش افتد اندر بردباری / کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / که نخجیرش اگر باید گشادن

شتر گر هم جدا ماند قطارش / ز خودامنی کشد هوشی چهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید

سگان شوقی که وحشت ساز گردند / زیکدیگر بدندان باز گردند

پس آنگه بر زبان آورد و گفتا / بهوش شیر که دندانی نخندد

بصد گنبد سپهر در کاشن / [illegible]

بهر نقشی که در فردوس یابند / بهر حرفی که در منشور خواست

ریاضی که فکرت را خورش داد / خرد را جان چو جان را سرور [illegible]

بدان شیوه که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او نگهدار

که بی کابین اگرچه پادشاهی / ز مهر [illegible]

بدین شیوه سخن خسرو در آن رفت / ز دست افشاندن گنجی که در یافت

شاهنشاهم کامجوی تن کرد / زبان [illegible] [illegible]

هزار آهو بره لب با شکر خند / [illegible]

گفتار در خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

ملک چون آهوی ناف دریده / بدین [illegible] شده [illegible]

ز هر سو قطرهای برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران

ز بیت کوه چون گل سنگ زاید / عتاب یار آهو چشم [illegible]

بزیر خسرو از برف و [illegible] / نقاب از تشنگی [illegible]

زبانش مومی شد بهر پیچ [illegible] / ز برف [illegible] دل سنگ [illegible]

لبش الحمد با رحمت [illegible] / بصد فرصت نشد یک شب شکیبا

نفیرش گرچه بس در تیر بود / [illegible]

چو پاسی از شب تیره گذشته / ازان در شاه دل [illegible]

فرس میراند چون بیمار خیزان / چو [illegible]

سحرگه پس باز میشد با دل تنگ / ره بی خویشتن بگرفته در پیش

به پای آنکه راند اسپ را تیز / ز دست آنکه [illegible]

شکسته شاخ را هر دم [illegible] / چو مروارید بر گل خوش نشسته

بدان حیرت که آمد گمرهان راه / [illegible]

نگه بودی [illegible] / بماندی خشم انجا جاودانه

گهی میزد [illegible] سست / گهی [illegible]

چو آمد سوی شکرگاه [illegible] / ولیکن سوخت [illegible]

در این ابر سیاه از سبزه گلشن / برآمد ماهتاب سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی با شقه بربست
بآسایش نمودن سر فرو بست / سراپرده ز نوبتی حسرت برنشست
بصنعت پرده ای [illegible] / برو نقشی دگر بستی که خوش باد
دلش وا دید که شیرین مهد [illegible] / دران [illegible] ببین کاندر [illegible] نشست
مریخ از گرمی شیرین بخود [illegible] / که شیرینی بگرمی هست مشهور
تک چون جای خالی یافت از غیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
[illegible] بار دو گستاخ میبرد / بار ره سر ازین گستاخ میبرد
زبانش [illegible] / بجای عذرش از حد بیش تر بود
[illegible] / مرا دیدگان [illegible] هست جانی
[illegible] / چه سود [illegible] نوشتم
سرشت طفل [illegible] / به بیهسایه را همسایه داند
چه خواهش [illegible] / سپند [illegible] رفت [illegible]
شب آید [illegible] / شکست [illegible] نخشید
مرا امید [illegible] خواری نبیند / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بدریا غرقه گشتن بهر ماهی / ازان کز روغن [illegible]
چو من در سنگ [illegible] کان [illegible] / چو بی روغن چراغی جان کنم جان
تباهی سنگ به [illegible] / [illegible] ز حاجت [illegible]
[illegible] / گزیدی چون کند [illegible]
[illegible]
[illegible]

نه از دل در جهان نظاره میکرد / و لیکن جامه از دل پاره میکرد
ندیم و حاجب و [illegible] / همی گفت از خسرو با شاپور
نبردی [illegible] سوزان [illegible] / بر او پیش [illegible]
بود شیرین که شیرین خشم ریزد / ز شیرینی [illegible]
اگر شیرین شکر بسیار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد
که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
کله چون تا رو پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
نه از سر تا قدش گرم کردش / نه دل زان سخت روی نرم کردش
[illegible] / نه تا آنچه کو باشد خار [illegible]
اگر یاروت و بابل شد جهانش / و گر [illegible]
[illegible] شکیبایی [illegible] / من [illegible] امید [illegible]
مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین [illegible]
سخنهای خوش از [illegible] / نگفتم [illegible] نشنید [illegible]
اگرچه وصل شیرین [illegible] / از و شیرین [illegible]
هر [illegible] پیلان [illegible] / به [illegible] ازان [illegible]
همه کس [illegible] در آب [illegible] / کسی کز خاک [illegible]
چو [illegible] جان [illegible] / [illegible] شنید [illegible]
مرا چون من کسی [illegible] / که باشد [illegible]
چو بر شاپور محرم [illegible] / زبون [illegible]
پس [illegible] آتش [illegible]
[illegible]

حکایت مهر کردن خسرو با شاپور

ستیزه با عاشقان چون فرض باشد — میان ناز و خشمش فرق باشد

نه شیرین جنگ و نه خسرو دوستی داشت — ولی از او لقمه‌ای بی استخوانی

گرت سر گرد و از صفرای شیرین — ز سغره دور کن حلوای شیرین

اگر شیرین ازین صفرا خبر داشت — که چندین سرکه در شکر روا داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار — گرت صفرا و سودا هست بگذار

عجب نبود ز خوبان تندخویی — چنان کز سنگ سختی وز شکر بیمی

بجور از نیکوان نتوان بریدن — بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان همی باشند بدخوی — عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

شبه با در بود عادت چنین است — کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرکار

ز خوبان توسنی رسم قدیم است — چو مار آبی بود زخمش سلیم است

رطب خواهی ز سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

بهار کامت تنها کی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید

بران مه ترکتازی کرد نتوان — که با مه دست بازی کرد نتوان

ز لب است آخر ورا در بند بنشاند — گرا ترا بست خسرو آید چه نشاند

اگر با ماه و زن انگشت در بند — اگر در بند آری از روزن نشیند

تو پنداری که او زین قصه دور است — ندو درست اگر لختی صبور است

گر از کوه دو قا سنگی درافتاد — ترا بر سایهٔ دیوار سر افتاد

اگر کار تو زشت است حاصل آید — ترا بر دامن او راه دل آید

یکی امشب صبوری کرد باید — که شب آبستن است تا خود چه زاید

بهر وقتی نباشد کامگاری — گهی باشد گریزی گاه خواری

بهر نازی که بر دولت کند بخت — نباید دولتی برداشتن سخت

گهی پرکار گردش ساز گردد — گهی گردش گاه دل باز گردد

هر آن ابلق که او توسن کند رام — کند آهستگی با کرهٔ خام

به صبرش عاقبت جایی رساند — که بر وی سر کرا خواهد نشاند

بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته

گشاده بست چون شب آگردد — ببخشد روشنی چون شب نگردد

امید هست کین سختی سر آید — مراد ما بدین دوری بر آید

پدید آید عدو که شادی نیست — خرابی را بر حق آباد سازد

ز دولت برخوری شه خیال دیدو — چو خاتم گشت این فال همایون

همان صاحب سخن کین گوهر سفت — چنین آگاه کرد از صورت حال

گفتار در پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

اگر چون لعبت شاهنشه گیرد — بدل در سینه از آن شیرین سنگ

مژه برکسان بست مهتر — ز دستش دل به سختی باز گردد

همه را بسته کرد و آه برنیابد — زمین چون آسمان آن هم گریبان

ز مژگان خون دل انداز و میتاز — بهر وجهی که شکل تازه میساز

چو دید از چشم خویش افتادن خسرو — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر آن بهتر که در خم باشد ایام — دل آن بهتر که دل در جایی آمد

چو نیک آگاهی شود به زیر شنید — از آن گستاخ روی خود پشیمان

به گلگون برکشید آن تنگدل تنگ ... فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران خوش تخت ... چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون یک تار گیسو ... شبی تاریک چون ظلمات گیسو
نگارا در دره باریک میراند ... خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیماش در گیتی نوردی ... سبق برده ز چرخ لاجوردی
تا بی غلامان را بر داشت ... پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بپیمود تا به لشکرگاه خسرو ... جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان [illegible] بسته ... حمایلهای [illegible] گسسته
همه افیون خورده تا بی گشته ... ز پا افتاده مست خواب گشته
ز درگاه ملک بیند شاپور ... که می‌آید سواری [illegible] از دور
بهم درشد در آن نظاره کردن ... نمی‌دانست خود را چاره کردن
با خسرو تنها در آن تابنده مهتاب ... ملک را کرده بود آن [illegible] خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان ... نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی ... پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیرین اینجا رسید [illegible] ... دگر بار آید اینجا [illegible] گردد
چو گلرخ دید شاپور [illegible] ... [illegible] از گلگون [illegible]
عجب در ماند شاپور از سپاسش ... فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین [illegible] ... کلاه بر آسمان سر بر زمین [illegible]
بپرسیدش که چون افتاد [illegible] ... که مادا تو تنها شد [illegible] پای
پری پیکر [illegible] از تنها [illegible] ... [illegible]
گرفتش دست [illegible] ... حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی [illegible] ... خجل گشتن پشیمانی [illegible]
وز آن افسانهای خام گفتن ... سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون یکبارگی [illegible] ... دلم در بند [illegible] یکبارگی [illegible]
چنان در کار خود بیچاره گشتم ... که منزلها ز صبر آواره گشتم
و زان بیچارگی کردم [illegible] ... کنون وقت ضرورت گو [illegible]
تو دولت بین که تقدیر خداوند ... برآورد [illegible]
چو این با خواسته [illegible] ... بحکم است آمد [illegible] آمد
کنون خود را بتو تسلیم کردم ... برآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم [illegible] ... برآور زآنکه حاجتمند [illegible]
[illegible] ... جهان آواز نوشانوش گیرد
[illegible] گوشه پنهان [illegible] ... نگوئی راز من [illegible] پنهانی
[illegible] ... [illegible] نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سخن ترتیب [illegible]
وگر نه تا ره خود پیش گیرم ... سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت شاپور کارها [illegible] ... [illegible] سوی [illegible]
برآخر بست گلگون [illegible] ... در ایوان برد شیرین را [illegible]
[illegible] ... [illegible] چون ثریا
یکی ظاهر [illegible] ... یکی پنهان [illegible] خواب کردن
[illegible] ... سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست [illegible] ... برون آمد در خرگه [illegible] بست

ببالین شه آمد سرخ گشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده
زخواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون فلک ماه
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون سر کشیدم
چه باغ آنجا عجب باغی دل افروز / نسیمش باج خواه باد نوروز
درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان در گردن معشوق
گلش صد سکان گوهر باز کرده / گیاهش بنده مرد ناز کرده
زشیرینی اگرچه صد تلخی چشیده / بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغم را بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بر دلدار و خدا این شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بیاراییم فردا مجلس نو / برای سال نو ده نرگس نو
می کافور بو در جام ریزیم / وزین دریا و زان کشتی گریزیم

زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع میکرد روشن
ستایش کرد بر شاه پرستار / که ای من خفته چون بخت تو بیدار
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
درختانش لطیف و میوه ها تر / بدارای دل و آسایش منظر
بهشتی رسته از هر میوه باغی / بشکل طوطی سبز شاخساری
گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ
بتعبیرش زبان بگشاد شاه چو / که چشمت روشنی یابد بدان نور
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زتاثیر کیمیای لعل نوشیم
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزیم زر دریا گرد کافور
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس بر نشاط این سخن خفت

گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس داشتن با شیرین

سحرگه چون دوانشد جمشید / جهان پوشید زنور ماهی خورشید
درآمد دمی از مشرق سکبست / عروس صبح را زیور ببست
بجنبانید مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب دوشین
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
زرستخان سلطانی حمائل / در و درگاه از آن نوبتی شمائل
به چتر سیاه پر و پاسبانان / حبش را بسته در هم پاسبانان
صبا را بود دربانی آن در / زتیغ تنگ چشمان تنگ

زنو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی
کشیده بارگاهی شش جهت در / ستاده بر خلائق دست برد
زهر سو دیلمی کرده بعیوق / فروهشته کله چون جعد معشوق
سیاهان حبش سکان چینی / بنوبت شب یاد کرده همنشینی
طناب نوبتی تکمیل در سیل / بنوبت بسته بر هر سو پیل

نشاطی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی

ادب پرورندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده برگ نهاها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها

لبالب کرده ساقی جام چون نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز / به نغمه زخم دلها را شفاساز
ز دود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دست بر کسی بر طرف غنجی / شکل کرده ز عنبر ترنجی

ملک را ز مشت افشار در مشت / گر افشردن چو موم بیشد ز انگشت
چو بر زخمه فلک را بریشم ساز / درآورده آفرینش را به آواز

نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیم خاص خسرو سخت سنگی
از و خوشگوتری در لحن آواز / ندید این گوژپشت ارغنون ساز

ز دلها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عودسازی عودسوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

ز رود آواز موزونی برآورد / عیار از رسم تقطیع او برآورد
نوا های چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد

چنان میساخت الحان های موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شد از زهره خود را / ندادی باربد کس بار بد را

در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون عود با رنگ

هوای نوش او از چرب دستی / که از شیرین باده و شیرین پرستی
ترنم شان خمار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش می برد

بنا ز سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشر گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان

تهی ماندند شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از پیشگه دور
سه تا را باربد لحن نکیسا / جبین چهره را کرده زمین سا

سه تا را باربد دستان همی زد / بهشیاری ره دستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه در ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردون پوده شد شاه / برآمد چون یخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن شمع پر نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن ناف جانان / گزان مطرب یکی را نزد من خوان

بدین درگه نشان سازی چنگ پر نور / که تا بر سوز من بر داند آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور / نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
گزین خرگاه محرم دیده بر دوز / سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گوید آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعها شکرآلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک را داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز
فگنده حلقهای محرم آواز
نواسازی کنون بر پرده تنگ
غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت کین بر گوی پیشش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

مخسب ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآ از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند
کلیدی خواه و بگشا زین در این بند
زسر بیرون کن ای طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برآر ای دست تنگی
برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تابه دل در موج خونست
گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی
نه زین جا باز تر بینی حریفی
اگر بر کف ندارم ریخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی
اگر جلاب دادن را نشایم
فقاعی را ببست آخر گشایم
دگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه خواهم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن
پسندارم چو سایه بر سر خاک
که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پر هیبت باید
چو زهره در شبستانیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی
پرستاری کنم دعوی به شاهی
مرا پرسی که چون نی زار زردیم
چه میدانی و می پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده
زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد
چه خاک اما چه کاه تیره گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده
به بیداری بدین روز اوفتاده
مشو زین غره چون بیدلی ز بختست
که باید مرده را نیز از زمین بخت
زبیگاهی دلم تنهانشینست
بسازم گر ترا کام اینچنینست
چو بر ناید مرا کامی که باید
بسازم تا ترا کامی برآید
مگر تلخ آمد آن آب از وجودم
که وقت سوختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سود تو گشتست
که سود کاسدان سود دگر هست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی
گرم زین بهتر که داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ
نوا از پرده عشاق بربست
در افگند این غزل چون عاشق مست
عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت
به آهنگ عراق این پرده برداشت

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم
ببستی بر در باغی گذشتم
بهار شکوفه دیدم در آن باغ
بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ
گلی صد برگ با هر برگ خاری
به زندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته در من
حصاری قفل او نشکسته جز من

بهشتی پیکری از جان سرشتش | ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه‌های تازه و تر | نه دیدم جز خمار خشک در بر

پری‌رویی پری بین در خانه کرده | دلم را چون پری دیوانه کرده
نه پنداری ز ما غم هست رنجور | که از خاطر نمیگردد پری دور

وگر خسپم ز مغزم بر زند تاب | پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید | در آبادی نه در ویرانه جوید

نهانا کان پری روی فسون سنج | درین ویرانه زان پیچید چون گنج
گران گنج آمد از ویرانه ترسید | بتا جشمش بر نهم زان در بکوه

بجادو نرگس جادوش پیوند | که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدو دادم افگندن آن [illegible] | که چون دود افگنان بس [illegible]

ببابک نوش پیش شور و غوغا | در آورد نازی صد ساله را پا
برآرد دود دیبای بهشتی | بمرداری شیرین کار زشتی

بعنبر سود زلفش بر گوش [illegible] | بعقد آمود نوش بر تخته عاج
بنازش گر خیانت بی نیاز است | بعذرش گاه بی بهتر نیاز است

بطاق آن دو ابروی خمیده | مثالی را که طغرا کشیده
با آن مژگان که چون تیر [illegible] | کند تیشش دل یاقوت را آب

بچشمش گر عتابم کرد [illegible] | بشیوه کردنش گر در شود ور
بدان عارض که از چشم آب گیرد | ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که حلقه [illegible] | چو سرو قامتش بالا بلند
بما را افسای آن افسانه [illegible] | بچینیاز آن حلقه و گوش

بدان گوسنگی بند وی حور | که چون و تنگی نشکر [illegible]
بدان نرگس که از نرگس گرو برد | با آن سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر | که دارد قفلی از یاقوت احمر
بسحر آن دو بادام کمر بند | بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمه ماه | که دل را بسازان چشمه چاه
بطوق غبغبش گو لی که آبی | معلق کرده است از آفتابی

با آن سیمین دو نارنج [illegible] | که با دو بسته از نارنج [illegible]
ببند قبهای سینه‌اش در آن | که قاقم را بر شک خویش گشت

با آن سیماید کز بس روشنائی | چو سیمین تخته شد بر تخت سیمائی
با آن نازک میان شوشه اندام | و لیکن شوشه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم | که گر گویم شکست خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده پیشست | بده سوگند من بیجای خویشست

که گر دستم رسد کارم [illegible] | درو با نکیم جائی نشستش
چو پرده دو بایه زین پرده پرده | نکیسا زد چنگ [illegible] نوا

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دران پرده که خواننش [illegible] | [illegible] چون دو از عماری
دلم خاک کشت ای [illegible] بر خاک | بر افگن سایه چون سرو بر خاک

درین شکلین رسن گردن [illegible] | درین در گردن من نهانی

که گر گردن کشی [illegible] | رسن در گردن آئیم چون [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

نشاید با چنین پیسیلان خانه بود / نباشد بیش ازین با سیمرغ همخانه
بجان آوردن دوشینه شکر / بجان بین کاوریدم ویدیه
بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
بچهره خاک را چندان کنم گرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
دهانم گر ز خوردی کرد کم باز / بخورده درمیان آورد هم باز
وگر چشمم ز تنگی ترکئی کرد / بعذر آمد چو هندو هیچ آمرد
دگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تافتن تادیب آن یافت
گر از توحید خویش آشفته دیدم / بزنجیرش گره چون در کشیدم
اگر خلوت کمر بند و نجویم / نیابی نقطه وار از خط برون هم
عقیقت گر بخوردم خون ازین پیش / بمروارید دندانش کنم ریش
کسی کو جز تو بر یارم کشید دست / بعشق از آب انگورش کنم مست
اگر چون قند قم بر سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار پیچش بر نخیزد
کسی کو بار نخلم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
نکیسا این غزل با چنگ میگفت / سه تای باربد با ساز شد جفت
کدامین آب خوش دارد چنین جو / کدامین باد را باشد چنین بو
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه / که روز ما نه بر طرف خرگاه
مگر شب بند شد آفاق قصه / که می بارد بجای برف کافور
مگر شیرینی شیرین در آمد / که ناگه شوری از خسرو برآمد

سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
در آن حضرت که خواهش آید از هم / شفیعی بایدم زان جز کرم نیست
دهانم چندان تو مین از بوسن گویا / که بخشایش برآرد گیسوی
بساط سرخ چندان چرخ شستم / که گرد از خاک آبروی بر نشستم
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای از دو در راه دارم
سپه دارم ترا پیاست را گذارم / هم از گنج تو دست را گذارم
زبان گر بر زد آتش زبانه / نهادم باد لعلش در دهانه
هم ابرو هم گره بر کمان است / بزن تیری اگر آن کمان است
دگر غمزه ستیزی تیری انداخت / به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
چو شمع ار سر آورد هم برپای / نهادم جان خود چون شمع بر پای
دگر گیسو خیالت کار بیست / بآب دیده دامن گیر عشق است
من آن باغم که میوه ام کس نچیدست / درش پیدا کلیدش ناپدید است
چنان لب گر نگه دارد نهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
بر آن پستان چون نار پستان خندم / که جز تو بسته خواهد رفت قدم
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بعد سرخ چون طفلش فریبم
اگر خود آفتاب آید وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه
نسیم دست میل بدن نامم / خیال گنج می بیند چه دانم
ز ریحان جهان خود دو گشتم / که دی مستور بودم آشکارا
نکو دیده کرو دی بهشتی / که زین دوزخ چه پیدا آید بهشتی
که در باغ شیرین نیست خسرو / که میرود بد بهار تازه از نو
که گر عناب شیرین شد شکرریز / که داد الی گشت سلطانی چو پرویز

مگر وقت شدن چادر سر خورشید / پر افشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سر بزرگی در سر آورد
مگر پای همای زرین در افتاد / که ما را روشنی بر منظر افتاد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر باد سفید آمد فراست / که گلزار شب از زلف سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر شیرین لعل افشاند ترسی / که از سر گوشه چید خروشی
مگر اقبال شمع نور افروخت / که چون پروانه ما را بال بسوخت
چو در دام آمدن آهوی ایشان / که بر صیاد خود کرد همه ناز
به بیداری توانم رفتن از دام / که بود آنجا و تو را سر انجام
بگوی دولت آن شکر پیما را / که باز آرد به پیک خبر را
ترا بسیار خصلت جز نکوییست / بگویم راست مردی را نکوییست
منم چون خوشه گندم درود / مرا چو داده و گندم نموده
ببین گر توستی خشمی نمودم / تو از شمع منی چون امر توقیم
ندارم بیم دل ده پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
الا گر کو به بخت گشته است و چم / که بخت بد نگیرد در تو چم
دلم خون گر بد از غم چون نگرید / کدامین بیدل از غم خون نگرید
منم ترسنده هجران جان شکر / که این کار از هجران این شکر
چو بی زلف تو بیدل بوده ستیم / دل خود در از زلفت باز بستم
بشارت با لبت دارم شماری / دو نیم کردنی بر سیبت کناری
چو فرمائی کمر بندم به پیکار / اگر دستار بیست تا بندم این بار
اگر هم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
از آن خجلت که جز من سیم تنها / بده ز آنچه اورا دادن هم تنها
چه باشد گر چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی بر کناری
چو سر زد بار بر نیسان نوا / نکیسا زد از آن خوشتر ادا
شکفته چون گل ... / بنور روز ... سیاه ...

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

زهی چشم به بیداری تو روشن / سر کوی مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب تو ... / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل ... / ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی که چشم را چراغی / چراغ چشم ... رخشنده داغی
چه چیزی خود که روئیت ... / از آن با خوب که آن می‌سازد ...
جمالت چون جوانی جان ... / کسی با جان جوانی در نسازد
تو چیزی از ... سر دست ما / ز عشق خود دل ... دست ما
جنین ... / که باشد نو نشستن ...
کسی آیینه برکف چه گیرد / که سر دم نقش نگیرد ...
ترا خود آینه چشم منست بس / که تا بینی ... صورت کس
اگر در آتش در آب بینم / همه آن ... بینم
بدان ده ور که او دارای دهر است / که بی تو ... شیرین زهر است
ترک بیدلی گفتن دولت دائم / زهی رحمت که رحمت بر لبت ما

تو با تریاک و من با زهر ناسور ... ترا این روز و آنگه من بدین روز

کنون کافتادم از بی‌دستی ... گرفتی دست سنگین پای بستی

زنی هر ساعتم صد طعنه خاری ... دران دم [illegible] بازیاری

ز بی‌رحمی کشیدم بر درت خشت ... که عشقی [illegible] برانگیخت

ترا گر دست بالای پرستم ... بحکم زیردستی زیردستم

چه دارم هم ز جمال خویش مهجور ... رها کن تا ترا بینم از دور

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ ... منم با هم دمی بر ناله چنگ

شبی گر لعل میگونت ببوسم ... بخسپم تا قیامت بر یکی دو

بتو دادم عنان کارسازی ... تو دانی گر کشی ور میکنی ناز

نکیسا چون زد این ابیات بر چنگ ... سه تا [illegible]

مرا ورد بیتهای شیخ گوید

نگر چون گه شنیدم [illegible]

دلم را می‌بری اندیشه این است

بکار آن بودم که چون مستی بپرم ... تو آن مستی تو باشی دستگیرم

بس این یاران خود را کشتن ... جوانمردی نباشد بازگشتن

حدیث بی‌زبانی بر زبان آر ... میان دربسته‌ام در میان آر

وگرنه من کیم کز حصن پولاد ... چراغی را بدان آرم بدین باد

مشو در خون چون من زیردستی ... چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی

جوانی را بیادت می‌گذارم ... بدین امید روزی می‌شمارم

ببازی من سر زلفت بگیرم ... چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

من زین پس نه من بوسی [illegible] ... ندارم بیش ازین تاب قرابت

بپشت گشته و افکنده بام ... ازان بهتر که بی تو زنده مانم

با آواز حزین چون عذرخواهان ... روان کرد این غزل را در صفاهان

فلک را [illegible] گنبد [illegible]

بیا تا چند دوران آییم بدین دور

همه صاحبدلان را پیشه این است

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو فرماید

منی کو با این دل برتابد ... بسر بازی که هست دل بر شتابد

بسی کوشم که دل بردارم از تو ... که بس بی‌رونق است کارم از تو

بدان جان کز چنین جانان بگردد ... که جانم بی تو [illegible]

خورم تا خوردم ز تو خاکی تو گردم ... چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

ندارم بیش ازین چون باد در میغ ... تو دانی و سر اینک طشت با تیغ

بعمری گر بود پنجاه و شصت ... چو باید صد گره بر پای خوشبست

مرا فرخ بود در روی تو دیدن ... مبارک باشد آوازت شنیدن

چنین دان گر بسیم بر تنت کردی ... که بی‌شک مرده را زنده کردی

چو در خدمت نباشد شخص نیکو ... نشاید بود که از خدمت شود دور

نه بتوان دل ز کار تو برگرفتن ... نه از دل نیز باید برگرفتن

بدان چشم سیه کاهوشکار است ... گر آهوی تو چشمم را غبار است

شب گشتم ز تو رنجور و تنها ... چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

چو در ملک حالت تازه شد را ... عنایت ریشه‌ای تازه کرد

پس از عمری که کردم دیده جایت ... کم از یک شب که بوسم خاک پایت

تنوری بر فسرده و افسرده را ... ببوسی نرم گردان مرده را

خلاف آن شد که از چشم نهانی ... چو از چشمم جدا آب زندگانی

خدائی کافرینش کرده اوست — ز من تا جان پدید آورده اوست

چو شیرین است کو باری بدید — ز دوست عشق خود را کار بدید

بزن راهی که شهر ما بگردد — مگر کین داوری کوتاه کرده

امید هم سهیت گر زدی لاف — بروز آید شبم را هم یکی روز

نوائی برکشید از سینه تنگ — بچنگی داد کاین در ساز چنگ

نکیسا در ترنم جادوئی ساخت — پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

لبسازای یار با یاران بسوز — که شب رفت و نخواهد ماند هر روز

گره بگشای با آهستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند

زیاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

بروزی چند با این سست بختی — بدین سختی چه باید کرد سختی

لبا تا به که مانند تیرگان سیر — لبا سنگا که سنگبان گرد خورده

خوش آن باشد که امشب بیخ گیریم — امان باشد که فردا بار گوشیم

چو بر فرسوده اندام میده ازگی — نباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار با زیبا نبودست — جهان با دیده جانان چه سودست

بهاری داری از روی خورشید — که هر روزی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید باد سحر زار — چو هنگام خزان آید بر باغ

گل آن بهتر که در گلاب خیزد — گلابی گر گذارد گل بریزد

دران حضرت که نامم زر سیاست — چو من کس در حساب آرد گیاها

لب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه گرم شبتاب

چو بازار تو است از نیکوئی تیز — کسادی را چو من رونق به آیم

نقد کالای کاسه تا توانی — بکار آید ترا روزی چه دانی

درستی گر چه دارد کار بازار — شکسته بسته نیز آید بکاری

اگر چه زیور من افزون عیبست — قراضه ریزها هم در شمار است

نهادستی حلقه در گوش — بدین علم خریدی باز ...

تمنای من از خسرو خوا... — منال ... انگه ز ندگانی

چو باید رفت باری در سر تو — چه باید مرد باری در بر تو

به بیشانی تو دانی که ... — برایم زین اگر زین بیش کوشم

ستم در پای حسرت رفته از دست — بر حسرت خورده و تنها نشسته

منال آن سایه کرد بالا ... — زبانت سر نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تا لی سر نگردد — ز تو تا در نگردم سر بگردد

بدین شرط تا اکنون نمودم — چو گنجی سطر بان در پرده بودم

کنون در پرده خونم افتاد — چو برق از دیده بیرون جهم ...

چه آنچ از دیده چندان ... — که دیگ و ... آتش نجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت — برون آیم چنین تا با جمالت

سیاهی ... تا گرد سازم — گهی بوسه گهی در دست سازم

بجنبانم ترا من ... رهم تا — که من هستم خوش باشم بتو خوا

بزلفت گیسوی ... بندم — گهی گریم ز حسرت گاه خندم

در آغوش بحتان گیرم تنت را — که بنمود آگهی ... هست را

چنان در نقش دل ... — که از دست ندانم آ...

چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید
ز هر خارم یکی گلزاری برآید

نشینم در بر تو خرم و شاد
دعاگوی تو باشم از غم آزاد

زبردستی ولیکن خواهم شب روز
که باشم بر دیار تو فیروز

خطا باشد به پیروزیم گردن
چنین پیروزئی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این چابکی را
ز حالت کرد حالی باربد را

بسی فرمود گفت ای باربد هان
تو گوئی جان من در کالبد هان

نکیسا چون نشاط شه برانگیخت
سه تای باربد آبی بر او ریخت

به سازی دیگر نوائی بر در کار
که از چنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب فلک برد آن خلل را
به زیر افکند و برگفت این غزل را

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سرکشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم به هر جرمی که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناه است
ترا آخر نه چشم عذرخواه است

قلم در حرف کش لب آتشیم را
شفیع آرم به تو لب خواهیم را

ستم در سنگ تیر پنهان چگویم
گرت جان از میان جان نجویم

نصیب من نه تو در جمله هستی
سلامی بود و آنهم با شکستی

اگر محروم شد گوش از سلامت
به جان تازه میدارم پیامت

گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون
وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آئی در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم

از این پس سر ز پایت بر ندارم
رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانه یک چشم جایت
به دیگر چشم روبم خاک پایت

در این تب گرچه بر ناید فغانی
اگرم پرسی ندارم هم زیانی

ز تو بدروزیم خوانند و گویم
مرا این بس که من بدروز اویم

نمائی گر غمت غمناکم ای جان
نگوئی من کدامین خاکم ای جان

اگر تو فتنه ای کین دل خراب است
رضای دوستان عین صواب است

مرا گر روز و روزی رفت بر باد
ترا هر روز روزی به باد

تو بی من تا تو دانی ناز می ساز
که تا جانم برآید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو بی من سازی ار بی تو من آیم
که سوزم در غمت تا بی تو آیم

مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

اگر جان بسته ام در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکوئی
تو برخوردار باش از خوبروئی

سبب آن شد که در لب نوش داری
نگفتن مرد را بیهوش داری

خلاف آنکه فرهاد او گفتا
به هر مردی که افتاد از زبانها

تو چون فرهاد در مستی به تیمار
مرا زین بیشتر تیمار میدار

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
سرم با تو نگیرد پاک زان است

چو برزد باربد در چنگ رودی
بدین تری که من گفتم سرودی

دل شیرین از آن چربی برآشفت
که چون روغن چراغ عقل آشفت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
که زان فریاد شاه آمد به فریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساخت سازی
هم آهنگش کرد می شه باد آوازی

چو شخصی کو بکوهی راز گوید
بدو در کوه آن حکایت باز گوید

ازین سو مه ترانه بر کشیده
وزان سو شاه بیرون [illegible]

چو زین سان از دو عاشق آه برجست
صلا مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
بجز خسرو سرا را کرد خالی

بدان آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد [illegible]

درآمد در زمان شاپور [illegible]
گرفتش دست و گفتا جا نگه دار

اگرچه کار خسرو شد ز دست
چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز [illegible]
چه آواز است رازش [illegible]

حکایت برگرفت شاه و [illegible]
جهان [illegible] نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

چو عیاران ز سر بست [illegible]
بپای شه درافتاد آن پریچهر

چو معشوق از برای خود [illegible]
سر او را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق [illegible]
کرشمه را ز تاج [illegible] پای

هزاران خدمت کرد پایش ببوسید
مکافاتش بکوه ماه [illegible] کرد

چو کار از پای بوسی بر سر آمد
تقاضا می کند بوسی بر آمد

از آن آتش که در جانها گذر کرد
ترش روی شیرین در اثر کرد

ملک حیران [illegible]
چو شاه شاد و چون [illegible]

زبان در گوش [illegible] گفت [illegible]
کرشمه شد گره [illegible]

درو [illegible] خود را [illegible] امروز
پناهم [illegible]

[illegible]
نهد خال [illegible] لب [illegible]

چو شیرین [illegible]
سر و [illegible]

بسی [illegible]
کرای [illegible]

بزرگان جهان را جمع [illegible]
بجای [illegible] کردن [illegible]

دلی [illegible] در جام [illegible]
که از دست [illegible]

ملک با شاهان [illegible]
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن [illegible]

لبش با [illegible] در آمد
سر زلفش [illegible] در آمد

خروشش [illegible]
سماع مطربان [illegible]

بستش چنان [illegible]
بجز [illegible] قبا [illegible]

ز شادی چون [illegible]
که مطرب بود خورشید [illegible]

مال [illegible] چنان [illegible]
گر [illegible]

دماغ از چه [illegible]
ز لذت کرده [illegible]

گسستن [illegible]
چو تقاضا [illegible]

ولیکن بود صحبت [illegible]
بکرد [illegible]

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد [illegible]

دل خود را چو شمع [illegible]
بپرند [illegible]

بمژگان دیده را بر یاد میدوخت — شکر در پسته خود عود میسوخت

گهی مسود نرگس بر زبرش — گهی می بست سنبل بر گریبان

گهی سرشته لبش یاد کردی — ز نشت بر یا ...

گهی سود می عقیقش را به آب — گه آورده تا شاخ چون بستان

گه از فرق سرش معجز گشادی — نگاه با نگار آتش سیه بها دی

گهی از گیسویش بستی بیان بند — گه از لعلش بها وی برد بافتند

گهی بر یاد بینش دست دادی — که مهر از دیده چون سیماب میسوت

گهی گفتی منم را جان تو لی تو — گهی گفتی مراد درمان تو لی تو

گهی دست تنها ابرو نمودی — بیان رو بستیش بار در ...

گهی طلخی لباسش از پای کندی — بجای طوق در گردن کمندی

گه آورده فروزان شمع در پیش — دردویدی دروحال دلش ...

دلش در سینه آن پاکیزه شد — بشا بر بیانی آفت گیست

نشاط سرد در شهوت برسنگی — شبیه ست با اندر شیر مستی

صدف میداشت در جنبش — که تا رنجیده نوک الماس

زبانگ بوسها جستند ز خوابش — زبانا ز عشوه کرده فراموش

دلش ز چین چون ... اسیا ستیکند — بهنود این اله و آن ...

بدرقه سان شمعها وصلش ربودی — گهی در پیش او که در نا زبودی

برد آهنگ عشرت — دهی ... نگه داشته

بشب زو تا سحر با غفلتش — بجد گهستی انا انتشد

شب شبستم که کار در سیستند — غرض ...

گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو

ملک خسرو تا هم در بست اثنا — بپیچ خویشتن بر پیش گهدر

فشتند با اصحابش آریند — چو صدد محمل زرینش آرند

سپاهی چون پاکش در زیر لبش — گه از پیری ...

چو رفت آن قصه بسیار با دیر — زنقش سیم شد دست ...

ملک بر کرد از بریها دیالی — زمانها زنسیم شاهانشاه ...

شهنشه کوچ کرد و زمنزل خویش — گر از خسرو ... ما لکی ...

بشه آمد طرب اسبا خبر — بر اسود و درمی خوردن نیاید

بتقبیض ابر سیماب و درشتی — جهان از نقره کردی گنج ...

درآمد بر در ابخشند ... — ز هیچ ... در شمار ...

تریز و ابر لی تو فر و دریا — زبی باران شود دریا ...

نه بدمه تهی و دست ... — نیاز و دیدار کس خواهد خراجی

شبی خسرو تا اختر شناسان — ک نا ... شود شش ...

بچو بند ز بشتار بک ... — ... خطرها و دیدن ...

که شاید همدان با ولیعهد — بهم آفتاب آمد ...

رصد بندان بهر مشکل گشاده — طرب ... اطلاع میمون نهادند

بقصر و دی چو پیروزه گردون — عروس صبح را پیرو خندید

جهان ستان ... — بحوز عالم از بس چاره کردن

شباز بهر عروس آراسته تخت — که دوران زرشکی آن را ...

آیین فرستادن خسرو جهت شیرین

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / هزاران سرخ موی زرد خلخال
هزار اسپ مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان نار پستان / برخ هر یک چو بت بت را پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش / همه زرین کلاه و حلقه در گوش
ز مشک و عود و خرنبه چند خروار / چو مشک آگنده از کوهی شتروار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد شتر بود
ز طاوسان زرین صد عماری / بهر طاوس در گنبد بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز مهد خاص او ترتیب کرده
ز صندل ستون تا طاق کرسی / جنیبتهای رهوان طوق هر یک
همه ره عرصه ترکان چین شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
زمین از عرض نیزه تنگ داده / هوا را رنگ بیرق رنگ داده
شکرریزان عروسان پس سراه / قصبهای مشکگون بسته بر ماه
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین بر اسپان دو تیر / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر / زده بر لولو زر لولو تر
پرین آیین بدین ولوله بدین گنج / چنین آراستی از چشم بد دو
بهای کبک و رشنا و نار رفتند / باستقبال شیرین بار رفتند
بجای فندق افشان بید مشک / در افشان بس گهری چون فندق تر
بجای طره گل نافه مشک / مرصع لولو تر از زر خشک

گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین فرماید

چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد در همه خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت دریا پیش باری
چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم ریزند هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خوانند موبدان را / همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصها بر انجمن خواند / که هر کس جان شیرین در وی افشاند
که شیرین هم بهم جفت است و هم یار / بهر عهدش که بنواز هم سپرد آن
زمین بگرفت از این مهربانی / که داند کرد از انسان نهانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن قرارم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد کار در جفت / نگاه آهن که داند سنگ را سفت
همه کردار جنبیها برگرفتند / بران شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که شیرین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست
چو مه در پیش مجلس خرمی کرد / درون پرده خاصش فرستاد

گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو

سعادت چون گلی پرورده خواند / بیارایش بیاراید مهد خواه
نشست اقبال بر دو دولت / چو وقت آید بنه بر فرق شاهی

ز دریا در برآر و مرد غواص — که مدت شود برتا جهانی خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام باده نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی — فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در یاقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرستاری چه داری — که نتوان کرد بر نقلی دو دستی

چو مستی مرد را بر سر نهد دود — کسی بایش خواهد تر خواهی بکشد سود
وگر چون بر مرادش مست باشد — بگو تا مست بود و مست باشد

وگر بالای صد بکری ستاند — بهشیاری مگر کس کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری در دوران کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را — نگهداشت فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن — جگر خواری نشایست کردن

ادای یار بد بحسن نکیسا — جبین بر چهره را کرده زمین سا
گهی با یار بد گفتی می از جام — بزن تا مسال یاد یک از جام

گهی گفتی بیا ساقی لیقه زر ده — بده جامی که باده این عیش پرده
یکی بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده

لب بادی بر زبان بخور دکامی — بمیلیان تا ز شب یک بد نشب تا مدامی
چو آمد وقت آنکاسوده شادی — شود سوی حرم خویش واداد

چنان شد مست کز وی هوش ترسید — بجای خاستیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان گهی یافت — که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش خفته شیرین تر از بخفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وامانده او
چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر — نه چون گرگ کهن چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زود و روز تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از گوژ پشتی — بر و دوشی چو کهفیت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی در شکسته — چو حنظل هر یکی هر یکی شکسته
دهان و فخفش از بس شاخ شانه — بگو تنگی نماید فراخی

شکنج ابروش بر لب فتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده
ز بینی خر گهی بر روی بسته — نه دندان بلکه زر نیخ شکسته

مژه ریزیده چشم شفته مانده — ز خوردن دست و دندان سفته مانده
به محرمانه پیری پرستش آن ماه — عروسانه فرستادش سوی شاه

بران تا ستیش را آزماید — که مه را زابر فرقی وانماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون — چو بوزینگان انجیر بیرون

کر انجانی که گفتی جان بمردوش — بدندانی که یک دندان نبودش
شد از مستی در آن حالت چنان ماه — که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک این یار بود هوش شه سیاسی — که خوشتر زان بود کس را بمیاس
کمان ابروان از نه بر فکنند — بران دل کآهوی فربه در افکنند

چو صید افکنده شد کاهی بهی نزد — وزان صد گرگ ری و یاری نزد
کلاغی دید بر جای همایی — شده در صید ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه از وبا چه پیت است — خیال خواب یا سودای مستیست
بجای شیرین شیدن تلخ چون ناشست — چه شیرین یار تر شد رو که بر گشت

ولی چون غنچه گل مستی شیرین بود ... کمان ابرو کمان‌ها در کمانش بود
درآورد از سر مستی برون دست ... قبا وا از جا چو شیشه شیشه بشکست

به صد چندان بلا پیوسته آزاد ... که [illegible] چنان در چاره [illegible]
چو شیرین آن گلستان [illegible] ... نظربازی سپید مصلحت دید

برون آمد ز طرف [illegible] ... ز با علم [illegible] زنی [illegible] گرد
نگویم چون [illegible] شکر [illegible] آرام ... ظهر [illegible] چه گرا [illegible] تماشا [illegible]

چو سرو سهی کو بود در [illegible] ... چو ماهی کو بود [illegible] پوش
[illegible] شیرین [illegible] ... گلی از صد بهار [illegible] کیش

بتی کآمد به [illegible] ... بهشت نقد بادی [illegible]
بهشتی پیکری از [illegible] شیرین ... ولی تا هم [illegible] پیچ [illegible] نوشته

جهان افروز دلبندی [illegible] ... سحر [illegible] گل خروار باشد
بهار تازه چون گلبرگ خندان ... شرار از کنار [illegible] هوشمندان

خجل [illegible] ... چنان [illegible] نقش [illegible]
ز حالش چشم بد را [illegible] رفته ... ز دیده نقش او بر آب [illegible]

ز گرمی [illegible] مشک [illegible] ... تراز [illegible] گاه [illegible]
لب و دندانش از نور آفریده ... لبش دندان و دندان لب گزیده

[illegible] ... که رحمت [illegible] چنان [illegible]
رخ از باغ [illegible] ... دهان از نقطه موهوم مبهمی

[illegible] چنان [illegible] ... تراز [illegible] نقش [illegible]
عقیق [illegible] ... که تا بر حرف او کس [illegible]

کشیده گرد [illegible] مشکین [illegible] ... چراغی بسته [illegible]
بنازی قلب ترکستان [illegible] ... به بوسی [illegible] خوزستان خریده

ز غنچه چون تازه گلهای [illegible] ... گلاب از شرم آن گلها [illegible]
تنی چون شیر با شکر سرشته ... طبا [illegible] بر [illegible]

سپید و تر [illegible] ... کشیده چون [illegible] قاقم [illegible]
[illegible] ... زبان [illegible]

کشاده طاق ابرو [illegible] ... کشیده طوق غبغب [illegible]
کرشمه کرده [illegible] ... شکار آلوده چشمی کاروان [illegible]

ز خط [illegible] چو باده گرد [illegible] ... ز دلها چون [illegible]
گل و شکر [illegible] گل [illegible] ... بدو [illegible]

ملک [illegible] ... [illegible] دیده [illegible] نو دیده
ز نور روی آن ماه [illegible] ... شب تاریک شد [illegible]

چو دیوانه ز ماه نو [illegible] ... [illegible] آن [illegible]
سحرگه چون [illegible] گشت [illegible] ... ببالین [illegible] سرو یاسمین [illegible]

عروس [illegible] زیبا [illegible] ... [illegible] هم [illegible]
[illegible] گشته [illegible] ... شکسته [illegible] شیرین [illegible]

نهاده بر [illegible] ... شکفته [illegible]
دو مشکین [illegible] ... دو سیمین [illegible]

شقایق [illegible] ... [illegible]
چو ابر [illegible] ... [illegible]

خرد [illegible] روی [illegible] ... شراب [illegible]
بخور [illegible] ... [illegible]

ز خوش‌خوانان صبوحی بود خوشتر / ز صبحی زان سبا [illegible]
پس آنگه عشق آوازه درو داد / صلای [illegible] تازه در داد
گهی باربد آمد فرا دست / [illegible]
گوزن باده بیکوشید با شیر / [illegible] شیرین [illegible]
ز بانگ نای مطربان شنیده / ز دست ظالمان [illegible]
برون پرواز دل پر درد او را / سرآمد [illegible] کرد او را
خدنگ غمزه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی [illegible]
[illegible] / حساب عشق [illegible]
طبرزد [illegible] / ز غنا [illegible] شکر با [illegible]
چکیده آب گل در پیکر جام / شکر [illegible] در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان [illegible] / به یکجا آب و آتش [illegible]
شبانروزی [illegible] گفتند / مروارید با یاقوت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] را تا [illegible] کرده / [illegible] خانه را ترتیب کرده
[illegible] سمن برگ همایون / ز خار دستها را کرده گلگون
[illegible] روزی [illegible] نشست / نشانده [illegible]
همایون را به شاپور گزین داد / طبرزد خورده و پادشاهی [illegible]
پس آنگه داد با تشریف خشنود / همه [illegible] به شاپور
در آفاقش که صحنش نور دارد / ثنا گویند از شاپور و دارد
جوانی و مراد و پادشاهی / از این بهتر نگو دیگر چه خواهی
جهان چون بگذرد [illegible] نیکی خوش است / غم کار جهان خوردن چه کار است

شد از انگل چیدن [illegible] آمد / چو گل را از گلستان [illegible]
گر از سیب سمن [illegible] / گهی [illegible] نرگس [illegible]
گهی از [illegible] / کبوتر [illegible] سینه [illegible]
[illegible] / چو آب زندگانی [illegible]
[illegible] / بیاقوت [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / شده [illegible] بلور [illegible]
[illegible] / که در آب حیات افکنده ماهی
[illegible] / [illegible] یکی و شصت [illegible]
[illegible] / ز لب [illegible] استخوان [illegible]
شده [illegible] / رسیده [illegible] جانی [illegible]
ز رنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / بنفشه [illegible] نرگس [illegible]
ز نوشین [illegible] / [illegible] آفرین [illegible]
ز دست [illegible] پرده [illegible] / [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] / که شیرین [illegible]
[illegible] / ز گوهر سرخ و [illegible]
[illegible] / سپهسالار [illegible]
چو آمد دولت شاپور [illegible] / در آن کشور عمارت [illegible]
ملک را [illegible] / چو دولت [illegible]
[illegible] / جهان را [illegible]
[illegible] / تمنای [illegible]

پس از یک چند چون بیدار دل شد | ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دید بر عارض فکندند | جوانی را ز دیده موی کندند

ز هستی تا عدم موئی است | درین غافلان گر موی سفید است
چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
بنفشه زلف را چندان بود تاب | که باشد یاسمین را چشم در خواب

کمان ترک چون در افتد از تیر | دفی باشد کهن با مطرب پیر
شب چندان تواند بود مشکین | که بر ناید فروغ صبحگاهی

چو باشد سبز دستی جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بهاری پیری اگیرد | چو سنگین دل چراغی کو نمیرد

هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی سفیدی ماند آزرم
چو سبزه برفشاند برف کافور | ز باد سرد گردد باغ رنجور

چو گندم را سفیدی داد رنگش | مشو دلتنگ ار بود سالی درنگش
چو کافورشوی گردد جامه خام | خورد سقراضه مقراض ناکام

بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ تجاستبر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش | که دارد آسیاهی چرخ در پیش

اگر در مطبخی باشک و عنبر | شوی زین آسیا کافور پیکر
برعکس کاسیا گردی فشاند | نماند گرد چون خود درافشاند

کسی کافتد برون زین آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودای بهاری | وزان سودا المنا سی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی | برون کرد از سر این سودای خیالی
جوانی گفت پیر را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
بران سر کاسیا سیماب ریزد | چو سیماب از بت سیمین گریزد

بود در نیمه عمری مرد نامی | که مه در نیمه می‌یابد تمامی
جوانرا دولتی باشد جهانگیر | چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موئی جوانرا غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بکرداند علم را | نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاهی تو تیای چشم از آن است | که فراشش ز هندوستان است
مخسپ ای سر که پیری بر سر آمد | سپاه صبحگاه از شب برآمد

ز چینه شد بنا گوشت کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت | ز پیری در جوانی پاس من یافت

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد | جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت | گهی شد بزم را چون بخت می‌ساخت

گهی میکرد چنگ ساز در گوش | گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت بار با شیرین و شبدیز | شد این چار نزهتگاه پرویز

ازان خوی که گنشته یاد ش آمد | خرابی در دل آباد ش آمد
چو دید است کز خاکی و آبی | هر انچه آباد شد گیرد خرابی

همه مه تا به سر رگ او گیرد | همه نقصان پذیرد چون سر آید
درخت میوه تا خاست خیزد | چو گردد پخته حالی بر بریزد

نه نیست بوده با خسرو اندر توز | سخن در داد و دلش می‌شد اندوز

سخن گفتن شیرین با خسرو و اتحاد

زمین بوسید شیرین کی خداوند | ز رامش سوی دانش کوش یکچند
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
ندارد سود دستانکه بانگ فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد
درختی کاو دل از بیخ و بن خواست | نشاید جز به آتش کردنش راست
چو برگ باغ گیرد ناتوانی | خبر پیشی دهد باد خزانی
چو سیلی سخت خواهد پا نبوده | بغرد کوه هر ابر حرکوه
جهانسوزی بدست و جور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی
ز نسل خود جهان چون طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند
ز خون بر خاک مظلومان نوشتند | که این بیچارگان اهل بهشتند
تو اقبالی برآر دست ناگاه | کند دست دراز خلق کوتاه
خردمندی و شاهی هر دو داری | سپیدی و سیاهی هر دو آری
کسی کو زر بر ترکیب سازد | قیامت را بکار ترتیب سازد
بمانی مال بدخواه تو باشد | بخششی توشه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید | که با هر یک چه بازی کرد خورشید

بسی کوشیده‌ای در کامرانی | بسی بگرفته کام دل برانی
چو آن گاوی که از روی شیر خیزد | که شیرین دهد تا بریزد
زن پیر از نفسهای جوانه | فرو بندد بسحرگه برنشانه
بسا آئینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کار سخن بر موقع کند شاه
چو دور از جاهلان بیند چرخی | کشندش پیش از آن کز دیده داعی
نگرگی گر زند کشته بر خاک | رسد خود بو که شیند سر افلاک
کدر دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت زان نباشد هیچ در بند
ز مغروری که در سینه گیرد | مراعات از رعیت بازگیرد
ز چشم اشک ریز دادخواهان | فتد سیلاب در ایوان شاهان
خلایق را چو نیکو خواه گردد | باجماع خلایق شاه گردد
نجات آخرت را کارگر باش | درین منزل ز رفتن با خبر باش
ببین پیش از تو شاهانی که مردند | ز مال و مملکت با خود چه بردند
درین پرده کآهنگ آنچنان ساخت | که دانی پرده پوشیده راز
چو خسرو دیده کان یار گرامی | ز دانش چو بیداد و نیکنامی

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند | بامیدش بزرگش پیش بنشاند
بدو گفت ای بزرگ امید دانا | هر آنچه خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده‌ایم | همی از فکرت خود و بزینایم
مدام فکرت اندر چند چیزست | که اینها نزد همدانا غرضهاست
همان کز راه خویشم آگهی ده | شوم زو بهتر از شاهنشهی ده
چو خضر موسی بتوفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
دو نوعی نیستم بسته آنها | نکته هست آشکار بر اینها
جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از نیم دولت بر بلند بخ
جهان داور بپرسیدش که آغاز | بباید کرد با من کشف این راز

چه بود اول این جنبش در آغاز / گر آن جنبش بر داناست نسبت
جوابش داد ما پاینده گانیم / وز اول پرده بیرون زندگانیم

ز دو پس ماندگان [illegible] / نخستین انداز جنبش نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم [illegible] آنکه جان چیست / درونش جای بیرون آمدن نیست
جوابش داد سر در گنبد راز / کز نکته تا بدین در ره نیاراز

حسابی را که زین گنبد برونست / جز او ابرزو ندانم کس که چیست
هر آنچه آمد شدن زین کوچگاه است / در او روی آید ره ندارد

وز آن بیرون [illegible] که را چشم نقشها / گستاخی سخن اندر نه وایست
بلندانی که راز آسمان گویند / سخنهای فلک سربسته گویند

ز آنکه [illegible] آدمی [illegible] دارد / چه یک ذره که سخن سربسته دارم
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا چیست هر کوکب را کب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم / درستی را برین قالب ندیدیم

چو پیدا گشته هر [illegible] / رصد بنمود کاین معنی نه پست است
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن از کجائیم

جوابش داد [illegible] / اگر در گشت و باید پیدا نشان
که ره دور است و این منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون بیاییم

[illegible] / بدانی خود که چون نیز کیست
دگر ره گفت کاین دانای آگاه / چه در صافی و چون در [illegible]

[illegible] / که خواب دیده را کس گفته نشنید
همه گفتند با ما در زمین آی / بگو بی کس چنین قفلی آی

دگر ره گفت [illegible] جهانی / که نقش این جهان سست آنچه باشد
نگویم این سخن را بدین ساز / مخالف باشد از سر دادی آواز

از آن [illegible] آتش [illegible] هم نگیرد / دگر آتش در آب آری [illegible]
دگر باره شه از پیدا نگنجش / سوال زیرکانه کرد سنجش

دگر پرسید جانها [illegible] کالبد خورد / چرا با آنکه در خوابست و درد
دگر جان هم نکردی قالب شناسد / بگو تا جان چنین کس کی شناسد

جوابش داد کاین هم کس [illegible] / ولی جان با جسد دیدن محال
ز جان بی جسد پیوسته باید / ز بی پیکر چه جنبش پیدا شاید

[illegible] / فلک را جنبش پیگانه گردد
دگر ره گفت گر جان است حاصل / ز نقش کالبدها گشت باطل

چه [illegible] بخواب این نقشها / نگه دارنده این نقشهاست
جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را نیست عادت

چو [illegible] خواب آفات [illegible] / در این حادث شو و فکرت نیاید
دگر ره گفت بعد از تن نشانی / بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد [illegible] آتش [illegible] / گرامی روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صبح جانست / ولایت داشتی با همت فلک

ز دیگر بار پرسید [illegible] / نیابی هیچ حرفی یاد از آنجا
چو در زی که ره بی مهجنسیت نامی / از آن ترسم گران شهر و [illegible]

[illegible] که یاد [illegible] قصه [illegible] / ز آنکه گرد آشفته افسون
دگر آن به که گفتا سر فرح آنها / فلک چیست اندر آدمی [illegible]

جواب و پند پرسش ها و چون بود
نمودار [illegible]
جوابش داد که [illegible]
جهان را اولین بطنی زمی بود
جوابش داد کای باریک بینش
بیا شاهم بخور [illegible]
دو زیرک خوانده ام کاندر [illegible]
چو بر جهد عدالت ره [illegible]
جوابش داد کز راه ندیده
درین مشکل فرو باید بپیچید
بسی کوشد که بیرون آید از [illegible]
دو کیم بود به تقصیری [illegible]
زمانه در دست باز [illegible]
بهم آخر کار چون پیدا گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
[illegible] در کنارش [illegible]
بهم آخر چون شود دیوانگی [illegible]
چو [illegible] نمی گفتند [illegible]
که پیغمبران [illegible]
که شخصی [illegible]

که چون پرسید حال [illegible]
تفکر با تفکرهای جانیست
زمین و هوا آتش چنین [illegible]
زمین را آخرین بطن [illegible]
جهان جان و جهان آفرینش
کم و بسیار [illegible] تباهی
رسیده از قضا بر چشم [illegible]
[illegible]
نشاید گفت الا [illegible]
که از تن چون و جان [illegible]
ندارد سود پیش آن [illegible]
اگر گردون کشد کشتی [illegible]
وز افتادن [illegible] ببیند [illegible]
بهم [illegible] کنگره پرتاب گردد
[illegible]
[illegible]
بد و دیوانگی در بافته [illegible]
گریزد مرد از و چون [illegible]
گریزد [illegible] و دور افتاده تنها
نباشد محرم که بیند آنچه بیند
نسبت دین و [illegible]

تفکر در عطیات الهی
دگر ره گفت کز [illegible]
[illegible]
دگر باره بگفتش کی خردمند
طبیعی در یکی نکته [illegible]
ز بسیار و ز کم بگذر که [illegible]
یکی کم خورده کاین جان [illegible]
دگر باره بپرسید [illegible]
شنیدم [illegible]
همی گفتا بدان باید که در خواب
چو از خواب [illegible]
از و شخصی فرو افتد گران سنگ
[illegible]
[illegible]
کشد گرگ از یکی سو [illegible]
چهارم مرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
درین اندیشه [illegible]
[illegible]
سخن چون [illegible]
جوابش داد کان مرد الهی

وسیلت شد به [illegible]
زمین [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
جدا آن دیگر را با خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگنبد در کشد این قوم ناورد
برون از گنبدست آواز این مرد

نه در انجم گوید و نز چرخ اعلاش
که این نقش اند و اوشان گرو نقاش

کشند بالای این نه پرده پرواز
نیم زان پیچ در چون گویم این راز

مکن بازی شها با دین تازی
که دین حقست با دین نیست بازی

بسنجیدند انفاس انجم پرویز
چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
صلاح احمدی ورزی نبودش

اگر چه در روزی گر نیک است ور بست
ز نیک و بد گذر آن کار در بست

چو شیرین دید کان بر پیشه شاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

بخواهش گفت کای پیر یگانه
ندیده چون تو کی چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا پنهان ز تو آنی

کلیدی کن ز بخشش بر در بند
فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گل برشکفت
چهل قصه به چهل نکته فرو گفت

گفتار در پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

نخستین گفت کز خود بد میندیش
چو گاو شتربه زان شیر بدکیش

هوسناکی کند باری نیاید
که از بوزینه نجاری نیاید

به آسیب آن نوائی خورد بر راه
کزان طبل دریده خورد روباه

مکن تا زحمت ناید درآیی
چو زاهد ممسکی در خرقه تا کی

مخور از خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان مرغ با مار

جهان با دانش بی حق نگشت
که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

ربا خواری مکن چون پند بنیوش
که با شیر ژیان چون کرد خرگوش

بخود کشتن توان بیخ گزند است
چنان کان پیر ماهی خفته بنشست

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند
که از شخصی شتر را باز کردند

بچاره کین توانی جست از اعدا
چنان کان خرد مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
بط از باکشف فصلی چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که بیند
که دید آن ساده مرغ از کج نشیند

بحیلت مال مردم خورد نتوان
چو بازرگان ز نادان تاوان

چو بر دانا گشائی حیله را در
چو غوک مار کش در سر کنی سر

حیل بگذار و بشنو از حیل ساز
که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر جا در نشانی
بدان نقاش جادو سوز مانی

ز دانا تن سلامت به گردد
هلاک از دست نادان بهر گردد

ز بیماری بدانائی رهستن
چو زان بیگانه مرد آن آشنا تن

بدانائی توانی رست از دام
چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی چو دارمی در آموز
چو موش دام بر زاغ و همین سوز

مبر بیهوده رشک کس به بیداد
که موش از زاهد چو بر در زر داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر
که ناگه چرخ بر دل آیدش تیر

رها کن حرص کین حال محروم
نسازد با خرد چون زاغ با بوم

مبین از خورد و تیغی خصم را خورد
ز پیلان بین که خرگوش آنچه آورد

ز حرص و زرق باید دوری از رفت
ز روبه گربه بر روتی بین کین چون رفت

کسی کین گربه باشد نقش بندش
نهد داغ کسی بر گوسفندش

ز فتنه دور و فا کن وی دری
چنان کز بیم فتنه زن اشتری

ربا چون باشی از خصمان نیاورد   چنان کرد دیو دد آن پارسا مرد
چو باید چشم و دل را تخته بردوخت   چو بگذاری که لوح از زر بیاموخت
اگر بد نیستی با بد مشو یار   چنان کان موش نسل آدمی بار
چو خر غافل نباید شد در این راه   کزین غفلت دل خر خود بدر راه
بیاریا عذر آن زاهد کی پشت   که راسوی امین را بیگنه کشت
حساب نسیه‌های گربه بیش   چو آن حلوای نقد آن پیر درویش
بهشیاری نگه خود را ازین جای   چو موش آن گربه را اندام بنمای
برون آ تا نفرمائی درین بند   چو مرغ قبره زین تیه چند
بصدق امن توانی شد ز شمشیر   چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر
به خونخواری مکن چنگال را تیز   کز آن بی بچه گشت آن شیر خونریز
مزن بی پیش بینی بر کس انگشت   چنان کان ترک کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم بدخواه   به نیکی برد جان سیاح از این راه
بقدر مرد شد روزی نهاده   ز بازرگان بچه تا شاهزاده
چو برگفت این سخن پیچید بیچ   دل خسرو حصاری شد برانچ
پشیمان شد ز بد عهدی و بیداد   سرای عدل را نو کرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی بر افروز   ز شمع آتش پرستیدن درآموز

من خاکی کزین محراب سیمم   چو در صد به حکمت کوشش چیم
میارا ز خاطر آتش پرستی   در آشیانه خاطر شکستی
بسی دارم سخن کان دل پذیرد   چگویم چون سپهرم دامن نگیرد

گفتار اندر صفت پند گوید

منم دانسته در پرگار عالم   بتصریف و بنحو احوال عالم
همه برج فلک جدول به جدول   به اصطرلاب حکمت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را   که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن   کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود   نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خطیست بر کار   بسیطی چون و روئی شد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی   بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه جسم   که ابعاد ثلاثش کرده نام
توان نسبت عالم را بغایت   بدین ترتیب اول تا نهایت
چو بر نقش این نمو گشت ظاهر   بیک تک می‌رود از اول تا آخر
خدا لیست آنکه حد ظاهر ندارد   وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش   تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی   خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکی است آئینه در پیش   فلک چه بود بدین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست   تو داری دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش ازین راز نهانی   مگو با ز حکایت‌های انسانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت   به آزادی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یکفرزند خاموش   چو شیران با سرک شیرویه با هوش
خری خر طبع و سفری چو خرچنگ   وز آن ننگ سر آفاق تنگ
بسنجه روی ازرق چشم چون ...   شرار از خرمن گل نی ...

از دولت گرفته سرگروهی   نه در طالع نه در طاعت شکوهی

نرفتی جز به غفلت روزگارش   نبد جز خیره گفتن هیچ کارش

جهان را زو چو دوش تنگ رویی   جهان را زو دل تنگ رویی

شنیدم من که آن فرزند قتال   در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت   که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش   ز دولت یا ز دانش یا ز دینش

سرای شاه از او پر دود میبود   پدر پیوسته زو ناخشنود میبود

بزرگ امید را گفتا ای خردمند   دلم بگرفت از این اژدها فرزند

ازین نافرخ اختر می هراسم   فساد طالعش را می شناسم

ز بدفعلی که دارد در سر خویش   چو گرگ ایمن شده بر مادر خویش

ازین ناخوش نیاید جنس خویشش   چو خاکستر بود فرزند آتش

چو دود از آتش من گشت پیدا   ز من زاده ولیک از من [illegible]

سرم تاج از شهان بر بود بست   خلف بس ناخلف باشد چه سود است

بگوید آنچه کس را دلکش آید   همان گوید که کو را خوش آید

نه یاقوتش همی بینم نه سنگ   بقدر و سنگ بگریزد به فرسنگ

نه بر شیرین نه بر من مهر بایست   نه با همشیرگان شیرین زبانست

بچشمی بیند آن دیو این پری را   که خر در پیشها پالانگری را

ز من بگذر که من خود گرزه مارم   بلی مارم که چون اژدها دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند   نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفایی   ز خویشان بیش دارد آشنایی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه   دل آگاهت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کاین پسر در دست رستست   نه آخر پاره از گوهرت هست

نشاید خصمی فرزند کردن   دل از پیوند او بی پیوند کردن

کسی با [illegible] نارد کلید را   که تاج سر کشد فرزند او را

درخت توت از آن آمد گرامی   که دارد پیشه خود را [illegible]

تو نیکی کن نباشد نیز فرزند   بود در تخم خویشش [illegible]

قبای زر چو در پیرایش افتد   از او بیم زر و بود کار آیش افتد

اگر تو بس شد این فرزند جاهل   زمانه خود کند [illegible]

جوانی دارد ش زین بیشتر جوش   به پیری توسنی گردد فراموش

چنان افتاد ز آن پس رای خسرو   که آتشخانه باشد جای خسرو

نسازد با جهان ایمن نشستی   که چون [illegible] دان [illegible] سستی

چو خسرو را بآتشخانه شد رخت   چو شیرویه شد شیرویه بر تخت

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

بنوشانوش می در کاس میداشت   ز دور دور شه را پاس میداشت

بر این بگذشت آخر بند کردش   به تلخی در جهان خورسند کردش

دران تلخی چنان بر داشت با او   که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل شیرین بخسرو چنان شاد   که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاید آمد راه گفتا [illegible]   که روزی هست هر کس را چه بیشش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور   گیا آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد به بیم   ز افتادن بلند افتد به بیم

هر جا تا آشی گرد دور [illegible]   بسوی نیکوان خرسند شود دور

هر آنکو سخت‌تر باشد بپیچد
شکار افکن بود خوشتر ز بیند

همان آن پخته که دنبالش گریست
بدنبالش بسی دندان گریست

تو در دستی اگر دولت شد از دست
بکار آید چو تو هستی نه هست

شکر لب نیز از فارغ نبودی
ولیش دادی و خرسندی نبودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی و گه تیمار باشد

شکنج کار چون در هم نشیند
نمیرد هر که در ماتم نشیند

گشادی وی بباید بود بپیچید
که پای و سر نباید هر دو در بند

نباید کرد بر آزار خود زور
که صد بیمار بگذشت از لب گور

بدانائی ز دل بردار غم را
که غم غم را کشد چون سنگ غم را

اگر جای ترا بگرفت بدخواه
تقنع نیز داند ساختن راه

ولی چون چاشنی بیش است گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست انبوه راهی
سیه کافور و عیسی و شنائی

بباید ساخت بر بیزاری
گه از درویش کاری پیشه‌ندی

ستیز روزگار از شرم دور است
از دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم دادست
یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است

بزن چون آفتاب آتش بر تیغ
که در عیسی نیابی در خرا خیز

نماند کس درین دور سپنجی
تو نیز ار همت نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو بکیخسرو کی فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد
چو گل زان بیشتر گریه که خندد

اگر دولت بسر آید تو بخرد
چنان پندار کافتد باری از دوش

ز تو با مال یابد تو دستی
پس آن به کو بسازد با تو ای

چو بربط هر کرا شادی به پیش است
ز پیچ گوشمالش تا گریزست

چه باک است این که چون ضحاک خونخوار
هم از پشت خود انگیز و ترا نام

بشهوت ریزه کرنش تا بدانگ
عقوبت بین که چون پای پشت

برین پشته منه پشت پای
شکم داری طلب پشت و

بعینین سست و بن پیچ و بر
که بر پشت و شکم چیزی ببندند

گرت عقل است بی بهبود مباش
بدانچت هست از خود پیش مباش

نه ایمن تر ز خرسندی جهانست
نه بهزاسودگی زینت ستانست

چو نالی هست و آبی پای در گشت
که هست آزادی کشور

بخرسندی برآور سر که رستی
بلای محکم آمد تن پرستی

همان زاهد که شد در دامن کوه
بخرسندی مسلم گشت

همان کم بد که ناپیدا دو گوشست
ببر وار قناعت بست نانو

بهارچون راقمی پیچ پیچ
ترا آن به که در دست

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران سکبر پایی

چو در بندی بیاباش خرسند
که تو گنجی بود گنجینه در بند

وگر در چاره یابی پیش خویش
سعادت تا مدتو یوسف نشیش

درین دریا که لب پر سر وا
درنگ کس نیست کز دی بهر

چو با اقبالت باید به سر شوریده
که با شد هم شیر از گد قیم

چو زیر قدر تو جای تو باشد
علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر مردی
تو ئی خود گرد و عالم صد ز دامن

دل عالم تو ئی در خود ببین
با بین هست تو آن کج ار فلک به

چنان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه دل را شاد میکن / ز بیدادان ملک آزاد میکن

وگر باشی به تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز می‌برد / بدین افسانه خوش خوش روز می‌برد

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت کامد زنگی مست / سیاهی بر لبش مسمار می‌بست

زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده کور

شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی سیمگون دست / بزنجیر زرش صد ره همی بست

شکفته ساقهای بند سایش / همی مالید و می‌بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

بلطفی دهن پر نوش میکرد / بر آواز شهنشه گوش میکرد



چو خسرو خفت گشته جفت بالش / بشیرین در حمایت کرد خوابش

دو یار مهربان در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از زر و ست آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سر شه را بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست از او چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این نازنین شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / چو من مرده شوم او خفته باشد

کزاید کو چو من عاجز نمیرد / خدا ایست انکه او هرگز نمیرد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان از داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست / بخونریزی ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چو گویی کز غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دگر شبها که بختش یار گشتی / ز بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد بی باک / بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن نوعروس از خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب دیدست نور آفتابی / دریغا نقش آمد در خرابی
سریری بی کله بی تاج دیده / چراغ روشنش تاراج دیده

خزینه در گشاده گنج برده / سپه مرده سپهسالار مرده
بدان دل بد که از عهد شهنشاه / فدا سازد تن خود نازنین ماه

نهانی بر دلش کار دگر بود / به بیداری نه گر آشفته تر بود
بگریه ساعتی شب را سحر کرد / بسی بگریست آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر بیامیخت / بدان اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز رو شستن میتوان آورد

چنان بر حی که رسم شاهان اطراز / بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی پست / بکافور و گلاب اندام را شست

همان آرایشش چون تیر تر کرد / بدین اندیشه صد دلکرا گر کرد
دل شیرویه را شیرین بیاست / دلی چون آن نبودی انشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی ترا هم بر سر گروهش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها شنید / چو سرکشته شد چون شمع بشنید
بشیرویه پیغامی فرستاد / که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجای آور هر آن چیزی که گویم ‌ ‌ که من خود بیگمان وصل تو جویم
بسی گاهست تا چندین نورد کاست ‌ ‌ که مهرت بر دل من پایدار است
چو اندر دوستی آنگاه هم از تو ‌ ‌ بجا آر آنچه من میخواهم از تو
اگرچه بودی دارو در گرانی ‌ ‌ درآن سودی بود لیکن نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند ‌ ‌ ز هر یک بر تو خواهم کرد چند
بگو تا از نخست این سقف و ایوان ‌ ‌ به پستی آورند از برج کیوان
کند از مرغ دولت بال و پرها ‌ ‌ بسوزانند شادروان زرها
جواهر برکنند از جام جمشید ‌ ‌ که تا بالست بخشنده چو خورشید
مفرح سازمی از یاقوت و شکر ‌ ‌ که دل از غم زداید دیده از تر
چو کوتاهی بود این داوری را ‌ ‌ برفعت تا نباشد یاوری را
چو این اندیشه داری تو بیاهم ‌ ‌ بخدمت کردنت سر بر آرم
چو بر شیرویه شد پیغام شیرین ‌ ‌ بداد آن پادشاهی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرمود و گفت ‌ ‌ بجز از بهر آنکو کرد جفت
فریبش داد تا باشد شکیبش ‌ ‌ نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو ‌ ‌ ز تسویج کفن تا دیبه نو
بهر جای به محتاجان نثا کرد ‌ ‌ ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد ‌ ‌ هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافور می برد ‌ ‌ شد اندر نیم ره کافوردان خورد
ز قلعه زنگیی بر ماه بدمید ‌ ‌ چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری ‌ ‌ کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را بر تخته زر ‌ ‌ برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی مهد ‌ ‌ بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان ‌ ‌ بپوشیده بر وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده ‌ ‌ بگرد آگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت بر فتراک بدرا ‌ ‌ بریده چون قلم انگشت خود را
نکیسا رود چنگش را گسسته ‌ ‌ بجای چنگ ناخن را شکسته
بزرگ امید خورد امید گشته ‌ ‌ بلرزیدن چو برگ بید گشته
همیزد دست بر سینه شاپور ‌ ‌ ز گریه کرده چشم خویش را کور
بآواز حزین افغان برآورد ‌ ‌ که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو ‌ ‌ سر و سالار شمشیر و قلم کو
کجا کان خسرو دنیاش خوانند ‌ ‌ کهی پرویز و گه کسریش خوانند
خداوندا چنان اقبال و سازی ‌ ‌ چرا دادی چو از ما بستدی باز
چو در راه عسیل آمد روا رو ‌ ‌ چه پرویز و چه کسری خسرو نو
گشاده سرکشیدان جعد نالان ‌ ‌ چو سروی در میان شیر خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست ‌ ‌ عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش ‌ ‌ فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرند زرد چون ناهید بر سر ‌ ‌ حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد ‌ ‌ کسی کان دیده بد از دست میشد
گشاده پای در میدان بچشمش ‌ ‌ گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین ‌ ‌ ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

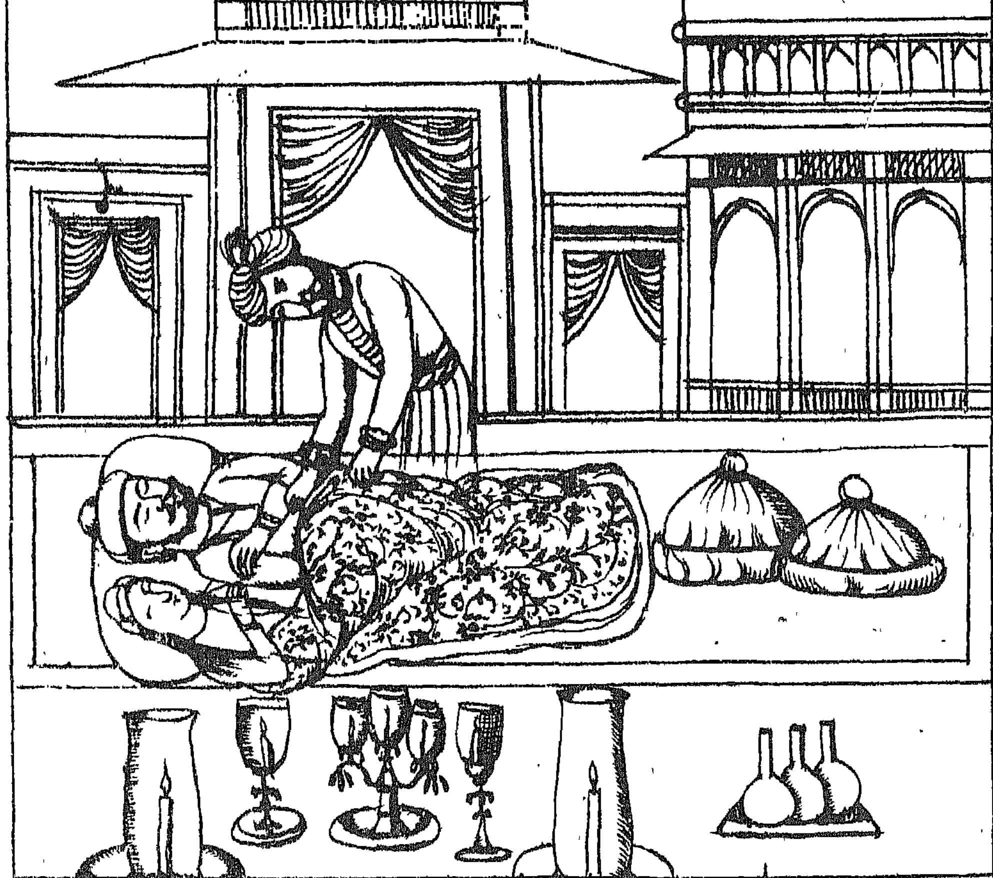
همان شیرویه را در دل نهان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان پیش آن ماه / بدین سان تا بگنبد خانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش پیشش / بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بآیینی که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت



که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارکباد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رساد آن آشنائی / که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را / بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست / بسا دیبا که شیرین در نوردست

تتاری برد حمله از راه بیداد | شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریا به اندوه | فرود آورد سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست | هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز | برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای جهان جانی چنین ده | عروسان را بدامادی چنین ده
چو باشد مطرب زنگی سرودی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در گنبد بر ایشان سخت کردند
وزانجا باز پس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است | کس از بهر کسی خود را نکشته است
نه هر ورزاده را گر داد باشد | برفتن به که ما در زاد باشد
چو باید ساختن مهدی پر از نیش | که مهدی سر فرو نارد به پیش
بسا شاهان که فرمودند از اول | سریر مهد خویش از عود و صندل
چو روزی چند رفت از زندگانی | فرو ریزیده شد هم مهد و هم تخت
اگر در مهد عاج و آبنوسی | بآخر هم بریزی هم بپوسی
مغنی کز خویشتن شوریده آید | کشد آلایش خود خاک پیدا
بآتش سوخت باید دامن خود را | غبیدوران در عرق شوینده خود را
چو برق از خنده بیاید خویش | گر اندر آب باشی گر در آتش
نظامی ختم شیرین را بدان ده | پیاده ماندگان را کرد پدرود

گفتار اندر پند و گردش فلک بی مدار کجرفتار

منه دل بر جهان کین سرد ناکس | وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که یکیک باز نستاند سرانجام
بسا دست سیه جانی با تمام | سبک نوبت ستاند صد تمام
چو پایانی طلسم پیچ پیچی | چو افتادی شکستی پیچ پیچی
در این چنبر که محکم شهربند است | نشان ده گر دلی کو بی گزند است
در این چنبر نکوان پرداخت گردن | به تنهایی سر جنبان بگردن
در این چنبر گشایش چون نمائیم | چه گشاده کسی با چون گشائیم
جهان هم کار بدین جا خطر نا کس | ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگیریم از برای خویش پیامی | که بر ما کم کسی گرید چو ما را

گفتار اندر سوال کردن از افلاطون که شب و روز از چه می گردی

شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان بسازند | بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی | همیگریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن کت بد نیاز است | به بی برگی شود کین هر دو از هم
بپای جان توانی شد بر افلاک | به ما کن شهربند خاک بر خاک
نکو برباید گردون چو آن نیست | توان رفت از رخ و بیرون توان رفت
بپرس از عقل و دانش گشاده | که چون بگشاید این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی | طلسم بیش این کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس | ازو پرس آنچه می پرسی ز هر کس

سخن کز نسل این پیر کهن نیست
برین نه برین حصاران شد برون شد
دو وند این همرهان غمناک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی
ازین هشت خیال کاروان سنج
چو عیسی خر برون ران زین تنگنای
بسا تشنه که بر پندار بهبود
درین ره کاو پشت آدمی خوار
حصار چرخ چون زندان تنگ است
چو بهمن زین شبستان رخت بربند
بخور سست ره گرزین در سبیل
از آن خرسنگ و نشتر بنیاد است
علم بفکن که عالم تنگنا است
درین هستی که بالای نیستی زود
دلا منشین که یاران برنشستند
درین دریا سر از غم بر میاور
بغم ساید زمین و سنگ و سنگ
جوانمردان که ره بر سنج بستند
نشانی ده بیابانی خوب گیری
گر اندام زمین را باز جوئی
شکر با بین که در خوناب خاک است

بر پیران چه بال سست آن تخم رسیده
که از خود برگرفت این تخم پیوند
نباید هیچکس چه خاک با تو
تو قایا خویشتن هر جا که هستی
عنان بستان علم بر آسمان زن
بمان دریا بی کاو این خر منحی چند
فریب شوره گردش نکو سود
نه بر پشت کاو افکن نه بر آن
کمر بسته بگردش اژدرهاست
حذر کن گردن این اژدها چند
بشد عیسی بحر بست خر بسیلی
ورد خار نرا و مرغار اچنان است
عنان درکش که مرکب لنگ ناست
بباید شد بسست و نیست شد زود
نه بر بستند کایشان بر نبستند
فرو بر غوطه و دم بر میاور
نماند کس درین جیفوان تنگ
زجان دادن برنج آن نه بستند
بمیران چو خویشتن را تا نمیری
همه خاک آدمی بود است کو
ندانم کین چه دریای هلاکست

خرد پای طبیعت بند باشی
که مال و ملک و فرزند و زر و زور
رفیقانت همه دمساز گردند
خلاف آن نشد که در هر کار تنها
چو این خصمان که از یارت برآیند
ازین خرمن مخور که دانه کاو را
بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
اگر زهره شوی چون یار کاوی
چگونه سیخ نه بود عیش آن مرد
گرت خود نیست سود پیچ ای
سلامت بادت کس امیار
درخت افکن بود کم زندگانی
نفس بردار ازین نای گلوتنگ
زمین کز خون بابا کی ندارد
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بدین خوبی جمالی کادمی راست
پی غولان درین بیغوله بگذار
زجان کم دمن کسی جان برده جز خوی
بسا نیکو که گفتند آنچنان است
کجا جمشید و افریدون ضحاک
که دیدی کامد اینجا کوس و پیلش

نفس یک یک چو سوهان بند سا است
همه هستند با تو تا لب گور
ز تو هر یک براهی باز گردند
مخالف باشد خواهی باز تنها
بدان کارند کز کارت برآیند
بره میلرز و بر خود نیز میپیچ
که ترک راه ترشک باز گشته
درین خر پشته هم پشت کاو
که با بارش بباید همی کرد
ندارد زین همت اژدها بی رهائی
که کاو دست اد عوض نیست بازار
بدو و لیمی کشد نحیب بانی
گره بگشا ازین پای کمر تنگ
بابش ده که جز خاکی ندارد
بباید رخت بر دریا فشاندن
ده گر آسمان باشند هم هست
فرشته شو قدم زین خاکشوی سوا
که پیش از مردن خود مرده خوش
بصد زاری کشو [illegible]
همه در خاک افتادند شاخ
که بر با شیش بانگ خیلش [illegible]

اگر در خاک شد خاکی نشستیم
جهان بین تا چه آسایش ندارد
حکایتهای عالم چند گویی
بهاری را که شد گیتی فروزی
جنایتهای آن بشکسته‌گی
بده دنیا مکن کز بهر هیچ
گل و سنگی شد این ویرانه منزل
اگر غیرت بری افسانه مانی
بحکم آنکه آن کم زنده گانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود
چه او ن پیکری نغز و خردمند
منش بنواختم چون ماه و خورشید
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
نگهدارش بفضل و رحمت خویش
منت پروردم و روزی تو دادی
چه بد را نیکی گردد [illegible]
بدانش کوش تا دانش [illegible]
بنامیزد که [illegible] نامی
چنین گفت آن سخنگوی [illegible]
که از [illegible]
[illegible]

سرانجام وجود الا عدم نیست
فلک بین تا چه خرم سبز دارد
بپوش این گریه را و رخنده [illegible]
بیاموش بد به ناگاه روزی
[illegible] شکن بر شیشه [illegible]
همه این چرخ گردون تا به سر هیچ
در و با [illegible] و دست [illegible]
چه پنداری مگر افسانه خوانی

[illegible] نیا آرد [illegible]
[illegible] کن این گفتار [illegible]
[illegible] را که بینی [illegible]
و [illegible] و [illegible] ندارد
مگر در پای [illegible] کرم کینه
ز خود بگذر که با این چار [illegible]
درین [illegible] در [illegible]
درین افسانه شرطست [illegible]

گفتار در نصیحت

فرستاده چنین دارای دربند
بمن [illegible] ساخته چون [illegible]
بزرگی داده رختم [illegible]
تو [illegible] طریق و [illegible]
ز [illegible] تو تا [illegible] نام خدایا
برافروز [illegible] از [illegible]
تو [illegible] تا [illegible]

[illegible] و از [illegible]
سرا [illegible] بالش نهاده
اگر شد [illegible] از [illegible]
[illegible] سال [illegible]
درین [illegible] هلالی [illegible]
تحت [illegible]
[illegible]

گفتار در خلل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

[illegible]

پیغمبر گفت [illegible]

[illegible]
چه گویی [illegible]
[illegible]
بجز [illegible] کاری ندارد
شکسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گل بر باد [illegible]
[illegible] افتادگان آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] بالش [illegible]
الهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت او که تا بی بر نگردم
از این گنجی که دارم بر نگردم

سواره تند شد زانجا روانه
به تندی بر در و یک تازیانه

ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
چو آتش دوستی از مغز سر آمد

سه راه از زمین تا کی بود پیدا
نخفتی هیچ شب تا اندوه تنها

یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهر خانه گنج
بسنجیم آنچه از دل می برد رنج

ز عطر و جوهر و از [illegible]
بسنجیم آنچه باشد در خزینه

وزان بیمایگان را مایه بخشیم
روا نبود از این خوشتر که بخشیم

سوی گنجینه رفتند آن دو همراه
نهادند از جواهر بر زمین بار

خریطه بر خریطه بسته بر [illegible]
ز خسرو تا به کی خسرو همی گیر

چهل خانه که او را گنج وان بود
یکی زان آشکار او نهان بود

به گنجینه یکی یک می رسیدند
[illegible] اگر ظاهر بود دیدند

دگر بار از نشست جستجو [illegible]
ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلیدی در میان جای از زر ناب
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب

کلید از خسرو پیش آورد گنجور
ز هر بار [illegible] گشت رنجور

چو شد گنجی که پنهان بود پیدا
نهان با قفل هر گنجی کلیدش

ز جائی تا بجست آن گنج [illegible]
که قفل آن کلیدش بود در بر

نشان جا دادند چون آگاه [illegible]
زمین را او کندن ز آشکارا

چو خاک اندر آن سنگ [illegible]
پدید آمد یکی تاقی ز خارا

در و بسته صندوقی ز زر
بدان صندوق یک قفل از زر

بفرمان شه آن در بگشادند
درون قفل را بیرون نهادند

طلسمی دید شاه از سیم ساده
برو یک پاره لوح از زر نهاده

سران لوح از زر [illegible]
[illegible]

طلب کردند پیری کاردان را
[illegible]

چو آن ترتیب اکرد [illegible]
گشادند [illegible] کرده گذار

که شاهی کار و شیرین پاکان بود
[illegible] پیشوائی پاکان بود

ز راز انجم دگر بود آن [illegible]
در احکام فلک [illegible]

ز هفت اختر چنین آورد [illegible]
که در چندین قران [illegible]

از این [illegible] بود آن [illegible]
در اقلیم عرب صاحبقرانی

سخنگوی دلیر [illegible]
امین [illegible]

ز طلعتها بر آرد پادشاهی
بشرع او رسد ملت خدائی

کسی را پادشاه خویش دارد
که حکم شرع او در پیش دارد

کسی کو سر کشد [illegible]
چنین خاتم بود [illegible]

بدو باید که [illegible]
که چنگ او زبان شد [illegible]

چو شاه [illegible]
سیاست [illegible]

بدین گفت کین شکل [illegible]
سواری [illegible]

چنان در کالبد چون شیشه جان
[illegible]

بپرسیدش چو شیرین جهان گیر
که [illegible]

همه گفتند کین تمثال منظور
که دلها [illegible]

نمانده [illegible]
[illegible]

[illegible]
زبان قفل [illegible]

برد شهنشاه از ان گنجینه [illegible]
وزان گوهر فتاده [illegible]

چو شیرین اندیشه را شور در مغز / پریشان خاطرش زان سحر نغز
دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند
چنین پیغمبری صاحب ولایت / کز و پیشینه کردند این روایت
ره و رسمی چنین بازی نباشد / برو جای سرافرازی نباشد
ز باد افراه ایزد رسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد
بشیرین گفت خسرو راست گوئی / بدین حجت اثر پیداست گوئی
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

بشد گفتار ای زیبائی و رادی / سزای تاج و تخت کیقبادی
بچندین سال پیش از ما بدین کار / رصد بستند و کردند این نمودار
بخاتم حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
برو نام نکو خواهی بماند / همان از نسل او شاهی بماند
ولی راهی که یزدان آفریدست / نیاکان را ملت پدیدست
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آئین آنکه بختش را نوازد

دران دوران که دولت ام الدنیا / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ابطحی تا هاشمی سر / نبوت در جهان میکرد غلام

گفتار اندر معجزات حضرت سید کاینات علیه السلام

گهی میکرد مه را قرص سازی / گهی میکرد بر رومی خرقه بازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بدعوت خاک را چون باد میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد / بهر کشور صلای عام میداد
جبینش تازه کرد از خط هلالی / جهان را کشید از نقطه خالی

گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی با گشن حکایت باز میگفت
حضورش گنج را بی چیز میکرد / تبسمش گنج بخشی نیز میکرد
بقدر سود از عطا عطری نشستند / بنام هر یکی سطری نوشتند
چو از نام نجاشی زر سرشت / ز بهر نام خسرو نامه ساخت

سزا و مر بنام پادشاهی / که بی جا لیست ولی فسبت جای
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد با حق وجود

گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المرسلین بخسرو پرویز

قدیمی کاولیش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
اگر چه در اهی کاندر جهان است / بدوزخ در کشد حکمش روا است
خداوندیش با اعلمت نسبت / ده و گیر از خداوندان عجیب است
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
ز هر بادی که بی او لب بجنباند / ز هر چه او نیست زو دیگر بماند
ز قدرت هست در گذر قدرت خدایان / تو فرمان دار و او فرمان دهنده

تصرف با صفاتش لب ندوزد / خرد گرد هم زند بالی بسوزد
وگر هر عاصی کو مست جرمست / فرستد در بهشت از کیشش باکی
بیک پشه کند پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
سپاس او را کن از صاحب گناهی / شناسائی اگر داری شناسی
بهر دعوی که بیمائی آله او است / بهر معنی که خواهی پادشاه او است
خدائی نباید از نشست پرستار / خدائی را خدا آمد سزاوار

تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
اگر یک رگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
مبین در خود که خود بینی پرستیست / هنر بین شو که خود بینی پرستیست
زمین از آفرینش هست گردی / وز او این ربع مسکون آبخوردی
در آن شهر آدمی باشند بسیار / تو یی زان آدمی یک شخص ناچار
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
گواهی ده که عالم را خدا یست / نه بر جای نه حاجتمند جا یست
ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
مجوسی را مجسّم پرده دیدا / کسی کاتش کند نمرود باشد
چو نامه ختم شد صاحب نویسش / بعنوان محمد مهر کردش

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
که صد داند که مشت خاک خوش بو / چه در سر داری از نیرنگ و ناموس
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
عراق از ربع مسکون نیست بیشی / وز آن بهتر از این هست بیشی
قیاسی باز گیر از آفرینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ترکیبی کز نیسان پاک نیست / خداوندی طلب کردن محالست
خدایی کار هر سروری نیست / مرا با آدمی پیغمبری داد
چو طاووسان تماشا کن چمن را / چو پروانه رها کن آتشین داغ
در آتش مانده زین هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
بدست قاصدی چالاک خونریز / فرستاد آن ودیعت پیش پرویز

چو قاصد عرضه کرد آن نامه نغز / بجوشید از غضب مانند خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند

گفتار در رسیدن نامه محترم و بی ادبی نمودن خسرو

ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو پیغمبر که عالم تاب دیدا / تو گفتی سگ گزیده آب دیدی
گر از بهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
ور بیداد آن شه گر بپیشکش را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
از آن آتش کز آن خود درشت / چراغ آگهان را آگهی درداشت
عجم را زان دعا کسری قبا داد / کلاه از تارک کسری درافتاد
سرش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
پلی در دجله زاهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
تنه شد لشکرش بیحد بیکار / عقابش را کبوتر زد بمنقار

سوادی دید روشن پیشانی نگین / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بر دلش تاخت / که گستاخی که یارد با چو من شاه
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد بدگرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
ز گرمی آن چراغ گردن افراخت / دعا را داد چون پروانه پرواز
ز معجزهای شرع مصطفایی / بر آشفته شد آن پادشاهی
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پدید آمد سموم آتش انگیز / ز گلگون در آخور نشسته
درآمد مردی اندر چوب دستش / سخن زان هیچ اگر گفت شکسته

بدو گفتا من آن پولاد دستم
که دیوان را بدین خنجر شکستم
دران دولت معجزهای مختار
بسی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان را بین که پیچند
[illegible]
اگر چه شیخ دینها و دنیی [illegible]
چو چشم اعمی ابد سودی ندارد

هدایت چون نبد شان دیده بیدار
بدان مانند مهر و [illegible]
زهی خیمه زده [illegible]
قلم راندی بر فریدون و جمشید

زهی گردن نبی کز بیم تاجش
گشاده هر گرهی طوق خراجش
زهی [illegible] خلعت
زمانی با مه او در طفیل است

زهی مهدی که او در خاک خفتست
زمین و آسمان بخشش گرفتست
زهی سرهنگ سرخیلان [illegible]
سخن را تا قیامت [illegible]

زهی سلطان سواری کاو فرش
ز خاک او کشد طغرای عرش
سحرگه تیغ نوبت کوفت [illegible]
شبانگه چاربالش زیر [illegible]

گفتار در صفت معراج حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة

شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای ام هانی

رسید جبرئیل [illegible]
براق برق سیر آورده از نور

نگارین صورتی چون [illegible]
سمند [illegible]

ندا از ابر نیسان در فشانده
زبان دانها [illegible]
چو دریایی [illegible]
بکشته [illegible]

توی پشت گران نعل [illegible]
[illegible]
وثاق تنگ چشم [illegible]
بدین خنگی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده
باقصی الناس [illegible] رسیده
چو [illegible] بالش [illegible]
درخشنده خوش [illegible]

بمدرق قدر و هم [illegible] جوشان
[illegible]
[illegible]
ز فیض اختران نقش [illegible]

نموده سیاره قبله خویش
[illegible]
[illegible]
گرفته پیش [illegible]

فلک را قلب در عقرب رسیده
[illegible]
[illegible]
بسا حلقه که [illegible] آورده [illegible]

کجا هر آسمان نزهتگه کرده
[illegible] گنج کرده
ز رفعت تاج داده [illegible]
ربوده از آفتاب انگشتری را

بر فرق ترکان آسمان گیر
[illegible]
چو یوسف [illegible]
چو یونس [illegible] در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده [illegible]
[illegible]
[illegible]
قدم چون [illegible]

ز رنگ آمیزی [illegible]
نهاده چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

بران پیوندگی [illegible]
[illegible]
چو جبرئیل [illegible]
[illegible]

سرافیل آمده در پیشبازش
[illegible]
ز رفرف بر رفرف [illegible] علم زد
وزان جا [illegible] قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / ز استقبالش آمد تا رک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را جهد بر [illegible] / مکان از تیز برقع باز بستند

قدم بر فرق زد روی خویشتن زد / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
به هر عضوی که پیش قصه آورد / به هر موئی دلش چشمی برآورد

در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بخواه آن حاجت که مقصود است خواه

ستایشهای [illegible] / برات [illegible]
[illegible] / خدایش جمله حاجتها روا کرد

[illegible] کرامت [illegible] / [illegible]
[illegible] / هلالی رفت و بدری بود [illegible]

خلایق را برات شادی آورد / [illegible]
[illegible] / بیا پی خواه از هر دم آفرینی

جهان از [illegible] / هزاران آفرین بر جان پاکش
[illegible] / چنان خواهم که سر افکنده باشم
[illegible] / گر افتادن چگونه بر سر آید

گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید

چو واله گر شنیدی بر سر آی / [illegible]
[illegible] / همت سرو که پای عمر کنست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو زر آفاق از نام و رنگ [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دم الاخرین او خون سیاوش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز خون خویش کن هم شیر و هم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] الریحان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چند بگشا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان انکار کین [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / به صفرا و به سودا تندی [illegible]

بوقت تشنگی [illegible] / [illegible] چشمی [illegible]
[illegible] / ز لرزگان برفت [illegible]

ز لرزگان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] انوشت

سری کو هیبت جلاد بیند / بنرد گر به سر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کو چنگاه / ولایت نیست این زندان چاه

گرانی چو آتش تاب گیریم / جگر پور تری برف آب گیریم
چو موی برف بیرون بر نریزیم / همه بر سوی دام و دد گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن / بدین پره کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار / زهی پشت ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست شاید / که هر چه آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد / نه بر جان کسان بر جان خود کرد

اگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

بهر سنگی که در دریا و کانست / در و دری ز یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست / کجا دانیم کان گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد توتیایی / ز هر سنگی کند دارو گیایی
گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو حکم آید کجا جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چرا افلاطون یونانی چنان کرد

همان به کین نصیحت یاد گیری / که پیش از مرگ یک نوبت بمیری
ز محنت رست هر کو چشم بر بست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی

لباس راهبان بر کار بندند / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چو پنداری که بنیان هست خوانی / بود موقوف خوانی استخوانی

نخواهی ماند اختر وار دائم / درین نه سطح این چار خانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر

نبینی گردی ازین گردون گزینی / جز آن قالب که در قالبش نشینی
از اینجا توشه بر کاینجا علف نیست / در اینجا جوی کاینجا جز صدف نیست

درین شش گین صدفهای نهانی / بسی درها که یابی ارمغانی
نو آیین پرده هستی لاو نیز / نوای او نوازشهای نو خیز

سخندانان سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
ز رنگ روزگار و گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن زان معتبر است / وگر زال زر است انگار شکسته است
نگویم زر پیشین نو نیرزد / چو دقیانوس گفتی جو نیرزد

گذشت از پانصد و پنجاه و دو سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
شود پیدا کنون گر بدانی / ترا اعداد این در معانی

درین غلطان که صبح از عقد بگسست / بسی شستشو از صد شکستست
چو در نثرم که دارد مهر یاری / ز مهد من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم / به هر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که بیند داند و هست / به بند بیقرار جانم را دست بود

اگر من جان بجویم جان من تست | وگر یوسف شوم پیراهن تست
عروسی را که ورش گل بپوشد | اگر پوشد ز چشم دل بپوشد

همه پوشیدنی با ست جامه | تو گفتی خضر خطش بست جامه
نظامی بین که زین مشغول خویی | حضورش بیش و سخن پای نهانی

شبستان کی باشد دراحلوه سازی | که در بستر ببیند با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او | ز هر حرفی بدا خیزد که ها او

چو کردم قفل بشکستم از گره هیچ | برنجم گفتم از برگی کند ریش
حرامم باد اگر آبی به هر جام | حلالی بنیارم تشنه از جام

نخسپم شب که گنجی بر نسیجم | دری بی قفل دارد وکان گنجم
زمین اسطلا نذر برد گنج | که از یک جو بیارم هیچ گنج

زدانه گر خورم مستی نیاید | دهم وقت دیده در گنجی نیاید
بر آن جای هزاران آفرین بیش | که گر دستی خورد گنجی کند بیش

کسی کو بی لطافی یابد از شک | نفس بی آه بیند دیده بی آب
بنا گوشت ببین کان کشته ام را | نه کان کندن که بر جان کند ایم را

بدرسی گر زره بن خواهم بر آورد | ز نیم پهلو به پهلو چند با درد
بصد گرمی ببوسانم ترا نجی | بدست آرم نشیدا شب چراغی

فرستم تا تراز و دار شاهان | چو بی چندم فرستد در جهان
ز بی وزنی بی وزنان پر رنج | جفا بر کاو گردون بالد از رنج

بلی خر مهره چون در ره نباشد | از و جز دام و دد فربه نباشد
هر اسم گوش بر لی آن تو شه ساند | خراش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران رو بسیند | حصاری ده که حرفم را نبیند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد | کسی نیکو این چون نباشد

بلی آن کز معانی با نصیب است | بدانند کین سخن طرز غریب است
اگر شیری بخر بیابه اشتکن | غریبان را سگان جی ارند دشمن

چه باک از طعنه خاکی نهادی | چو دارم ورع زرین آفتابی
لباسم کر آمد تیغ در پشت | مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت

بپا گویا که از من گشت خاموش | در آتش از زبان آن سوی گوش
نگه دارم بخندید با و ستاوی | چراغی را بدین طوفان با دی

چو عیسی پرده زان نشیمن است | خری با چار پا آمد فرا دست
نخو بیم بیشه هر کو عیب جو بیست | اگر عیب کسی کو عیب جو بیست

زمن هر کو کشی شمعی بر افروخت | کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر دوران تا خود بگذره دیدم | بصد دستش علم بالا کشیدم

دگر کلبی ز من هر کاسه من نیز | دری شد چونکه در الماس هر نیز
چو کوه این آسیا کز من بیشناسد | خورم گر باز ایم بر من قناسد

چو ابر از بحر من سرمایه پوشید | ز بیس در دند در پشمینه پوشید
سخن بین که هم بینید همی خو | چو ترسکانش حلیب پیشکشی سیم

که آن بی پرده آموز تو بیگم | که این گنج شکر کو بیم ز بی مار
ز هر داغی که بسیمی بگو بیم | پدیشی حسد افسلی بگو بیم

بگو شی جام تلخی کنم نوش | به دیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بخندید با و ستاوی | چراغی را بدین طوفان با دی

ز هر کشور که بر خیزد چراغی | دهندش رغبتی نه هر دماغی
گر انجا غلیظ بن شمعی بلند | ز باد صرصرش افشانند هر سو

لشکر ز هر سو ی ید ... میدان
کلوخ انداخته چون خشت زندان
چو کاوس در خراس افگنده ایشان
نگنجد ابر از باران چه باشد
بدین طاوس باران چهره باشد
بسی پوشیده و زیرش کیسانی
تو در بردار و دریا بار بگشا
عروس بکر چین با تخت و با تاج
چه وا اندیشه جاده و نام
شکایت گونه میکرد هر انجمن
شکایت چون شنیده و خسرو گفتی
خریده ... چندین ... پنهان
بسی پیش و ... بود
بیشتر ... هر ... انجمن
پیشش ... گر ... چون ...
بیند ... چنگ ... خسته ...
کسی نا گه بیک ... نامه ...
تا ... گه بینند ... روز گار
شال شاه را بر سر نهادم
بفرمان خدمت جستم از ...
ز ... زن ... بود ... ...

پس آنگه بستر شاهی ...
کلوخ انداز ... کرده ...
همه ره دانه ریز و دانه چینان
که از باران نباشد گنج خالی
که طاوس ... باران ... باشد
نهاد ... کم گنجی از دو باقی
چراغ از قبله ... کن
سر و تن بسته در توحید ...
ز چشم افسای آن ...
که در باز ... و آنگه ...
که با ... هساکو ... دشتی
رسانده ... از ...
... از ... اگر دی ...

زمین ... شد ... و ...
... ... در ... ...
کلید ... گذار ...
سرها ... هم و سر ... هم
در آورد ... هشت ... پای
گر ... ... پر ...

من از دامن چو دریا ریخته در
دهان حلق شیرین از زر باشم
چو برقی کو نماید خنده خوش
چو طاوس بهشت آید پدیدار
نگاری کردش ... نقش ...
دری ... فرق ... در پایش نهاده
سبین کا ... ...
خدایا هر چه رفت از سهو ...
ز ... ... مبارک ... یاد ...
بسی ... از ... افگنده بودم
چنین ... که با هش ...
پذیرفته چندین ... شاهم
همان ... خسرو شیرین ...

گفتار اندر ... حضرت شیخ المشایخ نظامی گنجه بخدمت پادشاه در ختم کتاب

بدین افسون ... در ...
که ... آنکه از ...
شاهم داد کاین ...
فرو خوانده هم ...
سر ... سوی ...
ز قصر ... شد ...

گرامیم ز سنگ ...
چو زهر قاتل ... باشم
غریق آب و ... در آتش
بجای حلقه در پای ...
پدر ... ترک ...
چراغی ... پیاپی نهاده
عبارت ...
بیامرز از کرم کامرزگاری
طریق ... احدیاد ...
... کاغذ کار ...
ز ... بگذر سخن ورآ ...
که با ... کردن آن شد ...
... زر و طوق کیانی
غلامم ...
... چون ...
ز ... چون ...
بسی فرسنگی آمد موکب شاه
...
کلیدم ... آهن ...
گرفته ... در کوه و بیابان
ز ... کوکب ...

به هر ره سجده می‌بردم قلم‌وار / تبارک را همی‌گفتم چو پرگار
به هر چشمه که آبی تازه خوردم / به شکر شه دعایی تازه کردم
ز مشکین بوی آن حضرت به هر گام / زمین در زیر من شد عنبرین‌فام
درون شد قاصد و شه‌نامه‌ام برد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
به شمس‌الدین محمد گفت خیزید / بیار آن زاهد و تازه زبان را
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را به برج ماه بردند
زمین‌بوسش ملک را تشنه کرده / مرا زان سنگ پاسش شسته خورده
طرفداران ز قبچین تا سمرقند / به نوبتگاه درگاهش کمربند
کف رادش به هر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی جمله شهری
به دریا ماند موج بیش رنگش / که هم در بود و در دل هم نهنگش
بهشتی بزمش از بزم بهشتی / ز خوشرنگهای پر کرده کشتی
بریشم تر زن نوا بر کشیده / بریشم پوشش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده‌سازی / نوازش متفق در جان‌نوازی
گرفته ساقیان باده در دست / ملک می‌خورده و می‌خواه سرمست
شکوهش تیغ را بر سنگ بگذاشت / تهی زان تیغ که زاهد در کف داشت
به صحبت ساقیان زاهد پرست / به عهده مطربان از کرده خرسند
نوای نظم و خوشتر زیر و دست / به هر گفتار دیگر سر و دست
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / ورای طاق با هر دانشی جفت
سخن را بیم جان کردن خویش / سر افکنده فکندم پیش در پیش
گرفتم در کف از دل نوازی / مبادرم چون سلیمان کرده بازی
قیام حد منتش بر آتشش بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم

به هر منزل کز آنجا می‌رسیدم / دعای دولت شه می‌شنیدم
نسیم دولت از هر کوه و وادی / به لطف شاه می‌دادم درودی
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین‌بوس بساط شاه کردم
شه از لطف جوانمردانهٔ خویش / چو شمع افروخت از پروانه پیش
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها به غواص
نشسته شاه چون تابنده خورشید / به جای کیقباد و جای جمشید
شکوه پاسش از قیصر جهانگیر / فکنده قیصر و از جاه قیصر
دو دستش صد کشور گشاده / به هر در حمل بر حمل ایستاده
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری / فکنده مقلبادان در سپاری
سر تاج قزلباش از تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
خروش ارغنون و نالهٔ چنگ / رسانیده نفیر زهره بر چنگ
به هر نوبت مغنی بر سرودی / به آهنگ دگر بنشسته رودی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر ساز اعمالی چنگ نالان
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی و شد شادکامی
بفرمود از میان پی برگرفتند / مداهای مرا پی برگرفتند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام / نظامی را شویم از رود و از جام
چو شکر آمد ز باده سر تا بهم / که آب زندگی با خضر یابیم
درون هم قسمت تنها کرده / چو زنده گوهر از سوی خورشید
بدان تا من بشعر او چون سیمین / چو دیدم آسمان سخن از جا
بسی آنکین او سر و شنی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
و زین سر شکستم را گشادند / درستی چند را ... دادند

سخن گفتم چو دولت وقت پیوند
وزان بذله که رضوانش پسندد
سماعم ساقیان را برده از هوش
گهی چون ابرشان گریه گشادم
چو برپا ایستادم گفت بنشین
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
شهنشه دست برد و چشم نهاده
که گوهر سنج بنیادی نهادی
نه گل دارد بدین تیزی هوایی
ز طاق اندوده کامد بر سرش
وزان پالوده پالوده چون شیر
چو بر دندان ما کردی خلالش
برادر گو شهنشاه جهان بود
شنیدم قرعه زد بر خلاصت
چو دانستم که خواهم فیض دریا
دعای تازه بر خواندم چو [illegible]
که من با قوت این تاج مکلل
بر و نقشی نوشتم تا بماند
چو شکر خسرو آمد بزر با هم
بجای سیم که چون آید [illegible]
چو رخت عمر او گشتی روان کرد

سخنها را که دولت می‌پسندید
ربابی گر بگوش آرد بخندد
مغنی راشده دستان فراموش
گهی چون گل نشاط خنده دادم
بسوگندم نشاند این [illegible]
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
بدان گفتار شیرین گوش داده
درین صنعت سخن را داد دادی
نه بلبل زد ازان [illegible] نوایی
[illegible] بر سرش
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو دندان مزد شد [illegible]
جهان را هم ملک هم پهلوان بود
دو پاره ده نوشته از ملک خاصت
نگر ده کار با زرگان مهیا
بگو هر گر [illegible]
نه از [illegible] بستم اول
[illegible] هر که خواهد
فسون خسرو و شیرین چو خواندم
ز دست [illegible]
مرا کی حیله عالم را زیان کرد

نصیحتها که شه را از آن شاید
چنان گفتم که شاه [illegible] گفت
بسی پالوده‌های نغز [illegible]
در آمد راوی [illegible]
بدان فتوی کنون هر جا [illegible]
حکایت چون به شیرینی در آمد
شکر [illegible] میکرد [illegible] عنایت
گذارشهای بی اندازه کردی
گشاده خواند [illegible]
چو حلوا پخته [illegible] پیش
عروسی را بآن شیرین سواری
[illegible]
بدان نامه که [illegible]
چه گویی آن [illegible]
همان خاک خراب آباد گردد
چو بر خواندم دعای دولت شاه
دری دیدم ز کیوان بر کشیده
مرا مقصود ازین شیرین فسانه
حدیث من حدیث [illegible]
بلی شاه سعید از خواص خواهم
ولی چون هست شاهی [illegible]

[illegible] گشاید
خرد بیدار می‌شد مغز می‌خفت
بشکر خنده شان دادم نهانی
[illegible] بساط از گنج شد پر
نشستم همچنان کانجا نشستم
حدیث خسرو و شیرین برآمد
حدیث خسرو و شیرین حکایت
بدو تاریخ ما را تازه کردی
[illegible]
[illegible]
که بود ش [illegible] شیرین عماری
[illegible]
چه داد دست [illegible] گوهر و گنج
مثال ده فرستادند یا نه
ز بند آزاده ای آزاد گردد
[illegible] خویشش کردم آگاه
[illegible] جهان [illegible] ندیده
دعای خسروان آمد بهانه
که از بی نانی او [illegible]
پذیرفت آنچه شه فرمود [illegible]
همان شهزادگان کشور [illegible]

یکی زان ده دو شه یاد او باید / خود الا شهزادگان دیگر نشاند
ازان پذرفتهای غیبت انگیز / دیگر باره شود بازار من تیز

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی تا بخندید
پذیرفت آن شاه و عهد را شاه / باخلاصی که بر وا زمن بداد

چو خود با جد و با اخلاص من کرد / ده و عهد و نیاز اخلاص من کرد
بملوکی خطی وادم مسلسل / بتوقیع قزل شاه سجل

که شد بخشیده این ده بر تمامی / ز باز زاد و برزاد نظامی
بلکی طلق مانند بغیر است / بطلقی ملک او شد تا قیامت

کسی کین راستی را نیست باور / نبش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند وردی خسیسی / بجز دهشت مبادا ورا انیسی

بلعنت باد تا باد از ما ند / شبارش نیز لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و براراست

در رونم را ثنا یند اسلامی / برونم را نجاتهای ثنا ہے
چو از تشریف خود مشهور کرد / بطاعت گاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / وز او باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاختر ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی / که دز و کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی کرگی بهمزاد / بلورینم ورا الماسی همیزاد

گرامی گیستی ناگشته حق شناس / زبهر پیت چند نی سپاس
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش

دهی وانگه چه ده چون کوزه تنگ / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
نداره دخل و خرجی کیسه پرواز / سوادش نیم کار ملک انجاز

ز بی حرزی در آن خاک خرابه / مسلمان تخته کاف خورده تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران میندیش

چرا منیالد این ساوس بی تاب / در آن ویرانه افتاد گنج مهتاب
بجای من اگر عهد و نیان چیست / که یک حبه اینچنین یک اینچنان نیست

اگر بینی در آن ده کار و کشتی / مراد رهر سخن یابی بهشتی
گر او دار و زر دانه خوشه پر / من آرم دانه و انه خوشه کور

گر او را بیشه با استوار نیست / مرا صد بیشه از عود و قماریست
اگر او را آب از فیض فرات است / مرا از فیض نطق آب حیات است

وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کی شد دولت شاه
چو من کشتو رها گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدان خاک

ولیکن بر چنان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه مناسبت / بدان وجه است کان وجهی حلال است

ز خر واری صدف یکدانه دربه / ز الای اندک از طوفان پر به
نه آن ده شاه عالم رای آن هست / که ده بخشد که خدمت جای آن هست

ولی چون ملک خود بسندیم راه / ولایت و رخور خواهند بخشیدن
وزان ده بیش این دولت شب و روز / که برعزم جهادم باید آموز

نیز کدار دعا انجا دو بیده / همه شب تیغ همت بر کشیده
ز نیم هر شب با آن شمشیر بازی / که کافر کردنی بر مرد غازی

چو من نقد شپیدم و بخشنده خشنود / ازو نقدی بالله ولی خرج کن زود
چو گفتم سخن مجمل کجا راند / کجا نیستم و رختم کجا ماند

بسلطانی چو شد نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد / نفاذش بر هفت اقلیم راه زد

خروش طبل گفتی تا وصیل است / که پیدا نیست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماه است / گر او در دل که شد در کوه گاه است

بری ناخورده از باغ جوانی / چو خود و القرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از خصم بد اندیش / که بادش آن جهان از این جهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گر او زین در بشد این در بجایست / که بر تختش از این در پادشاهیست

گر او را شد گهر گم شد بسر گر / نسب داران گوهر باد بر جا
گر او را بیخ رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی

گر او را خاک داد از تخت بهری / مبادا این تخت کی را از گزندی
گر او چون تاج شد تاجش بجایست / سر این تاجدار از اقبال باد

خصوصاً وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیکخواهان
سپهبد نصرة الدین کافرینش / ز نامش می‌پذیرد نور بینش

پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر آنکه شد گرد سر داد / ابوبکر و محمد را کند شاد

بد اتا نیکش هفت اختر شکر خند / بمولایش نه گردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایهٔ تخت بلندش / فلک بوسه‌گه سم سمندش
سریرش باد [illegible] شاهی / وثیقت نامهٔ کشور خدایی

جهان را تا ابد شاد و جهان باد / بدانچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی

سخن را چون سعادت ختم کردم / ورق را اینجا رساندم در نوردم
روانش را بهشت شادکامی / که گو یا باد رحمت بر نظامی

خاتمة الطبع

حلاوت حمد و سپاس و نعت برکت اساس خدای کریم رحیم بجد گویان روزی باد و بعده مخفی مباد که
مثنوی لاجواب خسرو و شیرین مصنفه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع حسن فصاحت
وسلاست بی اندازه است برای خوش کامی ذائقه استعداد و شیرین مذاقان
در مطبع نامی گرامی منسوبه بسوی جناب منشی نولکشور صاحب
واقع لکهنو بتاریخ ۲۲ — جمادی الثانی
سنه ۱۲۸۸ هجری طبع گردید